



گروگان دوست داشتنی | صحرا ۷۱۱ کاربرنودهشتیا

راز آن چشم سیه گوشه ی چشمی دگرم کن

بی خودتر از اینم کن و از خود به درم کن

یک جرعه چشاندی به من از عشقت و مستم

یک جرعه ی دیگر بچشان، مست ترم کن

شوق سفرم هست در اقصای وجودت

لب تر کن و یک بوسه جواز سفرم کن

دارم سر پرواز در آفاق تو، ای یار

یاری کن و آن وسوسه را بال و پرم کن

عاری ز هنر نیستم اما تو عبوری

از صافی عشقم ده و عین هنرم کن

صد دانه به دل دارم و یک گل به سرم نیست

باران من خاک شو و بارورم کن

افیون زده ی رنجم و تلخ است مذاقم

با بوسه ای از آن لب شیرین شکرم کن

پرهیز به دور افکن و سد بشکن و آن گاه

تا لذت آغوش بدانی، خبرم کن

شرح من و او را ببر از خاطر و در بر

بفشارم و در واژه ی تو، مختصرم کن

\*\*\*

(فصل اول)

داشتم خواب بد می دیدم. که صدای مادرم و شنیدم:

\_پونه بلند شو کلاست دیر شد.

کم بود جن و پری اینم از دریچه پرید...خدایا چرا این مامانا اینقدر گیر

می دن؟ ملتسمانه گفتم:

\_بیخیال شو مامان بذار بخوابم.

\_نه خیر نمی شه.میخوای این ترم اخری اخراج شی؟

تو جام نیم خیز شدم.ای لعنت بر این شانس من که حتی خوابیدن هم برام حرامه.چشام تار می

دید ولی باز تو چشای عسلی خمارش خیره شدم و پرسیدم:

\_چرا اخراج؟

\_چون همه کلاسات و غیبت می کنی.

دوباره دراز کشیدم. مامان با لگدش مجبورم کرد از روی لحافت برم کنار در عرض دوثانیه لحافتم

و جمع کرد.باشه حالا که لحافتم و جمع می کنه رو زمین می خوابم.یه بالشت و گذاشتم زیر سرم

یه بالشتم گذاشتم لای پام و دوباره خوابیدم.بیهو همچین لگدی زد که دادم به اسمون هفتم

رسید:

\_اییییی مامان چرا لگد می زنی؟

\_گفتم بلند شو برو کلاست دیر شد...

با حرص از جام بلند شدم. همونطور حرصی رفتم دستشویی. دست و صورتم و تو دستشویی حیاط شستم. حوله به دست اومدم تو اتاق مامان سفره رو پهن کرده بود با پریا نشسته بود و صبحانه می خورد. لباسام و عوض کردم کیفم و برداشتم و کنارشون نشستم.

بابام دبیر باز نشسته است که الان برای تامین مخارج دانشگاه من رانندگی می کنه. پدرم ازادی عمل بیشتری به من می ده تا مادرم. مادرم یه کم متعصبه یه کم که چه عرض کنم. زیادی متعصبه. پریا هم خواهر زاده امه. سه سال پیش وقتی خواهر دوقلوم پریا رو باردار بوده به قتل می رسه. شوهرش هم که پلیس بوده می کشن. پریا الان یه جوایبی خواهر منه.

دستم و کشیدم به سرش و گفتم:

\_\_جوجوی اجی چطوره؟

\_\_خوبم اجی جون.

چهره پریا دقیقا مثل من و خواهر خدایامرزمه. چشمای درشت قهوه ای. موهای مشکی پوست سفید بینی کوچیک ولبای جیگری متوسط.

یه عجوبه ایه این بچه. با من هم که مو نمی زنه.

خود این جانب هم کارآموز ترم اخر وکالت ام. ایشالله ماه بعد فارغ التحصیل می شم. به سلامتی.

مامانم یه لقمه نون و پنیر گرفت سمتم یه نگاه محبت امیز بهش انداختم و لقمه رو گرفتم که چشم به لب باد کرده اش افتاد پقی زدم زیر خنده.

حالا بخند کی نخند درحالی که آماده فرار بودم گفتم:

\_\_قربونت برم دسته به دسته روی لبات بوسه جلال نشسته

چهره اش دیدنی بود از جام پریدم. در جانونی و به سمتم پرتاب کرد که جاخالی دادم پریای که از خنده غش کرد. مامان و کارد بزنی خونش در نیاد. همیشه می گه الگوی بدی برای پریا ام. حرفام وکارام...

دستش و به علامت تهدید بالا برد و گفت:

\_ مگر این که گیرت نیارم. دختره ی بی حیا. خجالت هم خوب چیزیه.

از پشت در درحالی که سنگر گرفته بودم گفتم:

\_ مادر خوشگلم اخه لبای خوشگلی داری همه رو وسوسه می کنه.

ووی الان دیگه اوج عصبانیتته. به سمتم خیز برداشت که از در خونه پریدم بیرون.

مامان معصومم خیلی خوشگلتر از من و خواهر خدایامرزمه. موهای روشن چشای عسلی اصلا من

یه چیز می گم شما یه چیز می شنوی. بابام هم دست کمی از مامانم نداره. چشمای قهوه ای

تیره. هیکل چهارشونه موهای پرپشت و مشکی.

سوار اتوبوس شدم. ماشالله جای سوزن انداختن هم نداره. له لوردیده شدم.

صدای گوشیم از تو کیفم اومد رضا هم کلاسی ام بود جواب دادم:

\_ بله.

\_ پونه کجایی بیا دیگه...

\_ دارم میام. تو ماشین داری بچه پولدار من باید با اتوبوس بیام.

\_ خب صد دفعه گفتم پیام دنبالت. خودت نخواستی.

\_ که مامانم دهنم و سرویس کنه بلانسبت؟

\_ باشه حالا چرا جوش میاری؟ خداحافظ.

من و رضا دوسالی می شه که با هم دوستیم. پدرم معلم سرخونه اش بود. خانواده ثروتمندی

دارن. خیلی هم مهربون و فهمیدن. اما مامانم ازش خوشش نمیاد می گه بچه سوسوله. بیچاره رضا

که شهریه کلاسام و کتابا و وسایل دانشگاهم و .. برام تامین می کنه اما کسی قدرش و نمی دونه.

صدای رادیو از گوشی پسری که کنارم بود اومد. سراسیمه گوشی و ازش گرفتم. تعجب کرده بود. به

حرفای گوینده اش گوش کردم:

\_ آقای دکتر ارشام اریا منش وکیل هشمت جوادی قاتل زنجیره ای سه زن حامله اعلام کرد دادگاه در حال حاضر به نفع هشمت جوادی پیش می رود. ایشون تاکید داشتند که مدارکی مبنی بر بی گناهی هشمت جوادی به دستشون رسیده که تا جلسه بعدی دادگاه تحویل خواهند داد. فکرم در گیر خبر شد. گوشی پسر و بهش پس دادم واز اتوبوس پیاده شدم.

هشمت جوادی داره ازاد می شه؟

قاتل سه تا زن حامله که بعد از تجاوز کردن به اون ها وبه قتل رسوندنشون جنازه زن هارو می فرسته برای شوهراشون.

چطور دادگاه داره به نفع اون قاتل پیش می ره؟ شقایق دختر خاله ام منشی اریامنشه می گفت ادم دختر بازیه خیلی هم عوضی وهیزه اما نگفته بود حاضر می شه از یه قاتل دفاع کنه. کلاس ده دقیقه ای می شه که شروع شده. به عبارتی من ده دقیقه تاخیر داشتم. دوتا تقه به در زدم و قدمی داخل کلاس گذاشتم.

پرسیدم:

\_ اجازه هست استاد؟

استاد این درس دوست قدیمی پدرم بود برای همین خیلی با هم صمیمی ایم. استاد تپل میل وقد کوتاه با لپ های همیشه گل انداخته و عینک ته استکانی. ادم دوست داشت لپ هاشو بکشه. برگشت سمتم و گفت:

\_ به موقع اومدی اول به سوالم جواب بده بعد می تونی بشینی.

جواب دادم:

\_ من که پایه ام ولی می دونید که جوابای من جنجالیه...

\_ برای همین گفتم. خب شما واقای افشار(رضا) که روی این پرونده کار می کنید به نظرت هشمت جوادی اعدام میشه یا نه.

بدون معطلی جواب دادم:

\_ صد درصد.

همه با تعجب به اطرافشون نگاه کردن استاد هم متعجب بود حرفم و تصحیح کردم داشتم نقشه ای و که با شقایق کشیده بودیم ولو می دادم  
گفتم:

\_ منظورم اینه که خب اعدام نشه جای بحث داره. به نظر من که هشمت جوادی و باید سه بار اعدام کنن.

رضا معترض از جاش بلند شد

و گفت:

\_ نظرمن متفاوته. به نظرمن هشمت جوادی اصلی فراریه اونیه که الان تو زندانه برادر دوقلوشه.

روم و کردم سمت رضا و گفتم:

\_ اینا همه اش جو سازیه. می خوان ذهن مردم و از موضوع اصلی منحرف کنن. هشمت جوادی باید به ازای هر قتل یک بار اعدام بشه .

رضاکه از ماجرای قتل خواهرم پریا با خبر بود گفت:

\_ خانوم صوفی شما دارید احساسی برخورد می کنید.

\_ نه آقای افشار همه مدارک بر علیه آقای جوادیه. من دارم بر اساس شواهد و قرائن موجود نظر می دم.

ایلا بهترین دوستم اشاره کرد که ادامه ند. من و ایلا و رضا یه اکیپ سه نفره رو تشکیل داده بودیم. که جز خودمون کسی دیگه ای حق ورود به گروه نداشت. ایلا همسایه رضاست. از رفتارش معلومه به رضا علاقه منده.

البته من از علاقه ایلا به رضا با خبر بودم ولی خودم وبه نفهمی می زدم. چون تنها کسی که تو این موقعیت می تونم بهش تکیه کنم رضاست.

الان هم که ایلا داره اشاره می کنه تمومش کنم برای ایینه که می ترسه غرور رضا جریحه دار شه. رضا که حسابی عصبانی شده بود جوابم و نداد.

فکر می کنه تفکراتم فمنیستیه. تا آخر کلاس حتی یک کلمه هم باهاش حرف نزدیم. به محض تموم شدن کلاس از دانشگاه اومدم بیرون. رضا و ایلا هم پشت سرم اومدن.

رضا دنبال اومد ایلا هم دنبال رضا. تقریبا به کوچه تنگی رسیده بودم که رضا از پشت دستم و گرفت تو دستش و منو برگردوند. ایلا هم شاهد ماجرا بود.

رضا نفس عمیقی کشید و گفت:

\_ببخشید. نمی خواستم ناراحت کنم.

نمی خواستم شاهد ناراحتی ایلا باشم. دیدم داره حرص می خوره. خواستم دستم واز تو دست رضایارم بیرون که محکم تر گرفت.

اروم گفتم:

\_ایلا داره مارو تماشا می کنه. بس کن دیگه.

\_تماشا کنه. چیه گناه دست کسی وبگیرم که دوستش دارم؟

دوست نداشتم رابطه +۱ساله من و وایلا به خاطر دوسال دوستی با رضا بهم بخوره. مجبور شدم بهش دروغ بگم:

\_من هیچ علاقه ای به تو ندارم رضا. از همون اولم گفتم تو فقط یه همکلاسی برام.

نه اینکه بهش علاقه مند باشم. یه عادت. عادت به اینکه تو غم ها و غصه هام تکیه گاهم باشه. اشک هام و پاک کنه. بهم محبت کنه.



اینبار تمام تلاشم و کردم که دستم واز تو دست رضا بکشم بیرون. ایلا سرش و انداخته بود پایین و گوشه لبشو می جوید. دستم و زدم به شونه اش واز کنارش رد شدم.

مثل یه دوست بود برام شاید هم یه برادر. ایلا هم مینطور مثل خواهرم بود. هردوشون هم از لحاظ مالی هم از لحاظ معنوی خیلی بهم کمک کردن.

با این که الان من و رضا دوستیم. اگر روزی رضا بخواد با ایلا از دواج کنه به هیچ وجه ناراحت نمی شم. تازه براشون ارزوی موفقیت هم می کنم.

بارون نم نم گرفته بود. تصمیم گرفتم تا خونه رو پیاده برم.

\*\*\*

لب تاپ رضا و گذاشتم روی پام و مشغول چت کردن شدم. این لب تاپ و رضا برای جشن تولد ۲۳ سالگی ام بهم داده بود. سفارشی از دبی آوردن.

تنها کاری که تو این موقعیت می تونستم انجام بدم چت بود. حوصله ام سر رفته بود.

اسمم و گذاشته بودم ارمین و مخ دخترا و کار می گرفتم. از اینکه بقیه رو اسگل می کردم لذت می بردم. مازوخیسم دارم دیگه (اصلا نمی دونم مازوخیسم چیه. همینجوری گفتم)... با یه دختر مکاتبه می کردم که گفت:

\_چقدر پول می دی؟

\_جانننننن؟

یعنی اگر بگم تو اون لحظه تبدیل به الاغ شدم دروغ نگفتم. داشتم حرفش و تو ذهنم تحلیل می کردم.. این الان چی گفت: یعنی تو چت روم یه همچین حرفایی می زنی؟

صدای در اومد منم تند و سریع تا مامان بیاد داخل لب تاپ و بستم و لبخند ملیحی تحویلش دادم.

گفت:

\_دوستت ایلار بیرون منتظرته.

\_ایلار؟ چرا نیومد داخل؟

\_نمی دونم.

یه شال انداختم روی سرم چادر مامان و هم سرم کردم و رفتم دم در.

راننده اش چند متر اونورتر منتظر بود.

لبخندی زدم و گفتم:

\_راه گم کردی؟ از این طرفا جوجو...

اخم هاش تو هم بود جوابم و نداد

گفت:

\_بیا تو ماشین کارت دارم.

این چرا امروز این جوری شده؟ چرا جوابم و نمی ده. فکر کرده کیه که داره بهم دستور می

ده؟ سخت گیج شدم.

باهاش به سمت ماشین رفتم...

و گفتم:

\_خب تو خونه حرف می زدیم.

یه تای ابروش و انداخت بالا

و گفت:

\_عادت ندارم پا تو خونه های کوچیک بذارم...

به چشمای ابیش خیره شدم... یعنی داره شوخی می کنه؟ یا داره جدی می گه؟ چرا امروز دوپهلو

حرف می زنه؟

باهاش سوار شدم.همزمان با ما راننده پیاده شد.

روم و کردم سمت ایلار و گفتم:

\_خب؟

\_دست از سر رضا بردار.بار اول واخریه که بهت تذکر می دم.

چهره اش مثل ادم بده فیلم های عاشقانه شده.این...یعنی اینی که کنارمه ایلاره؟

پرسیدم:

\_چی داری می گی؟

\_خواستم بهترین دوستم از گشنگی نمیره برای همین بابات وبه بابای رضا معرفی کردم.نمی

دونستم نمک می خوردید و نمک دون می شکنید.

بغضم گرفت.تو گلوم سنگینی می کرد.نفسم بالا نمی ومد.سعی کردم خودم و کنترل کنم.

اسمش وصدا زدم:

\_ایلار؟معلوم هست چی داری می گی؟رضا دوست پسر منه.ما همه دیگه رو دوست داریم(خالی

بستم)

\_نمی دونم چطور تونستی تورش کنی...ولی ولش کن.هر چقدر پول بخوای بهت می دم...دست از

سرش بردار.مادرت مریضه. پدرت ۶۰سالشه تا ابد نمی تونه مخارجتون وبده.تو جهیزیه می

خوای.پریا هم باید بره مدرسه.همه مخارجتون وتامین می کنم.فقط ولش کن رضا رو..

با ناباوری بهش زل زدم.موهای رنگ کرده اش و ریخته بود روی چشمش چشای ابیش مرموز شده

بود.ارایش غلیظش همه وهمه دست به دست هم دادن تا تو یه لحظه ازش متنفر شم.

باید جابزنم؟باید مقابله به مثل کنم؟چه عکس العملی باید تو این موقعیت انجام بدم؟

چشمام ودو ختم به دستام.اروم دستم و گذاشتم رودستش و گفتم:

\_ ۱۴ساله که بود یه دوست پیدا کردم. سال ها گذشت و ما دوست موندیم. حتی از خواهر دوقلوم هم بهم نزدیک تر بود. حاضر بودم همه چیزم و بهش بدم. اما اون چی؟ اونم حاضر بود؟

\_ شاید چون چیزایی که تو داشتی نصف چیزایی که دوستت هم داشت نبود.

قطره اشکی از چشم ریخت. یه خط صاف و از چشمم تا چونه ام ایجاد کرد. آب ریزش بینی هم امونم و بریده بود. فین فین می کردم. نفسم و محکم دادم بیرون. تنها چیزی که تو اون موقعیت به ذهنم رسید و بهش گفتم. تا حرصم و خالی کنم:

\_ می دونم رضا هیچ وقت عاشقت نمی شه. اما باشه پس مونده هاش مال خودت.

خودم از حرفی که زدم تعجب کردم اگر کسی همچین حرفی به من می زد دیوونه می شدم. منظورم از پس مونده های رضا نمی دونم چی بود من تا الان حتی نداشته بودم گونه ام و ببوسه.

اتیش از چشمای ایلار می بارید. دلم خنک شد. اینم از تکلیف دوستی ده ساله ما.

به سمتم برگشت و گفت:

\_ چی گفتی؟

ابروهام و انداختم بالا خودم وبی خیال نشون دادم

و گفتم:

\_ پس مونده هاش... اونا مال خودت.

اول عصبانی بود بعد زد زیر خنده بلند تر خندید. ۲ تا شاخ بالای سرم دراومده بود. این چرا داره می خنده؟ گوشه اش واورد بالا و گفت:

\_ اقا رضا شنیدی؟ شنیدی عشقت چی گفت؟

وار فتم. یعنی همه اش نقشه ایلار بود تا من و بد جلوه بده؟ این ایلار دوست منه؟ چرا اینقدر نامرد شده؟ چون پولداره باید همه چیز مال اون باشه؟

قیافه ام درسم زبونم همه چیزم از اون بهتره... تمام این مدت به من حسادت می کرده؟ موهایش و رنگ می کرد تا خوشگل شه. کلاس های تقویتی می رفت تا به من برسه... این اونی نیست که من می شناختمش.

در کنارم باز شد. رضا بود که در وباز می کرد بازوم و گرفت و من و کشید بیرون.

ایلار می خندید. اما رضا عصبانی بود. چسبوندم به دیوار و پرسید:

\_\_ پس مونده هام؟ پس مونده های من برای ایلار؟ احمق جون فکر کردی من تفاله چایی ام که می خوای پس مونده هام و بریزی دور؟

بغضم ترکید بدون صدا اشک می ریختم. زل زده بودم تو چشاش. از پشت پرده اشکم بهش نگاه کردم. اول عصبانی بود بعد غمگین شد. طوری که دلم ولرزوند. گفت:

\_\_ باورم نمی شه. تمام این سال ها ایلار راست می گفت که تو می خوای از من سواستفاده کنی... که می خوای من و بتیغی...

نمی دونستم چی بگم... بهترین دوستم بهم نارو زد. دوست پسر مم داره تهمت تیغیدن و بهم می زنه. بازو هام واز بینم دستاش در آورد. انگشتم و کردم تو انگشتاش و دنبال خودم کشیدمش و بردمش خونه. من دستش و می کشیدم اونم دنبال میومدم. مامان از دیدن این صحنه متعجب بود. نمی دونست عصبانی باشه یا متعجب یا ماجرا و بپرسه. اما حرفی نزد سکوت کرد. از این اخلاقی خوشم میاد.

رضا و به سمت اتاقم بردم. در وباز کردم و به دنبال خودم اوردمش داخل.

موبایل و ای پد و لپ تاب و لباسایی و که برام خریده بود و انگشتر و جواهرات هر چیزی که تو این دو سه سال برام گرفته بود و ریختم تو یه سبد و گفتم:

\_\_ بیا. حساب بی حساب. پول شهریه هایی و هم که برام واریز کردی و تو اولین فرصت بهت پس می دم.

سبد واز دستم گرفت کوبید تو دیوار و گفت:

\_ هیف که نفهمیدی اونقدر که تورو می خوام هیچ چیزی تو دنیارو نمی خوام.

پاهام لرزید. خوردم زمین. روزمین خم شد زل زد تو چشم لبخند تلخی زد

و گفت:

\_ خوشبخت شی...

رفت ومن و با یه دنیا غصه تنها گذاشت. رو زمین نشسته بودم واشک می ریختم. قلبم نمی زد. یا

اگر می زد یکی در میون می زد. سرگیجه گرفته بودم.

مامان اومد داخل. دستش و گذاشت روشونه ام

و پرسید:

\_ چی شده؟ چرا رضا عصبانی بود؟ موضوع و برایش تعریف کردم.

هق هق گریه هام بلند شد. با دستمال بینی مویاک کردم

و گفتم:

\_ مامان به خدا سعی کردم عاشقش نشم. ولی...

\_ دلت سرید؟

ادامه داد:

\_ اشکال نداره عزیزم. خدا بزرگه. من و کشید تو بغلش و دلداریم داد. با وجود سخت گیری هاش

دنیای من مادرم بود. بدون اون من هیچم. نمی تونم حال اون موقعم و وصف کنم. ولی خیلی سخت

بود باورش دوسال که هر رزو بهم می گفت دوستم داره خودم و گول زدم که علاقه ای بهم ندارم

حالا که اون علاقه ای به من نداره تازه فهمیدم دوستش دارم. یعنی واقعا دوستش دارم یا

عادت؟ شاید چون پشتوانه ام و از دست دادم احساس بدی دارم...

هرچی هست حس خوبی نیست..

گونه هام می سوخت چشمم گرم شدم بود دیگه یادم نیست چی شد...

\*\*\*\*

یک هفته ای از اون ماجرا می گذره. رضا و هنوز ندیدم دانشگاه که نمیاد گوشی اش هم خاموشه. شاید واقعا می خواد من و فراموش کنه.

شاید فراموشم کرده. یعنی می تونه؟ حس بدی دارم تازه فهمیدم که بدون اون چقدر تنها می شم. دلم براش تنگ شده.

ایلار و چند بار تو دانشگاه دیدم هر بار پشت چشمش و برام نازک کرد و از کنارم رد شد. هیچ وقت فکر نمی کردم دوستی مون به این جا ختم شه.

صدای زنگ گوشی ام بلند شد. حتی این گوشی هم خاطره رضا رو برام زنده می کنه. همیشه بهترین چیزا رو برام تهیه می کنه. از بهترین مارک ها گرفته تا بهترین جنس ها.

این گوشی ام هم برای سالگرد دوستی مون گرفته بود اما من فقط یه ساعت ۲۰ هزار تومنی براش گرفتم.

اون روز انقدر خوشحال شده بود که اگر محدودمون و مشخص نکرده بودم تا می تونست من و می بوسید. حتی به چیز های کم هم قانع بود می گفت:

\_هر چه رسد از دوست نیکوست...

ای بابا این گوشی هم که ول کن نیست از تو کیفم درش اوردم ایلار بود.

با حرص جواب دادم:

\_بفرمایید.

\_سلام پونه جونم.

اگر بگم شاخ دراوردم که دروغ گفتم ولی خیلی تعجب کردم این چرا هر ۱۰ دقیقه یه بار داره تغییر رویه می ده

چی کار داری؟

وا؟ چرا اینقدر عصبانی؟ می خواستم شام دعوتت کنم. دوست نداری بیای؟

نه.

خواهش می کنم. بیا. بیا. بیا.

خدایا چقدر این بشر رو داره؟ ولی از طرفی ما ده سال دوست های جون جونی بودیم. نمی تونستم دلش و بشکنم هرچند اون دلم و شکسته. ادامه داد:

رضا هم میاد...

تصمیم و گرفتم. حالا که رضا میره من هم میرم. تا نشون بدم بدون اون هنوزم رو پای خودمم. گرچه خودم و که نمی تونم گول بزنم من بدون رضا هیچی نیستم. دلم برای چشمای مشکی اش و چاله گونه اش وقتی می خنده تنگ شده...

پرسیدم:

کجا؟

راننده ام و می فرستم بیاد دنبالت.

باشه.

تماس و قطع کردم. حالا کدوم مانتو رو بپوشم؟ همه این هارو رضا برام گرفته هیچ چیز از خودم ندارم. مانتوی زرشکی مو پوشیدم این مانتو تنها چیزی بود که خودم داشتم.

از وقتی رضا برام خرید می کرد دیگه چیزی از پول بابام نمی خریدم. یه شال نارنجی نازک و شلوار جین ابی نفتی هم پوشیدم اصلا هیبتی شده بودم هیچکدوم از لباسایی که پوشیده بودم به هم نمی ومد.

رژ مایع جیگری زدم. جعبه کادوبزرگی و برداشتم همه وسایلی و که تا الان رضا برام گرفته بود و ریختم توش جز موبایل و...



همه لباسا و مانتو ها وشال و کیف و لپ تاب و ای پد و کفش ها و جواهرات و...

راننده ایلار بیرون منتظرم بود. جعبه رو ازم گرفت و گذاشت صندوق عقب ماشین.

پشت نشستم حرکت کرد ترافیک نبود زود رسیدم. جعبه رو از راننده گرفتم. اروم اروم راه می رفتم تا نخورم زمین.

لحظه ای کنار در ورودی رستوران وایسادم ونفسم و تازه کردم تا پام و گذاشتم داخل انگار شوک

۰۰۰ اولتی بهم وصل کردن. از صحنه ای که می دیدم شوک زده بودم. ایلار تقریبا تو بغل رضا

نشسته بود و دست رضا و گرفته بود تو دستش وبا انگشت هاش بازی می کرد.

قلبم کند می زد. اصلا بهتره بگم نمی زد. قلبم اومد تو حلقم. وسط رستوران خشکم زد بود که با

جسم سختی برخورد کردم و جعبه پخش زمین شد.

پخش زمین شدن جعبه همانا و برگشتن رضا به سمت من همانا. پسری که بهش برخورد کردم

داشت کمکم می کرد تا وسایل داخل جعبه رو جمع کنم.

رضا تقریبا ایلار و پرتاب کرد اون طرف واومد سمت من. نمی تونستم اشک هام و مهار کنم. دیگه

برام مهم نبود جلوش ضعف نشون بدم ایلار که خون خورش و می خورد. رضا کمکم کرد تا وسایل

و جمع کنم. یه لحظه تو چشماش خیره شدم قلبم لرزید.

در جعبه رو گذاشتم و دادم بهش گفتم:

\_ آقای افشار همه امانتی هاتون و پس دادم فقط مونده یه گوشی که اگر...

پرید وسط حرفم و گفت:

\_ به خدا داری اشتباه می کنی پونه اونی که تو دیدی نبود...

لبخندی زدم و خواستم از کنارشون رد شم که ایلار بازوم و گرفت

و گفت:

\_ کجا؟ تازه اومدی...

بغض تو گلوم گیر کرده بود اشکهام وپاک کردم اگر یه کلمه دیگه حرف می زدم اشکهام دوباره  
سرازیر می شد. به دنبالش پشت میز نشستم. گارسون

پرسید:

\_ خانوم چی میل داری؟

جواب ندادم داشتم به رضا نگاه می کردم.

ایلار جای من جواب داد:

\_ خانوم تا الان تو همچین رستورانی غذا نخورده برای پیش غذا میگو بیارید برای غذا هم استیک.

بهم برنخورد می دونم داره حرصش و خالی می کنه.

اما چقدر عوض شده از یه دوست خوب به یه ادم عوضی که فقط به فکر منافع خودشه تغییر پیدا  
کرده. دستش وانداخت دور کمر رضا.

پس موقعی هم که من دستم و می انداختم دور کمر رضا ایلار یه همچین حسی داشت؟ تازه دارم  
درکش می کنم. امروز بدترین روز عمرمه.

غذا از گلوم پایین نمی رفت. فقط باهاش بازی می کردم که ایلار بوزینه پرسید:

\_ دوست نداری؟ اخی یادم نبود تا الان همچین غذایی و نخوردی...

ادامه داد:

\_ اگر سختته می تونی بری. مجبورت نمی کنیم ها...

از جام بلند شدم کیفم و برداشتم و بدون حرفی از رستوران زدم بیرون. رضا از جاش بلند شد بیاد  
دنبالم اما ایلار نداشت. دیگه نمی تونم. بسه هرچقدر غرورم شکست. دیگه بسه هرچقدر بزرگواری  
کردم و جوابش و ندادم. یعنی چقدر باید تحقیر شم؟ چرا رضا چیزی به ایلار نگفت؟ مگه یه موقعی  
ادعا نمی کرد که دوستم داره؟

تو فکر رضا بودم که گوشی ام زنگ خورد... شقایق دختر خاله امه. منشی اریا منش وکیل هشمت جوادی همون قاتل زنجیره ای. قرار بود بهم زنگ بزنه تا نقشه امون و عملی کنیم. طراح این نقشه من بودم. با شقایق در میون گذاشتم. البته سخت تونستم راضی اش کنم اما اونم بدش نمیومد. قبول کرد کاری کنیم که هشمت جوادی اعدام شه. البته حقیقه چرا یه جانی باید تو خیابون ها ول بگرده؟ دکمه سبز و زدم و جواب دادم:

\_سلام. چی شد؟

\_سلام. امشب مدارک به دستش می رسه. باید از چنگش دربیاری. تازه خودشم باید یک هفته ای به دادگاه نره. خب حالا می خوای چیکار کنی؟

\_می گم بهت. فقط الان زنگ بزن خونه ام به مامانم بگو چند روزی میام پیشت تا حال و هوام عوض شه...

\_باشه...

با اتوبوس تا خونه رفتم وسایلم و جمع کردم. چه شانس مزخرفی حالا که همه وسایلم و به رضا برگردوندم باید این اریا منش و بدزدم. لباس مباس هم ندارم که. مامانم گفت:

\_پونه جان. تا می تونی استراحت کن به رضا هم فکر نکن من از اولش هم از اون خوشم نمیومد.

\_چشم...

ناراحت بودم از اینکه دارم گولش می زنم. اون که گناهی نداره.

ارایش ملیحی کردم یه شلوار شیش جیب پوشیدم. داروی بی هوش کننده و دستمالی که بهش اغشته کرده بودم و گذاشتم تو جیب کنار زانو شلوارم. با همون مانتوی که رفته بودم رستوران اومدم بیرون شقایق تو ماشینش منتظرم بود. شقایق دوسال از من بزرگتره نتونست ادامه تحصیل بده برای همین منشی دفتر اریا منش شد. چهره معمولی داره اما تنها چیزیش که ادم و به خودش جلب می کنه هیکل خوش فرمسه. ارایش غلیظی کرده بود که چهره اش وبا مزه تر می کرد.

سلام کردم:

\_سلام.

\_سلام.حاضری؟

\_اره.شقایق اگر می ترسی از الان بگو نمی خوام پای تو هم گیر باشه.

\_نه وقتی می گم رومن حساب کن یعنی تا اخرش و هستم.

ماشین و روشن کرد و راه افتاد.تو دلم هول ولای بود که نگو. حالا که رضا وندارم برام فرقی نداره.شاید اگر رضا ترکم نمی کرد از این کارم دست می کشیدم .اما الان مصمم تر شدم.ساعت ۹ بود وارد محله ای شد که تا الان حتی اسمشم نشنیده بودم چه برسه به اینکه به چشم دیده باشم.خونه اریامنش اینجاست؟ کلا ۴تا خونه بیشتر تو محله ای که رفتیم نبود...ولی عجب خونه هایی بودن ها...سرم گیج رفت مردم تو چه خونه هایی زندگی می کنن حالا ما اجاره نشین ها کجا زندگی می کنیم؟قلبم تند تند می زد داشتم پشیمون می شدم که شقایق پرسید:

\_حالا می خوای چیکار کنی؟

\_ببین من جلوی در خونه اریا منش دراز می کشم.وقتی من و پیدا کرد دستمال بی هوش کننده و جلوی دماغش می گیرم تا بی هوش شه بعد میای کمک باهم می بریمش باغ بهشت.

\_خوبه.

شقایق رفت تو ماشین نشست من هم جلوی در دراز کشیدم چند دقیقه ای گذشت و نیومد داشتم به اریا منش فکر می کردم.شقایق می گفت چهره اش محسور کننده اس البته من یه همچین چیزی و قبول ندارم.چهره محسور کننده مخصوص زن هاست. نه مثل اینکه این یابو علفی نمی خواد بیاد؟یعنی واقعا نمی خواد بیاد؟من اون وسط اوشگول شدم.

\_بد تر از این نمی شه.

وای چرا می شه.بارون گرفت تو دوراهی رفتن و موندن بودم که ماشینی جلوی در نگهداشت.صدای قدم های یه نفر و می شنیدم.مرد بود اومد به سمتم.پرسید:

\_ خانوم. خانوم. حالتون خوبه؟

نباید چشمم و باز کنم. حس کردم یه دستش و زیر پام و اون یکی دستش وهم زیر کمرم انداخت و منو از زمین جدا کرد. خدایا غلط کردم بلا نسبت گه خوردم این داره من و کدوم گورستون دره ای می بره؟

بوی عطر تندش توی دماغم پیچید بدجور مستم کرده بود. کمی هم سردرد گرفتم. اخه بگم خدا چیکارت نکنه این چه عطریه زدی دارم دیوونه می شم. همینجوری تو بغلش بودم. دستاش داغ شده بود گونه ام به سینه لختش چسبیده بود. یعنی وضعی داشتم من دراون موقعیت. داشتم گر می گرفتم که اروم من و روی یه چیز نرمی گذاشت. با دستم اروم اطراف و لمس کردم. فکر کنم مبله.

چقدرم نرمه... اروم وبا ملایمت دستای نرم و گرمش و گذاشت روی گونه هام و بعد تکونش داد و گذاشت روی پیشونی ام. دستاش کمی لرزش داشت نفس هاش به لب هام می خورد ضربان قلبم رفته بود روی ۱۰۰۰ داشتم عقلم واز دست می دادم. اصلا یادم رفت برای چه کاری اومدم به این جا؟ دوبار اروم به گونه ام زد و خیلی مهربون و کشیده گفت:

\_ خانوم خانوم؟ حالتون خوبه؟

دوتا از انگشت هاش و زیر گلوم گذاشت... اروم چشمم و باز کردم که کنف نشم یارو بگه خودش و به بیهوشی زده. پلک های خیسیم از هم جدا شدن. صورتش نزدیک صورتم بود.  
یا حضرت عباس....

این دیگه کیه؟ اولین چیزی که توجه ام و جلب کرد چشماش بود. چشای درشت طوسی که بر اثر انعکاس نور می درخشید. قلبم محکم می کوبید به قفسه سینه ام.

عجب هیبتیه؟ مژه های پرپشت مشکی ابروهای تیز و کشیده که زیرش مرتب بود. موهای جوگندمی تقریبا بلندی که چون روی من خم شده بود موهای رو هوا معلق بود.

لباش که عقل واز سرم پرونده سرخ سرخ. گوشتی. فک چهار تیکه و چونه نوک تیزش که یه چاله کوچولو روش داره. خدایا چه تیکه ای درست کردی پدر سوخته اینقدر خوشگله نمی تونم چشم و کنترل کنم. پلک هم نمی زدم میل خواصی به تماشا کردنش داشتم.

احساس می کنم اگر بخوان ماروبا هم مقایسه کنن اون یه پسر خوشگل و خوشتیپه مرتبه اما من یه دختر معمولی که گلاب به روتون روم تگری زدن. من در برابر اون یه دختر معمولی ام...

چشم پایین تر رفت روی لباسش ثابت موند دکمه هاش تا پایین تر از سینه اش باز بود و سینه برنزه اش و نشون می داد. چه هیكل چهار شونه ای هم داره خدا به داد صاحبش برسه... لابد از داشتنش ذوق زده می شه. خدایا؟؟؟؟ چرا بعضی ها اینقدر خوشگل پولدار باهوشن؟ اما من معمولی گدا گدول بدبخت کودنم؟؟؟؟

من احمق وباش سه ساعت دارم این و تحلیل بررسی می کنم. الان می گه این دختره ندید بدیده. نمی دونم چرا ولی اونم داشت به من نگاه می کرد. من به زیبایی اون نگاه می کنم اون به چیه من نگاه می کنه؟

دستم و کردم تو جیب شلوارم و دستمال ودر واردم قبل از اونی که بخواد حرکتی کنه گذاشتم روی دهنش اول تعجب کرد اما بعد که فهمید چی به چیه خواست حرکتی کنه اما دیگه دیر شده بود.

افتاد روم. نمی دونم چرا قلب اونم تند تند می زنه؟ یعنی بخاطر بیهوش کننده است؟ اروم انداختمش کنار و به شقایق زنگ زدم جواب داد:

\_چی شد؟

\_شقایق بیا کمک این سنگینه...

\_اومدم دروباز کن.

\_باشه.

پریدم سمت در سالن ودکمه ایفون و زدم تا شقایق بیاد یه نگاه به اطراف انداختم خونه سه طبقه بود که از داخل به صورت ماریچ پله می خوره روی پله ها هم یه فرش طولانی قرمز پهن شده بود طبقه پایین جز یه در اتاق دیگه ای نداشت که فکر کنم اونم اسپز خونه است.

دکور طبقه پایین مشکی و سفید بود. مبل های چرم مشکی و سفید که مدل شطرنجی داشت سالن واقعا دیدنی کرده بود.

این پولدارا هم چه دل خوشی دارن؟ کف پوش ها هم به رنگ سفید بود فرش نو با ریشه های بلند وسط سالن پهن شده بود فرش های سنتی کوچیکی هم روی دیوار وصل شده بود.

شقایق اوامد داخل و سوتی کشید و گفت:

\_واایییییی عجب خونه ایه؟

\_اره. قشنگه.

\_می گم بیا این اریا منش و تورش کن این خونه مال تو شه...

\_بروبابا این دختر بازی که من می بینم اهل ازدواج مزدواج نیست.

\_فکر می کنی. به نظر من که چون ایران بزرگ نشده قید و بندی نداره...

یه دستش و انداختم روی شونه ام کیف و سویچش برداشتم. شقایق هم یه دستش و گذاشت

روی شونه اش. چقدر سنگینه غلط نکنم ۹۰ کیلویی می شه...

این اگر رو یه نفر بیفته دهن طرف اسفالته... یا مثلا دهن زنش صاف می شه. با هزار و یه بدبختی از

سالن خارجش کردیم. دم در بودیم که یه پسر جوون از کمری سفیدش پرید پایین واومد سمتمون

و گفت:

\_سلام خانوم ها ارشام چیزیش شده؟

شقایق به من من افتاده بود ولی من خودم و جمع و جور کردم و با پرویی گفتم:

\_شما دکتری؟

\_ نه نزدیکانتون دکنره؟

\_ نه...

\_ پس به شما ربطی نداره...

دهنش باز موند داشت عصبانی می شد که با کیف زدم به شونه اش و گفتم:

\_ خودتو ناراحت نکن شیرت خشک می شه.

با کمک شقایق اریامنش و گذاشتیم تو ماشین شقایق راه افتاد. داشتیم می رفتیم سمت باغ

بهشت. باغ بهشت یه باغ خانوادگی که برای مادرم و خاله ام وداییمه.

یه تیکه از بهشته. گلهای رنگارنگ از گل سرخ و رزهای رنگی و ارغوانی و شب بو و... تا در ختهای

نارنج و نارنگی و پرتقال .

یه اتاق هم ته باغه که بهش می گن اتاق هجله اکثرا عروس داماد های فامیل شب بعد از

ازدواجشون و تو این اتاق می گذروندن. با ماشین وارد باغ شدیم. چون شب شده گلهای شب بو هم

باز شدن عطر گلهای مختلف تو باغ نور مهتاب... همه و همه دست به دست هم دادن تا زیبایی باغ

وهزار برابر کنند.

با سختی اوردیمش تو اتاق هجله و انداختیمش روی تخت. دستها و پاهاش و با چسب ۳ سانتی

بستم فقط دهنش و باز گذاشتم تا بتونه نفس بکشه.

شقایق پرسید:

\_ پونه جان امشب وبمونم؟

\_ نه دیگه برو فقط مراقب باش سوتی ندی؟ به شوهرت گفتی؟

\_ نه .

\_ خوبه...

\_ پس مراقب خودت باش. این چوبم بگیر اگر خواست بهت حمله کنه بزنش...



\_باشه.

گونه ام وبوسید و رفت. اتاق هجله یه اتاق ۱۲ متری که یه تخت سلطنتی وسطش قرار داشت یه پنجره هم تو ضلع غربی اش قرار گرفته بود.

فرش سنتی قرمز رنگی هم کل اتاق و پوشونده بود...

اریامنش اروم روی تخت خوابیده بود برای یه لحظه دلم به حالش سوخت اخه این بدبخت چه گناهی کرده بود که من می دزدیمش؟

بالشت و از کنارش برداشتم انداختم روی زمین. در و قفل کردم کلیدش و گذاشتم تو جیبم و دراز کشیدم. یه حس خاصی داشتم تا الان با یه مرد غریبه تو یه اتاق نخوابیده بودم. هرچند دست و پای اون بیچاره بسته شده ولی باز احساس گناه می کنم.

حتی یاد رضا هم از ذهنم رفت بیرون فقط چهره این اریامنش تو ذهنم. فکر کنم ۳۰ سالی داشته باشه. خیلی خوشگل و خوش هیكله.

وایی من چرا دارم به این فکر می کنم؟ ائه.

چند بار سرم و تکون دادم تا فکر و خیالش از ذهنم بره بیرون. صفحه گوشی م روشن شد. شقایق بود که اس ام اس داد :

\_اگر کاری داشتی بگو...

منم جواب دادم:

\_باشه. خوب بخوابی...

اس ام اس و که فرستادم چشم به صفحه موبایلم افتاد عکس پیش زمینه اش عکس من و رضاست که تو توچال انداخته بودیم...

\*\*\*\*

هی از این پهلو به اون پهلو می شدم هر کاری کردم خوابم نبرد. کیفش و برداشتم و گذاشتم کنار بالشتم. تو جیب هاش و گشتم جز کیف پولش چیز دیگه ای نبود...

رفتم سراغ کیفش سامسونتش رمز داشت. یعنی چند می تونه باشه؟

کیف پولش و نگاه کردم کارت ملی اش توش بود. شماره شناسنامه اش و زدم. نشد. سال تولدش و زدم نشد روز و ماه تولدش و زدم نشد.

اه. اعصابم خورد شد پس چیه؟

پریدم بالای سرش و گفتم:

\_هی بیدار شو...

تکونش دادم بیدار نشد چندبار دیگه امتهان کردم بازم بیدار نشد یه سیلی اب دار زدم بهش از جاش پرید خودش و تکون داد اول گیج به اطراف نگاه می کرد. بعد دست هاش و تکون داد دید بسته است پرسید:

\_این جا کجاست؟ تو کی هستی؟ من کجام.

\_این جا جهنمه. من عزرا ییلم. تو هم مردی...

\_چی؟؟

\_یاالله بگو رمز کیفیت چنده؟

\_تا نگی کی هستی و من و برای چی دزدیدی چیزی نمی گم.

\_هی یابو علفی اول رمزو بگو بعدا می فهمی برای چی دزدیدمت.

\_یابو علفی باباته افریته.

\_افریته مادرته گوساله.

\_شانس آوردی دستم بسته اس واگر نه همیچین بلایی سرت میاوردم که مرغای اسمون به حالت

های های گریه کنند.

\_ اها باشه... حالا رمز وبگو واگر نه من کاری می کنم که مرغای اسمون به حالت هر هر بخندن...

فکش قفل شده بود دندوناش و روهم فشار می داد. چند بار خودش و تکون داد تا شاید دستاش باز شه. یه چاقوی کوچیک از تو جیبم دراوردم.

ترسید گفتم:

\_ بچه ننه ترسو رمز وبده واگر نه خونت وحلال می کنم...

\_ باشه. باشه. چهار تا صفر.

\_ عجب پروفیسوری ام من خودم چرا امتهانش نکردم.

\_ هی نره خر دستم داغون شد بازش کن.

خندیدم و گفتم:

\_ هی تو شرت.

وایی گند زدم... چی گفتم غش غش زد زیر خنده... حالا بخند کی نخند. بعد جدی شد و پرسید:

\_ این جا کجاست چرا من و دزدیدی؟

\_ این جا اتاق هجله اس خواستم حامله بفرستمت خونه تون برای همین دزدیمت...

قرمز شده بود. نمی دونم بخاطر خنده بود یا عصبانیت اما خنده عصبی کرد و گفت:

\_ خب دختر خوب اگر از من خوشت میومد می گفتم مطمئن باش من دست رد به سینه هیچکس نمی زنم.

خون خونم ومی خورد چی داره می گه؟؟؟ من فقط شوخی کردم... ادامه داد:

\_ تا الانبا چند نفر خوابیدی...

با مشت زدم تو فکش. صورتش به سمت چپ من کج شده بود. برگردوندش طرفم و گفت:

\_ از همون موقع که جلوی در خونه ام خودت وبه بیهوشی زده بودی باید می فهمیدم از این هرجایی ها هستی.

با بیخیالی جواب دادم:

\_ ننه ات هرجاییه.

کارد می زدی خونس درنمیومد. به سمتم متمایل شد و گفت:

\_ جرئت داری دستم وباز کن تا بهت بگم کی کجاییه...

\_ جرئت که ندارم. حوصله اش هم ندارم. الان می خوام تو کیفیت فضولی کنم.

\_ حق نداری بهش دست بزنی...

\_ من بازش می کنم تو نگاه کن...

رمز و وارد کردم و مدارک مربوط به دادگاه بود. یه نگاه سر سری انداختم و بقیه حکیف و جستجو

کردم که صدای موبایلش بلند شد روش نوشته بود مامان...

روبه اریامنش گفتم:

\_ مامان جوخته جواب بدم؟

\_ به پیغمبر جواب بدی من می مونم و تو...

\_ پس جواب می دم.

\_ تو رو خدا جواب نده هر دو تامون وبدبخت می کنه...

\_ پس دیگه حتمی شد.

دکمه سبز و زدم. اریامنش بدجور سرخ شده بود. دود از سرش بلند شده بود با عشوه جواب دادم:

\_ جونم مامانی؟

\_ شما؟

\_مامان پونه ام دیگه..

ای خاک عالم تو سرم چرا اسمم ولو دادم؟

\_پونه کیه. کدوم پونه نکنه تو...

صدای خیلی قشنگی داشت مثل گوینده های رادیو و اخبار بود... با عشوه پرسیدم:

\_مامان جون؟؟؟ من دوست دختر ارشامم دیگهه... من ویادت نیست؟؟؟ پونه نیکنام...

فامیلی مو تغییر دادم...

\_ماشالله پسرم دخترای تهررون و اباد کرده کدوم یکی هستی؟

\_آخری همون که دلش و برده.

اریامنش دیگه داشت منفجر می شد. گوشه لبش و می جوید مادرش پرسید:

\_حالا اون جاست؟؟؟

\_نه عشقم خسته بود خوابید...

\_اها...

گوشی قطع کرد... بلند بلند می خندیدم... اریامنش فکش قفل شده بود گفت:

\_می کشمت...

\_جوجه تر از این حرفای جیگرم....

بعد با عشوه گفتم:

\_عشقم سوتی ندی؟ مامانت فکر می کنه فعالیت زیاد داشتی خسته شدی.. باشه؟؟؟

\_فعالیت زیادم نشونت می دم...

\_اوه ه ه . حالا کوتا بخوای نشون بدی .. ولی مامانت می گفت داف بازی هستی برا خودت ناقلا...

\_اره. مطمئن باش تو هم به اونا اضافه می کنم...

\_بخ بابا؟؟؟ فعلا سیفون وبکش تا ببینم چی تو موبایلت پیدا می کنم..

\_هی...

\_هی تو شلوارت من اسم دارم. اسمم هم پونه است..

\_من دوست دارم خیابونی صدات کنم...

با اینکه اعصابم خورد شده بود اما به روی خودم نیاوردم. بذار هر گهی می خواد بخوره. تو موبایلت  
ونگاه کردم. رفتم تو گالری هاش. عکس هاش و دید زدم.

تو یکی از عکس ها با یه خانوم مسن بود. فکر کنم مادرشه. تپل سفید موهای بلند مشکی که های  
لایت شده بود. چشمش هم مثل چشمای اریامنش طوسی بود. مشغول تماشای عکس  
بودم. اریامنش هم کپیده بود تو جاش و بلند بلند نفس می کشید.

گوشی ام زنگ خورد. باباست جواب دادم:

\_سامولکم.

معلوم بود از اینکه خودم وبی خیال نشون می دم خوشحاله پرسید:

\_دخترم بهتری؟

\_به لطف شوما ژیگر...

\_دختر صد دفعه گفتم درست حرف بزن چرا مثل این خیابونی ها حرف می زنی...

\_اتفاقا امروز یکی بهم گفت مثل خیابونی هام...

\_خب حق داره دختر تو خیر سرت و کیلی...

\_بابا خودت و عصبانی نکن. از این به بعد درست حرف می زنم.

\_افرین دخترم. حالا کی بر می گردی؟

\_ تقریباً یک هفته ای موندگارم شاید زودتر شاید دیرتر...

\_ دخترم تا می تونی استراحت کن...

\_ چشم...م

\_ افرین. کاری نداری؟

\_ نه خداحافظ...

اریامنش از جاش پرید و با تمسخر گفت:

\_ ریست بودجوجه رنگی؟ بهش می گفتم من باهش کار دارم...

\_ نه بوزینه من جزئی نیروهای خودجوشم رئیس رئیس ندارم.

\_ اره جزو روانی های خودجوشی...

\_ به تو رفتم مغز نخودی...

می خواست جوابم وبده که دوباره گوشی اش زنگ خورد. این چقدر مخاطب داره حالا من بدبخت جز رضا کس دیگه ای ندارم. یعنی نداشتم... هعییی دوباره یاد رضا افتادم. اریامنش به من نگاه می کرد معلوم بود استرس داره. لبخند مرموزی زدم و به صفحه لمسی موبایلش نگاه کردم. چقدرم با کلاسه. موبایلش اچ تی سی. مدلش از مدل گوشی رضا بالاتر بود. روی صفحه اش به انگلیسی نوشته بود رجا صدام و نازک کردم.

با یه کم افه گفتم:

\_ جانم؟

صدای خیلی نازک و قشنگی داشت کلمات و می کشید با لجه غلیظی که نمی دونم مال کدوم گورستونی بود گفت:

\_ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم....

قطع کرد...بعد از چند ثانیه دوباره تماس گرفت چشمکی به اریامنش زد و جواب دادم:

\_جونم...بگو نانا....

\_ببخشید این خط اقای اریامنشه...

ای بترکی از اول می گفتم دیگه

جوابش و دادم:

\_اره عزیزم.شما همکارشی؟

\_راستش.نه من دوست دخترشم...شما کی هستی؟؟؟

\_من خواهرشم.عزیزم ارشام جان ایران نیست رفته خارج بیمارستان بستری شه.

دختر جیغ خفیفی زد و گفت:

\_چرا؟ارشامم و کجا بردن...

عق ارشامم انگار به نامش زدن...

بغض کرده جواب دادم:

\_داداشم سرطان خون داره دکترا قطع امید کردن.چند روز بیشتر زنده نیست...

اریامنش بد جور جوش می زد فکر کنم از این دختره خوشش میاد که اینقدر ناراحت شده بود...محض خنده یه بوس برایش فرستادم که بدتر احم کرد.

دختره خودمونی شد و گفت:

\_خواهر جون اخه من بدون اون می میرم.

\_خوبه با هم می رین اون دنیا...



\_داری مسخره ام می کنی...

\_نه به جون ننه ات....

بهش برخورد گفت:

\_تو هم یکی از دوست دخترای جدیدشی؟ می دونستم حرفاش از عشق وعاشقی دروغه. کذبه...

او هو چه با کلاس هم می حرفه. اریامنش ارومتر نشده بود که هیچی اعصابش بدتر سگی شده بود...زل زده بود به سقف و با حرص نفس می کشید...

بهش نگاهی انداختم اونم نگاهی کرد و گفتم:

\_اره خدا ادم و خر بکنه گرفتار خر نکنه....

دختره بدون خداحافظی قهر کرد...بی فرهنگ. نکبت. دهاتی همینطور که فحش می دادم پرسیدم:

\_این دختره هم از اون اسکلت برقی هاست؟

جواب نداد. به جهنم سوسک حموم...

\_اره...

متعجب برگشتم سمتش قلبم لرزید چرا اینطور به من نگاه می کنه؟ چشای طوسی اش طلسم کرد. قلبم با تمام قدرتش می کوبید به قفسه سینه ام...

نکنه شگردشه که اینطور دلم و بیره؟ دل همه رو با چشماش می بره؟ نباید تسلیم چشماش شم...

ادامه داد:

\_به هلوییه که نگو. عکسش تو گالری مه...

تو گالری عکس هاش و نگاه کردم. از بین عکس ها یه دونه اش وبهم نشون داد...

یعنی من و می گی؟؟؟ از اون پایین اتیش گرفتم..

دختره پاناسونیک بود برای خودش. قد کشیده پاهای بلند و لاغر پوست سفید چشمای سبز  
یشمی لبای قرمز و قلوه ای ابروهای کشیده و تمیزی به خال کوچولو بین ابروهاش بود ارایش  
ملیحی داشت که دل صدتا مرد و یه جا می برد. یه لباس دکولته صورتی که پایش پف دار بود و  
موهاش وهم بالای سرش جمع کرده بود.

حالم از قیافه خودم بهم خورد. من در برابر این دختر مثل پهن گاو....

دختره جیگری بود که ادم با دیدنش می خواد بدزدتش و...

نا خوداگاه گفتم:

\_من انگشت کوچیکه اینم نیستم...

جوابم و داد:

\_توی ایکیبری خودت و با عشقم مقایسه می کنی؟؟؟ اون مدل المانیه تازه اومده ایران.

بهم بر خورد بغض تو گلوم گیر کرد... اما به روی خودم نیاوردم. همونجا روی زمین دراز کشیدم  
گفت:

\_از ادم کن قسم می خورم هر کاری بخوای بکنم...

جوابش وندادم خیلی ازش بدم اومده بود عصبانی شد و گفت:

\_سلیطه مگه با تو نیستم؟

به حرفش توجهی نکردم. اگر خوشگل نیستم رضا عاشق چی من شد؟ راستی چرا من فکر می  
کردم رضا رو دوست ندارم اما الان دلم براش تنگ شده؟ یعنی عشقه یا عادت؟  
داشتم به افکار پریشونم سامان می دادم که دیدم داره ورجه وورجه می کنه.

تالایی خورد زمین... حال کردم توله سگ به من می گه سلیطه...

ننه اته... اخ واوخ می کرد دیگه رفته بود رو اعصابم داد زد:

\_من رو این تخت خوابم نمی بره...

\_ کپه ات و بذار... من ارزوم بود یه روز تو این تخت بخوابم...

وقتی بچه بودم می دیدم عروس داماد ها میان تو این اتاق دوست داشتتم منم پیام...

\_ تو ارزوت بود با شوهر جون جونیت رو این تخت کیف و حال کنیید به من چه؟ من رو این تخت

خوابم نمی بره باید تخت خودم باشه...

\_ بیا از این تو درش بیار...

\_ خیلی بی ادبی...

\_ خلاق هرچه لایق... تو هم لایق اینی...

چیزی نگفت... تازه داشت خوابم می برد که دوباره سروصداش بلند شد داشت خودش وبه این ور

اون ور می زد تا شاید دستاش باز شه... کنارش روتخت نشستم زل زدم تو چشاش ...

داشت دیوونه ام می کرد اما به روی خودم نیاوردم پرسیدم:

\_ چرا مثل بچه ادم نمی شینی سرجات؟ ملعون؟

چشماش و محکم روی هم فشار داد و گفت:

\_ بذار برم...

\_ به هفته صبر کن چشم....

\_ الان می خوام برم...

یادمه نقطه ضعف رضا پشت گوش بود می خواستم خزش کنم یه دستی به پشت گوشش می

کشیدم. اونوقت خام می شد. ببینم شاید اینم خام شد.

کمی روی تخت جابه جا شدم. نزدیک تر رفتم. زل زده بود تو چشمام. گنگ نگاه می کرد. حسی تو

چشماش نبود. یه لحظه پشیمون شدم. اما بی خیال نشدم...

نفسم و محکم دادم بیرون یه نفس عمیق کشیدم تا قلبم اروم تر شه... تند تند می زد... دست

راستم و پشت گوش چپش گذاشتم... یه تکون خفیفی خورد اروم و شمرده شمرده گفتم:

به هفته صبر کن....

صورتش و چرخوند و دستم از پشت گوشش افتاد.

گفت:

من خودم زغال فروشم من و سیا نکن من اینقدر خشگل تر از تو دیدم و تو بغلم بوده که با این کارها خر نمی شم.... حتی رغبت نمی کنم به تو ایکیبری نگاه کنم. خودتو کوچیک نکن....

اشغال حاله ازش بهم می خوره. کثافت عوضی. اون که بهترین دوستم بود با من این رفتار و کرد وای به حال این که غریبه است. از اعماق وجودم ناراحت شدم. شاید فکر می کردم اگر دستم و به پشت گوشش بزنم اونم مثل من قلبش تند تند می زنه تندتند نفس می کشه....

با بی قیدی شونه هام و انداختم بالا. و تو جام روی زمین دراز کشیدم...

اما خودم بهتر می دونستم که دارم اتیش می گیرم....

\*\*\*

ساعت شیش با هشدار گوشی ام از خواب بیدار شدم. بدنم کمی کوفته شده بود. کش وقوسی به کمرم دادم. اولین بار بود اینقدر زود از خواب بیدار شدم.

اریامنش هم گوشه راست تخت چپیده بود. یه حس نا مفهومی داشتم. حس می کردم یه چیزی من و به اون ربط می ده. یه حسی.

از وقتی دیدمش همون موقع که چشمام و باز کردم و چشای طوسی اش طلسم کرد. همون موقع که تازه فهمیدم هیچم. اون موقع حسم عوض شد حسم به رضا هم تغییر کرده.

اروم گوشه تخت نشستم و بهش خیره شدم.

بین لبای قلوه ای قرمزش کمی فاصله بود. فکر کنم سرما خورده چون از بینی اش نفس نمی کشید... نوک دماغش هم قرمز شده. گونه هاش هم داغ بود.

هرچی بیشتر بهش نگاه می کردم ضربان قلبم بالاتر می رفت. از دیدنش لذت می بردم. فوق العاده زیباست. هیچوقت زیبایی برام معیار نبوده چون خودم چهره معمولی دارم. اما این... هیچ وقت فکر نمی کردم کسی به این زیبایی وجود داشته باشه...

هیچ وقت این حس وبه رضا نداشتم... حس اینکه از دیدنش لذت ببرم.

روی پهلوئی راستش خوابیده بود و اروم با دهنش نفس می کشید...

چشمای درشتش وبسته . مژه هاش دوبرابر و مشکی تر شده. به دستش که بسته بود نگاه کردم. ناخونای کشیده ای داشت که انتهایش به صورت حلال بود. بدنش برنزه اش موهای دستش هم طلایی .

یه مگس روی بینی اش نشست با دستم دورش کردم. بیداره ادم می خواد سربه تنش نباشه... اما وقتی می خوابه مثل فرشته ها می شه.

یه دفعه مثل جن زده ها از جام پریدم. من چرا اینطوری شدم.

چرا همه چیز این برام قشنگ ومهمه؟ چقدر احمقم من اون از من متنفره من دارم ازش تعریف می کنم.

نه من اصلا از این خوشم نمیاد. کسی که وکیل یه جانی شده... من ازش متنفرم. زیر دلم خالی شد. متنفرم؟ آخه من که نمی شناسمش. اصلا نمی دونم کیه چیه ....

بی خیال دنیا از رو تخت بلند شدم. کتری اب و گذاشتم روی پیک نیک بجوشه تا چایی دم کنم.

یه قابلمه هم گذاشتم روی اجاق تا سوپ درست کنم از دیشب که تو بارون دراز کشیدم گلو درد گرفتم. صدای اخ گفتنش میومد فکر کنم بیدار شده باشه....

داد زد:

\_\_بیا دستام وباز کن.

جلوش وایسادم و گفتم:

\_صبح بخیر....

\_باید هم خیر باشه.توروخدا بدنم کوفته شده بیا دستام وباز کن.

\_مگه مغز خرخوردم که دستات وباز کنم؟

\_توروخدا قسمت می دم دستام وباز کن درد می کنه...

دلَم به حالش سوخت یه جوری شدم.انگار که درد کشیدنش برام سخته نگاهی به دستش انداختم  
جای چسبش کبود شده بود.دلَم ضعف رفت گفتم:

\_باز می کنم اما به یه شرط .

\_چی؟

\_نه باید فرار کنی.

\_باشه.باشه.

نمی تونم بهش اعتماد کنم اون الان منتظر اینه که بازش کنم تا فرار کنه.

\_دستات وباز می کنم اما می بندم به میله های تخت .

\_باشه.باشه.فقط زودتر...

چه دستور هم می ده.اروم سمت راستش روی تخت نشستم و دستاش و باز کردم و اول دست  
راستش و به میله تخت بستم.

خم شدم تا دست چپش و بندم که دستش و انداخت دور کمرم.محکم نگه‌م داشت هرچی تقلا می  
کردم فایده ای نداشت دست وپا می زدم.با پاهاش پاهام و قفل کرده بود.قلبش رو قلبم بود منظم  
می تپید.

چه غلطی کردم دستش و باز کردم داشت بهم می خندید.

خدایا چیکار کنم؟چیکار کنم؟

از یه طرف نزدیکی بیش از حدمون از طرف دیگه نفس های منظمش و چاله گونه و چونه اش دیوونه ام کرده بود. قلبم مثل پتک می کوبید به دیواره قفسه سینه ام.

دنبال راه فرار هم بودم. زل زده بودم تو چشمای طوسی اش...

گفت:

\_هیچوقت به یه مرد تنها که دستاش هم بازه اعتماد نکن. کوچولو.

\_زهرمار.

خندید و گفت:

\_من که امروز از اینجا می رم ولی نامردم اگر تورو به جمع اون داف های که می گفتم اضافه نکنم.

\_خفه شو.

صورتش و جلوتر افتاد که تو ذهنم جرقه ای زده شد. دستمالی و که بیهوش کننده داشت و از تو جیبم درآوردم و گذاشتم روی دهنش....

چند ثانیه ای گذشت اول داشت تلاش می کرد اما دیر شده بود. بی هوش شد....

ولی نزدیک بود ها... اگر فرار می کرد چی؟ وایسا همچین پدری ازت دربیارم که به شکر خوردن بیوفتی.

دستاش و محکم به میله تخت بستم. پاهاش و هم محکمتر بستم... تا دیگه از این غلطا نکنی....

یه لیوان چای ریختم تا بخورم که تلفنم زنگ خورد عکس رضا روی صفحه ظاهر شد....

تو دوراهی جواب دادن و ندادن گیر کرده بودم که قطع شد. نفس راحتی کشیدم

اریامنش پرسید:

-چرا جواب ندادی؟ این دیگه کدوم بدبختی بود؟

این کی از خواب بیدار شد؟ توجهی بهش نکردم. دوباره صدای گوشیم بلند شد این بار جواب دادم. اما سرد:

\_بله؟

\_پونه تو کدوم گوری هستی؟

چه پرو... مرد تیکه هرچقدر خواست خوردم کرد الان دوقورت ونیمش هم باقیه....

من هم مثل خودش جواب دادم:

\_فضولی؟

\_میگی یا برم به بابات بگم خونه شقایق نیستی؟

تعجب کردم این از کجا می دونه؟ پرسیدم:

\_تو از کجا می دونی؟

\_از شوهر شقایق پرسیدم... کجایی؟

\_خونه یکی از دوستانم.

\_مرده یا زن.

تورو سننه؟

\_تو چیکار داری مرده یا زن... زنه.

\_کجاست بگو پیام کارت دارم....

اره مستیقم بیا تا برسی....

\_من باتو کاری ندارم.

گوشی و قطع کردم حفته. تا به گه خوردن نندازمت پونه نیستم...



دوباره زنگ زد دیگه جوابش و ندادم....

اریامنش گفت:

\_چیه؟ این بنده خداروهم دزدیدی که در به در دنبالته؟

\_اره فضولی؟ حالا هم بکش سیفون واینقدر زر زر نکن.

\_به خداوندی خدا قسم من ازاد نشم همچین بلایی سرت میارم که مرغای زمین واسمون و فضاو همه جا به حالت زار زار گریه کنند.

\_باشه حالا تا موقعی که ازاد نشدی نقشه بکش چیکار کنی که مرغا به حالم گریه کنن.

به وضوح داشت حرص می خورد. نمی دونم چرا وقتی حرص می خوره خوشحال می شم اما وقتی ناراحت می شه یا درد می کشه من هم ناراحت می شم...

داشتم چایی می خوردم که گفت:

\_به من نمی دی؟

همچین مظلومانه گفت که دلم براش ضعف رفت. اخ ننه ات قربونت بره خب همیشه اینقدر مظلوم باش...

یه چایی براش ریختم و کنارش روی تخت نشستم انگار نه انگار که یه ساعت پیش می خواست سر به تنم نباشه...

خب حالا چجوری بدم بخوره؟ چای و کم کم ریختم تو نعلبکی و می دادم بخوره اونم اروم اروم می خورد.

این پولدارا خوردنشون هم با اداب و رسوم خاصه... داشتم چای و می ریختم تو نعلبکی که دیدم زل زده به من.

پرسیدم:

\_چیه؟ ادم ندیدی؟

جواب نداد همینطور خیره مونده بود نعلبکی وبه دهنش نزدیک کردم. در حال نوشیدن چای هم به من نگاه می کرد. از تخت اومدم پایین .

گفت:

\_من دستشویی دارم.

\_به من چه؟ تو جات بشاش.

\_خیلی بی ادبی من باید برم دستشویی...

\_من دوبار از یه سوراخ نیش نمی خورم...

\_بیهوشم کن دستام واز تخت باز کن به هم ببند دوباره بیدارم کن.

یه کم فکر کردم دیدم حرف بدی هم نمی زنه... دستمال بیهوش کننده رو گذاشتم روی دهنش خوابش برد.

دستاش و باز کردم. و جلوش بستم...چند دقیقه ای گذشت صداش کردم تا بیدارشه:

\_هوی بیدار شو....

\_اریامنش بیدار شووو....

وا این چرا بیدار نمی شه؟ هرچقدر صداش کردم بیدار نشد دوباره تلاش کردم:

\_اریامنش....ارشامم.

چه باحال اولین باری بود که به اسم صداش می کردم...ذوق زده شدم دوست داشتم یه بار دیگه صداش کنم...

\_ارشام بیدار شو...

\*\*\*\*

چشمای قرمزش و باز کرد. چندبار پلک زد تا موقعیت و شناسایی کنه روی صورتش خم شده بودم  
رفتم عقب...

گفتم:

\_ دستشویی این بغله می تونی بری؟

بدون اینکه جوابم و بده از تخت اومد پایین و رفت تو دستشویی ده دقیقه ای طول کشید .

زدم به در و گفتم:

\_ چرا نمیای؟

اومد بیرون ....

وضعیتش افتضاح خنده دار بود من که منفجر شدم زیپ شلوارش و نتونسته بود ببندد دکمه  
شلوارش هم باز بود. خجالت و گذاشتم کنار و غش غش خندیدم. حالا اون بدبخت سرخ شده بود  
همه تلاشش و می کرد تا زیپش و ببندد...

بعد از چند دقیقه بالاخره موفق شد زیپش و ببندد...

روتخت نشست و پرسید:

\_ حداقل بگو چرا من و آوردی اینجا؟ پول می خوای؟

لحنش اروم بود

گفتم:

\_ نه. می خوام اون جانی هشمت جوادی اعدام شه....

\_ اون هشمت نیست برادرش عز ته.... برادر دوقلوشه مدارکش هم تو کیفمه برگه های دی ان ای

همین ونشون می ده...

\_ من که باورم نمی شه...

\_عجب کله خری هستی ها می گم برگه های پزشک قانونی اونجاست .

من باید برم جون یه ادم تو خطر تو داری بامن کل کل می کنی؟؟؟

شاید راست می گه.اگر راست بگه چی؟اگر واقعا اون برادرش باشه چی؟نکنه من باعث بشم یه نفر دیگه به جاش اعدام بشه؟

پرسیدم:

\_سوپ می خوری؟

\_چرا بحث و عوض می کنی؟

شونه هام وانداختم بالا یه کاسه سوپ ریختم ومشغول خوردن شدم...از زیر چشمم نگاهش کردم دیدم با عصبانیت زل زده به من.

توجهی نکردم.خواستم اولین قاشق و بذارم تو دهنم که گوشه ام زنگ خورد....

مامان بود .

جواب دادم:

\_جونم؟

\_پونه راستش وبگو کجایی؟

\_مامان خونه دختر خاله امم دیگه...

نخواستم اسم شقایق وبه زبون بیارم...

\_چرا داری دروغ می گی؟من الان خونه شقایقم....

\_ااا؟شما الان اونجایی؟

\_پونه کجایی؟

\_مامان راستش ...اها راستش ما از طرف دانشگاه اردو داشتیم ترسیدم ازت اجازه بگیرم...

\_پونه فکرکردی من خرم؟

\_این چه حرفیه مامان دارم راستش و می گم...

\_امشب باید بیای خونه....

\_نمی تونم مامان....

\_من نمی دونم.باید بیای.

قطع کرد.مامانم هیچ وقت از حرفش بر نمی گرده...

خدایا الان باید چیکار کنم؟سوپم هم دیگه سرد شده بود...به کی بگم بیاد مراقب این قزنک باشه.

ارشام لبخند مرموزی می زد...از اینکه اسمش وبگم خوشم میاد.ارشام روزبون ادم می چرخه...

یه قاشق از سوپ و گذاشتم تو دهنم.

داشتم فکر می کردم چه غلطی بکنم که این گندکاری و جمع وجورش کنم.

ارشام پرسید:

\_درس میخونی؟

\_میخوندم...

\_چی؟

وایسا یه کوچولو اسگلس کنم....

\_پزشکی می خوندم...اخراج شدم.

خندید و گفت:

\_با این اخلاقت بعید نیست حالا چرا اخراجت کردن؟

\_ به روز استاد شیمی صدام کرد گفت حیوونی و که روش دستمال انداخته رو از پاهاش تشخیص بدم منم گفتم اقا سخته نمی تونم.

گفت پس بشین بعد ازم پرسید سمت چیه؟ پاچه شلوارم و زدم بالا گفتم از پام تشخیص بده... اونم که لجش دراومد اخراج کرد...

غش غش زد زیر خنده. وقتی می خندید انگار دنیارو بهم دادن ذوق زده می شدم...

دو روز نمی شه باهش آشنا شدم انگار صد ساله می شناسمش...

نمی دونم این حس لعنتی چیه حسی که تو دوسال به رضا نداشتم اما تودوروز به این پیدا کردم... بعد گفت:

\_ اچه چرا دروغ می گی؟

\_ دروغ نگفتم...

\_ می دونم حقوق می خونی. چندبار تو دانشگاه دیدمت...

\_ جدا؟

\_ اره... از قبل می شناسمت... همه استادها از دستت شاکی ان می گن بدجور سرتقی... خانوم پونه صوفی... سال اخر حقوق.

این چرا همه چیز و درباره من می دونه؟ یعنی وقتی جلوی درخونه اشون دراز کشیده بودم هم من و می شناخت... اخ گند زدی پونه... پس چرا

من این ونیدم؟؟؟

سوپم و که تموم کردم

پرسیدم:

\_ مطمئنی نمی خوری؟ می خوام بذارم تو یخچال اب می شه....

خواستم بذارم تو یخچال که گفتاز گفتن گذشته بود.

داد زد:

\_ندارش.

اروم تر گفت:

\_من گشنه امه...

لبخند پیروز مندانه ای زدم و یه کاسه سوپ ریختم و کنارش روی تخت نشستم خواستم اذیتش کنم کاسه رو گذاشتم جلوش

و گفتم:

\_بخور.

متعجب نگاهم کرد.

پرسید:

\_چطوری بخورم؟

\_هرطور دوست داری....

نفسش و محکم داد بیرون .

گفت:

\_ازت متنفرم.حالم ازت بهم میخوره...

دلَم گرفت بغض تو گلوم گیر کرد.نمی دونم چرا؟ چرا از این حرفش ناراحت شدم؟ چرا به دل گرفتَم؟

برای اینکه خودمو تسلی بدم بهش گفتم:

\_نیست که من عاشقتم....نسناس....قالتاق

وقتی دیدم تلاشی برای جواب دادن بهم نمی کنه. کاسه رو برداشتم قاشق و پراز سوپ کردم و بردم سمت دهنش

گفتم:

\_آآآآآ... در فرودگاه وباز کن هواپیما داره میاد داخل....

خندید. اقا این چه حسیه؟ الان دوباره دنیارو بهم دادن...

قاشق و گذاشتم تو دهنش همینطور قاشق های بعدی و سوپ که تموم شد

گفت:

\_ممنون. خوشمزه بود. بعدا باز برام درست کن...

من هم که کیفور شده بودم

گفتم:

\_چشم...

دوباره ضد حال زد

و گفت:

\_قیافه رو... خجالت نکش بهت نمیاد کلا به خیابونی ها خجالت کشیدن نمیاد...

\_خیابونی ننه گاگولته... مردک جسد...

عصبانی شد چون دستاش بسته بود. بالگد زد تو شکمم و پرتابم کرد زمین. حالت تهوع بهم دست داده بود داشتم عق می زدم...

از جاش بلند شد اوامد سمتم اشکم دراومد نه بخاطر ضربه اش چون هرکس به من می رسه یه

لگدی نثار می کنه و میره... چون... چون... چون اون من و زده؟ اگر کس دیگه ای می زد اینقدر

ناراحت می شدم؟



خدایا من چرا اینجوری شدم؟ هق هق گریه ام بلند شد...

ارشام فکر می کرد بخاطر درد ضربه اش گریه می کنم اما خودم بهتر می دونستم دارم برای چی گریه می کنم.

گفت:

\_ببخشید خب...اخه به مادرم توهین کردی....

با چشمای نمورم زل زدم تو چشماش

و پرسیدم:

\_ناراحت شدی از اینکه به مادرت گفتم خیابونیه؟

\_خب معلومه....

در حالی که اشک از چشمام شر شر می ریخت

ادامه دادم:

\_تا الان من و با کسی دیدی؟ تو بغل کسی دیدی؟ دیدی تو خیابون بگردم و خودم و بفروشم؟ زیر کسی بخواب...

لباش و گذاشت روی لبام. مخم هنگ کرده بود تنها چیزی که حس می کردم لذت بوسه اش بود....

لبای خیسش بی حرکت روی لبام بود. مخم کار نمی کرد...

حتی نمی تونستم لبام و بکشم عقب. پلکهام و گذاشتم روی هم و حرکتی نکردم....

شاید چند ثانیه بیشتر طول نکشید اما انگار یه عمر گذشت.

بهترین حس ی بود که تو این ۲۴ سال عمرم بهم دست داده بود. ازش ناراحت نشدم.

شاید اگر رضا بود یه سیلی اب دار نثارش می کردم اما ارشام اون ...اون...اون یه چیز دیگه ای بود...

قلبم تند تند می زد نفسم بالا نمیومد. دستام یخ زده بود. لباس و ازم جدا کرد و سرش و برد عقب...

گفت:

\_متاسفم. من نمی خواستم اون حرف و بهت بزدم... منظوری نداشتم...

برای ارشام که تا الان صدتا دختر وبوسیده شاید بوسیدن من براش مهم نباشه اما برای من خیلی مهم بود... خیلی....

\*\*\*

ساعت ۹ شده. ارشام هم به گوشه نشسته بود. باید به شقایق خبر بدم نمی تونم شب این جابمونم. شاید بتونه بیاد.

از اتاق اومدم بیرون در و از پشت قفل کردم. گوشی موبرداشتم و زنگ زددم به شقایق....

جواب داد:

\_سلام اتفاقی افتاده؟

\_سلام شقایق. مامانم گیر داده شب برم خونه از طرفی نمی تونم این و تنها بذارم. خطرناکه. فقط دو روز.

\_اگر ۲روزه می تونم پیام. چون شوهرم از طرف اداره رفته ماموریت تا پس فردا هم بر نمی گرده....

\_صورتت و چی کار می کنی اگر اریامنش ببینت؟

\_اون و درستش می کنم.

\_باشه قربانت فقط زود تر بیا.

\_اوکی.

گوشی و قطع کردم و رفتم داخل دوتا لیوان شربت البالو درست کردم.

تو یکی از شربت ها به قرص خواب اور ریختم دادم بخوره تا بخوابه.

حرفی از جابجایی خودم وشقایق نزدم. کم کم چشمش سنگین شد. تا اومدن شقایق داشتم به ارشام فکر می کردم....

من چقدر خرم. برای اینکه یه نفر وجایگزین رضا کرده باشم حس می کنم ازش خوشم میاد واگر نه من هیچ شناختی از این مردی که روی تخت خوابیده ندارم.

من هیچ حسی بهش ندارم... شایدم دارم. نه ندارم.... مطمئنم حسی بهش ندارم... فقط چون از رضا سرترو خوشگل تر وموفق تره . دو روز هم باهاش تنها بودم حس می کنم دوستش دارم.  
تا الان نمی دونستم اینقدر تشنه محبتم.

تا موقعی که رضا بود محبت کم نداشتم. اما حالا که تنهام گذاشته دارم دست وپا می زنم تا یکی دیگه رو پیدا کنم....

لپ کلام اینکه همه اش یه حس مسخره بود که فهمیدم اونم از رو بی محبتی اطرافیان نسبت به من بوده....

اما هنوز احساسات ضد و نقیضی دارم. اول فکر می کردم علاقه ای به رضا ندارم. بعد که ولم کرد فکر کردم دوستش دارم.

حالا که خر گازم گرفته و فکر می کنم از این خوشم میاد.

عشق واقعی چیه؟ چرا همه راحت عاشق یه نفر می شن اما من نمی دونم کسی هست که عاشقش باشم؟ نیست؟ واییییییی مخم ترکید من عاشق نشم بهتره...

از این به بعد می زنم تو کوچه علی چپ و بی خیالی و پیشه راهم میکنم..

هعییییی داشتم افکار پریشانم و سروسامون می دادم. که صدای در اومد رفتم تو باغ ودر کوچیک باغ وباز کردم.

منفجر شدم از خنده سقایق چادر عربی گذاشته بود و صورتش وهم بایه روبنده بسته بود....

\_درد به چی می خندی؟؟؟

\_هیچی...ولی عجب تیپی زدی ها...

چندتا فیگور گرفت

و گفت:

\_بهم میاد؟

\_چه جورم.بین من دیگه واقعا دیرم شده مشکلی پیش اومد بزنگ....

\_باشه بروبه سلامت.

لپش و بوسیدم و ا مدم بیرون تا جاده اصلی پیاده رفتم.بارون نم نم میبارید هواهم تاریک فقط

چراغ های خیابون نور کمی می دادن.

ماشین هم که هزار ماشالله قحطی اومده...

تقریبا نصف راه و پیاده رفتم پاهام داغون شده بود.بارون شدتش بیشتر شده بود.

گراند ویتارا مشکی جلوم وایساد مردمیانسالی بود می خورد ۳۲ یا ۳۳ ساله باشه...

گفت:

\_خانوم برسونمتون ماشین گیر نمیارید.

\_نه مزاحم نمی شم...

\_بشین خانوم ساعت ۹،۳۰ شب اینجا ماشین گیر نمیارید.

نشستم پشت و تشکر کردم تو کل راه حرفی نزد خدایش خیلی مرد بود.حتی از تو اینه هم بهم

نگاه نکرد.وقتی رسیدیم سرکوچه

گفت:

\_مادر منم تو این کوچه زندگی می کنه.اگر مشکلی چیزی براتون پیش اومد به مادرم بگید.

\_جالبه...مادرتون همسایه ماست؟

\_بله صدیقه خانوم....

\_اها بله مادرم با مادرتون خیلی صمیمیه...تازه چندبارم خواست من و بندازه به مادرتون که مادرتون زرنگی...

گند زدم...برگشته بود وبه من نگاه می کرد...داشت می خند...قضیه سه شد...

\_بله. مادر من هم می خواست من و به مادرتون بندازه...که دختر مادرتون زرنگی کرد...اسمش چی بود؟؟؟پ داشت اولش...

پس این میکایله. همون که مامانم یه مدت گیر داده بود باید دامادم بشه اینه...تا الان ندیده بودمش. خوشگله...اگر درست یادم باشه دکتر قلب و عروقه....

دیدم زل زدیم به همدیگه. منم که داشتم از خجالت اب می شدم. تشکر کردم واز ماشین پریدم پایین. تقریبا داخل کوچه بودم که صدام کرد داشت می دوید سمتم

گفت:

\_کیفتون و جا گذاشتید....

می خواستم کیفم و ازش بگیرم که دست دیگه ای از غیب رسید و کیف و ازش گرفت...

\_\_\_\_\_ رضا این موقع شب اینجا چیکار می کنه؟کیف و از دست میکاییل گرفت پرتاب کرد تو بغلم ...

و گفت:

\_ایشون کی باشن؟

وای خدا الانه که ابروم بره...به میکاییل لبخندی زددم

و گفتم:

\_لطف کردید که رسوندیم به مادر سلام برسونید.

\_حتما.

نگاهی به رضا انداخت و خواست بره که رضا دستش و گرفت

و گفت:

\_کجا کار دارم باهات... شما با نامزد من چیکار داشتی؟

نامزد؟ از یه طرف ذوق زده بودم از اینکه رضا گفت نامزدشم. از یه طرف متعجب....

من جای میکاییل جواب

دادم:

\_ماشین گیرم نیومد ایشون تو خیابون من و دیدن لطف کردن رسوندنم...

\_اها. خب پس دیگه می تونی بری به سلامت...

میکاییل سری به علامت تاسف تکون داد و رفت...

ابروم و برد... خواستم کلید بندازم تو قفل در که رضا من و برگردوند سمت خودش با یه پا زانو زد

روی زمین یه جعبه رو آورد بالا

و گفت:

\_با من ازدواج می کنی؟

چشام چهارتا شد... رضا الان داره از من خواستگاری می کنه؟ اما... گیج شدم. دوباره همون

احساسات ضدونقیض...

زل زدم توچشماش و گفتم....

\_بله...

اول ذوق زده شد بعد ضد حال زدم

گفتم:

\_هیچ وقت جواب بله رو از زبونم نمی شنوی...\_

ادامه دادم:

ایلار که خیلی دوست داره باهش خوشبخت می شی.

در وباز کردم خواستم برم داخل که

گفت:

\_بالاخره مال من میشی...\_

\_به همین خیال باش...\_

\_حالا ببین حتی شده باشه به زور...\_

ترسیدم. نکنه بخواد بهم... استغفرالله دارم میت رسم... می گن بعضی ها هستند یه نوع بیماری روانی

دارن که تا یه چیز و به دست نیارن دست بردار نیستن...

خدایا اگر رضاهم اونطوری باشه چی؟؟ نه نه رضا اینطور نیست... من دوسال با رضا بودم اون اگر یه

چیزی و به دست نیاره غبطه اش و نمی خوره...

در وبستم. صدای در باعث شد مامان بیاد بیرون به من نگاه کرد

و پرسید:

\_کجا بودی دیشب تا الان؟\_

این دوباره شروع کرد به گیر دادن...

جواب دادم:

\_مامان بذار از راه برسم .\_

رفت داخل. تو اتاقم مانتو شلوارم و عوض کردم. یه تاپ و دامن پوشیدم تکیه دادم به پشتی مامانم

چایی جلوم گذاشت

و گفت:

\_بخور دخترم.

لبخندی زدم و چایی مو سر کشیدم.

بابا داشت قران می خوند.قرانش که تموم شد

گفت:

\_من ومادرت تصمیم گرفتیم تو زود تر ازدواج کنی...

\_چییییییی...

\_اره پسر صدیقه خانوم و که امروز دیدی؟

این و مامانم گفت...همیشه خدا از پسر صدیقه خانوم حرف میزد.دکتر قلب و عروقه تو بهترین

نقطه شهر مطب داره و خونه اش فلانه بسانه...

\_پس همه اش نقشه بود من فکر کردم شانسی من و دیده داره می رسونه...عجب ادم دودره

بازیه...

\_دخترم بیاو قبول کن...

\_اچه چرا؟چرا باید خودم وبدبخت کنم من اصلا این مردک ونمی شناسم.

بابام گفت:

\_درست حرف بزن اون قراره شوهرت بشه...

\_اچه بابا من ۲۴ سالمه خودم می تونم تصمیم بگیرم باکی ازدواج کنم.اصلا چرا شما اینقدر اصرار

دارید؟

\_چون نمی خوام بد نام شی...



انگار سقف خونه رو سرم خراب شد...بابام کسی که به اندازه چشماش به من اعتماد داشت این حرف و زد؟

\_باشه. برای من فرقی نداره با کی ازدواج کنم ولی بدونید قبل از اینکه به حجله برسم خودم ومی کشم...

\_اخه دختر توچرا اینقدر لجبازی می کنی؟ این دوره زمونه دوره بدی شده...

\_اگر دلیلتون اینه که من بدنام می شم بمیرم بهتره...

\_می خوای دلیل اصلی وبدنی؟

\_اره.

\_مادر پدر رضا تهدیدمون کردن که اگر تا ماه آینده تو بایه نفر ازدواج نکنی خونه و ماشین و دار وندارمون وازمون می گیرن...حتی پریا رو هم می تونن با پارتی بازی ازمون بگیرن.

می دونم اونا هم نگران پسرشون نمی خوان پسرشون بایه دختر پایین شهری ازدواج کنه.می گن رضا داره مراسم عروسی تون واماده می کنه.

حالا اگر نمی خوای خانواده ات بیاشه باید تا ماه آینده ازدواج کنی.اونم با میکاییل...دخترم این یه ازدواج صوریه...فقط یک ماه ازدواج کنید.میکاییل پسر خوبیه ...

\_دوباره از خودگذشتگی دوباره نابود کردن خودم.چشم این بار هم بخاطر شما...

رفتم تو اتاقم.حتی اشک هامم جاری نمی شد... نمی ذارم این ازدواج سربگیره.همیشه من و سپر بالای خانواده قرار می دن.اخه چرا؟

\*\*\*\*

I'm a big, big girl in a big

big world ,

It's not a big

big thing if you leave me ,

But I do, do feel that I do

do will miss you much ,

Miss you much

داشتم تو جستجو گر های ذهنم جستجو می کردم اینی که دارم می شنوم چیه؟ که یادم اومد  
زنگ گوشیمه. فوراً از جام پریدم چشم می سوخت سردرد گرفتم...

اخه کدوم خری ساعت ۷ صبح زنگ می زنه؟ هنوز تو خواب و بیداری سپری می کردم که فکر  
کردم:

\_ نکنه شقایقه؟

فورا جواب دادم:

\_ جونم.

\_ سلام.

خشکم زد... مادر رضا بود. خیلی سرد سلام کرد قبلاً خیلی باهم صمیمی بودیم. منم مثل خودش  
گفتم:

\_ بفرمایید.

\_ امروز ساعت ۷ عصر بیا کافه ترنج...

قطع کرد... بی فرهنگ.

رفتم تو حال بابا رفته بود سر کار مامان هم تو اشپز خونه بود پریا پرید بغلم گفت:

\_ اجی جون چرا دیروز خونه نبودى؟

\_ کار داشتم خوشگلم...

مامان سفره و پهن کرد من هم داشتم با موهای پریا بازی می کردم مامانم نشست.

گفت:

\_ دخترم مارو ببخش همیشه مشکلات خانواده رودوش تو میوفته...

\_ خدا ببخشه. ما که نمی بخشیم..

فکر کنم ناراحت شد. خواستم ماست مالی کنم

گفتم:

\_ می گم حالا چرا این میکاییل؟ یه نفر دیگه...

\_ اخه ما کس دیگه ای نمی شناسیم...

\_ اگر این میکاییل...

\_ نه میکاییل اینجوری نیست...

وای دارم دیوونه می شم. همین مونده بود که با کسی ازدواج کنم که نمی شناسمش....

مانتو شلوارم و مقنعه ام و پوشیدم که برم دانشگاه طبق معمول تو ایستگاه اتوبوس وایساده بودم. خلوت بود که صدای ماشینی توجه ام وبه خودش جلب کرد سرم واوردم بالا میکاییل بود. با انگشت سبابه اش اشاره کرد برم سمتش. رفتم سمت ماشینش در جلو باز کرد منم سوار شدم.

یه کم که حرکت کرد زد کنار

و گفت:

\_ من واقعا متاسفم دیشب نمی دونستم برای چی مادرم من و دنبال شما فرستاد.

\_ بله منم بی خبر بودم. گویا هرچی هست بین خانواده هاست.

\_ به هر حال من خودم کس دیگه ای دوست دارم. فعلا قصد ازدواج ندارم. یعنی دارم قصد ازدواج

با شمارو ندارم اگر هم قولی داده شده مادرم داده که از نظر من فسخه.

با اینکه خودمم به این ازدواج راضی نبودم اما به غرورم برخورد انگار من اومدم التماس که  
توروخداییا و من و بگیر من دارم می ترشم....

\_جالبه.

\_چی جالبه؟

\_نظراتمون با هم یکیه.من هم دیشب به خانواده ام گفتم. اصلا از شما خوشم نمیاد قصد ازدواجم  
ندارم البته دارم با شما ندارم....

\_اونکه بعله...خاطر خواهاتون حسابی تر از ما فقیر فقران...

\_شما که ماشالله دارایی...

\_به اندازه اونا که نیست.

\_در هر صورت من نمی تونم این و به خانواده ام بگم خودتون باید بگید.

فورا از ماشین پریدم پایین.

بدبخت کب کرد.خوب شد انگار من از خدا خواسته ام...عوضی...

دانشگاه وبی خیال شدم رفتم باغ...

کلید انداختم وارد باغ شدم.شقایق با همون تیپ دیشب در حال سیب زمینی سرخ کردن بود  
سلام کردم.با سر جواب داد.ارشام خواب بود.

با دست پرسید که چی شده من هم

جواب دادم:

\_هیچی می خوان شوهرم بدن...

کنار گوشم اروم

گفت:

\_ از اول توضیح بده...

\_ بین مادر پدر رضا بابا و تهدید کردن اگر تا ماه آینده ازدواج نکنم همه دار و ندارمون واز چنگمون درمیارن.

بابا هم تصمیم گرفته من و به پسر همسایه بندازه میکاییل دکتر قلب و عروقه امروز پسر به من می گه من خودم کس دیگه ای دوست دارم...

من هم گفتم سقت سیا به درک.

شقایق یه ابروش وانداخت بالا

و گفت:

\_ پسر دایی مون امین چگونه؟

\_ نمی دونم بابا می گه خودش باید تایید کنه. تازه بعد از یه ماه طلاقم بده...

بین امشب ساعت ۷ با مادر رضا قرار دارم.

سرش و به علامت فهمیدن تکون داد. رفتم سمت ارشام هنوزم خواب بود...

بابا زنگ زد با داد و بیداد

گفت:

\_ تو چی به این پسره گفتی که می گه بی ادبی...

\_ هیچی... به خدا قسم هیچی نگفتم اون گفت قصد ازدواج بامن و نداره منم گفتم خب نداشته باش....

\_ خودت می ری جمع و جورش می کنی.... فهمیدی؟

\_ آخه.

\_ فهمیدی؟

\_بله.

ارشام بیدار شده بود اشک هام داشت می ریخت...

ای خدا همین مونده من برم ازش عذر خواهی کنم اخه من چه گناهی کردم؟ اون بود گفت یه نفر دیگه رو دوست داره قصد ازدواج نداره...

ارشام داشت می خندید...

گفت:

\_شنیدم می خوان به زور شوهرت بدن...

\_تا چشت دراد...

\_چش من که بعله... ولی معلومه یارو زرنگ بوده که قبول نکرده باهات ازدواج کنه.

داشت حرصم ودرمیاورد

گفتم:

\_ببند گاله روی بوی بد اومد....

خندید و گفت:

-بیا یه معامله کنیم من قول می دم این یه ماه نقش همسر عزیزت و بازی کنم تو هم بذار برم...

\_من ریدم تو اون کلاهی که تو می خوای سرم بذاری....

\_باباماننت تربیتت نکردن نه؟ چرا اینقدر بی ادبی؟ تو که خودت وکیلی یه قرارداد می نویسیم.

\_نوچ.

\_خودت نخواستی ها....

تا ساعت شیش هی نق می زد همه اش می گفت خودت نخواستی کچلم کرد از بس ور ور رو

می خواستم برم سرقرارم با مادر رضا که شقایق

گفت:

\_می گم چرا پیشنهاد این وقبول نمی کنی؟

\_ساده ای ها...این اگر پاش و از این جابذاره بیرون دیگه قول وقرار و فراموش می کنه....

\_نه اریامنش هرچقدر سروگوشش می جنبه زیر قولش نمی زنه...

\_حالا بذار برم بیام...

\_باشه.

وارد کافی شاپ شدم هنوز نیومده بودن بعد از ده دقیقه مادر رضا و ایلار اومدن.باید می فهمیدم

همه اینا زیر سر ایلاره.دختره عجوزه چرا دست از سر من برنمی داره؟

به میز نزدیک شدن از جام بلند نشدم.شاید انتظار داشتن به افتخارشون از جام بلند شم....ولی

به مامانش برخورد.

نشستن من داشتم بستنی مو می خوردم سلام کردم ولی جواب ندادن ایلار پشت چشمی برام

نازک کرد.

مادر رضاگفت:

\_چرا دست از سر رضا برنمی داری؟؟؟

قاشق بعدی و گذاشتم تو دهنم

و گفتم:

\_من کاری به رضا ندارم اونه که همیشه سرش زیر دستمه...

داشت حرص می خورد

گفت:

رضا داره با ایلار نامزد می کنه.

به سلامتی.

ایلار خودش و کشید جلو

گفت:

ببین خوشگل من و که می شناسی می تونم بدبختت کنم. شوخی هم ندارم. همه چیزت و خونه و ماشین و ابرو و مدرک دانشگاه و حتی پریا و ازتون بگیرم تازه بابا جون و مامان جون رضا هم پشت منن. پس به نفعته تا ماه بعد که ما نامزدی مونه نامزد کرده باشی واگر نه کاری می کنم که کسی تا ابد نگیرت.

هیچ غلطی نمی تونی بکنی...

اره؟

گوشی شواز تو کیفش درآورد زنگ زد به یه جا یه چیز های نامفهوم می هم گفت گوشی و قطع کرد هم خود هم مادر رضا لبخند مرموزی زدند.

دو دقیقه نگذشته بود گوشی ام زنگ خورد مامان بود

جواب دادم:

جونم مامان؟

پونه مادر چند نفر ریخته ان تو خونه دارن اسباب اثاثیه رو می ریزن تو کوچه می گن همه چیز به تو مربوطه....

داشت گریه می کرد...

باشه الان درستش می کنم...

باشه. خداحافظ مادر

تماس و قطع کردم.



\_ باشه شما بگید دست نگهدارن من تا ماه بعد با یه نفر غیر از رضا نامزد می کنم. فقط کاری به خانواده ام نداشته باشید

ایلار خندید

و گفت:

\_ خوشم میاد حرف گوش کنی....

\_ از هر دو تاتون متنفرم.

کیفم و برداشتم خواستم از جام بلند شم. که ظرف بستنی و که الان اب شده بود و روی سر ایلار خالی کردم جیغ کشید

و گفت:

\_ خودم می کشمت هرزه عوضی...

یه چشمک به مادر رضا زدم و رفتم...

\*\*\*

بارون میومدهوا سرد بود. امانمی دنم چرا من اینقدر گرمه شاید بخاطر حرفای ایلار و مادر رضا است...

یه قلب از شیشه اب معدنی خوردم و دروباز کردم که وارد خونه شم. اما تو لحظه اخر نظرم عوض شد.

این مردک میکاییل اکبری و دیدم که داشت از ماشینش پیاده می شد. باید عقده های امروزم و سر یه نفر خالی کنم چه کسی بهتر از این.

رفتم سمتش در ماشینش و که بست جلوم و ایساد

و گفت:

\_عرضی داشتین؟

\_امری داشتیم...

یه تای ابروش وانداخت بالا ژست حق به جانبی گرفت خیر سرش

و گفت:

\_خب بفرمایید.

با فحش محش دلم خنک نمی شه این وباید به مرز جنون بکشونم در عرض یک ثانیه همه شیشه اب معدنی و روهیکلش خالی کردم.

گفتم:

\_مردک یه لاقبافکر کردی من کشته مرده ازدواج باتوام؟ هه خیال کردی من یه بشکن بزنم صدنفر جلو خم و راست می شن...

کارد می زدی خونس درنمیومد هواهم سرد و تاریک...فکش قفل شده بود

گفت:

\_چه غلطی کردی؟

اقا من همون غلط و کردم الانه که پدر مادر و جدوآبادم و بیاره جلوی چشمم.

دوتا مچ دستام و گرفت و هلم داد عقب من عقب می رفتم اون جلو می ومد انقدر رفتیم تا رسیدیم به دیوار داشتیم له می شدم.

زل زد تو چشمام

و گفت:

\_بخاطر پدرمادر بیچاره ات قبول کرده بودم. اما الان همه چیزو بهم میزنم.

بخار نفس هاش به صورتم می خورد.گونه هام می سوخت

گفتم:

\_به سق سیا به جهنم... تازه من بهتر از تورو پیدا کردم...

\_هه اره برو به همون بهتر از من بچسب....قبلا هم بخاطر یه بهتر از من دیگه بهم جواب منفی دادی ....

گیج شده بودم اون موقع که من به این گفتم نه سه سال پیش بود که اصلا کسی تو زندگی ام نبود....

\_اقاداری اشتباه می کنی...

هلم داد

و گفت:

\_از جلوی چشمم دور شو...

\_به درک.

وارد خونه شدم. کفش هام و دراوردم و رفتم داخل بابا یه گوشه غمباد گرفته بود مامان هم داشت گریه می کرد الهی این وسط پریا تنها کسیه که بیخیاله .

به پشتی پشت دادم چهار زانو نشستم مقنعه ام وزدم بالا .

و گفتم:

\_چی شده....

بغض مامان ترکید

گفت:

\_اخره تو چرا باید با کسی ازدواج کنی که دوست نداره تو هم دوسش نداری؟

\_شما که از میکاییل خوشتون میومد.

\_اون برای موقعی بود که دوست داشت....

پس اون من و دوست داشته...هه هه

\_نترسین دیگه مجبور نیستم با اون ازدواج کنم دارم یه راه حل پیدا می کنم.

برق شادی و تو چشم هردوتاشون دیده شد

بابا گفت:

\_چجوری؟

\_خب دیگه یه نفرو پیدا کردم بدون چشم داشتی کمکمون می کنه....

\_کی مادر؟

\_حالا می گم فعلا باید برم پیش شقایق شوهرش ماموریتنه تنهاست.

\_باشه مادر...مراقب خودت باش

تو راه داشتی باخووم فکر می کردم چیکار کنم این راه حلی که به مامان وبابا گفتم چیه؟ من که راه حلی ندارم.

ای خدا دیگه نمی دونم چیکار کنم. اصلا بهتره با رضا حرف بزنم...

گوشی مو از تو کیفم در اوردم و شماره رضا و گرفتم. خاموشه.

تقریبا رسیده بودم به باغ وارد شدم شقایق نبود یعنی رفته؟ اگر می خواست بره که به من خبر می داد.

نکنه ...

دویدم داخل اتاق اه خدایا شکر ترسیدم فکر کردم ارشام فرار کرده. پس شقایق کجاست

از ارشام پرسیدم:

\_دوستم کجاست؟

جواب نداد...

کیفم و پرتاب کردم سمتش

و گفتم:

\_هی الاغ جون کری می گم دوستم کجاست؟؟؟

\_خجالت کشید رفت...

\_خجالت؟

\_بله... دوستت منشی منه. می دونم میدونستی.

\_اها...اره

مانتو مو در اوردم یه لباس مردونه بلند راه راه و شلوار جین تنگی پوشیده بودم. که رنگ هاشون همخونی داشت موهای بلندم زیر روسری ازاد گذاشتم رفتم سمت سماور تا یه چایی بریزم و بخورم...

برگشتم بپرسم چایی می خوری که دیدم زل زده به من از سرتاپام و بررسی می کنه. اخ اصلا یادم نبود این مردک هیز تشریف داره. خودم و جمع و جور کردم و پرسیدم:

\_اگر بررسی من تموم شد بگو چایی می خوری یا نه؟؟؟

هنوز گیج بود نمی دونست به سوالم جواب بده یا من و نگاه کنه  
گفت:

\_ام؟؟فرقی نداره....

زنگ زدم به رضا گوشی و برداشت

گفت:

\_سلام عشقم... دیدی گفتم بالاخره خودت سراغم می گیری؟

گفتم:

\_رضا تورو خدا زندگی ام تو خطر از یه طرف مامان بابات دارن تهدیدم می کنن از یه طرف هم ایلاز. خواهش می کنم دست از سر من بردار...

\_اما...

\_رضا خواهش میکنم.

\_نمی تونم من از تو دست نمی کشم...

\_می خوام بدبختم کنی بابا من دوست ندارم می فهمی؟؟؟

\_من با پدر مادرم حرف می زنم.

خر نفهم میگم دوست ندارم می گه با بابا مامانم حرف می زنم. گوساله ....

قطع کرد.

ارشام بادقت به حرفای من گوش می کرد انگار چیز مهمی کشف کرده باشه. یا در شرف کشف کردنه.

دو دقیقه نکشیده بود که گوشی ام به صدا در اومد شماره اش نا آشنا بود جواب دادم:

\_بله...

\_پونه؟

صدامال یه مرد بود.

گفتم:

\_بفرمایید

\_من پدر رضا هستم .

عصبانی ادامه داد:

\_ که پسر من و پر می کنی زنگ بزنی هرچی از دهنش درمیاد به پدر مادرش بگه؟ بذار دختر دودمانت و به باد می دم به روز سیا می شویمت. تا ماه آینده یه شوهر برای خودت پیدا می کنی واگر نه همه چیزت برباد می ره...  
قطع کرد...

خدایا من دیگه چه غلطی بکنم اگر واقعا گفته اش و عملی کنه من چه غلطی بکنم؟  
افتادم روی زمین. پاهامم توان نگهداشتمم و نداشت...

بیچاره ارشام که اصلا جرئت نکرد حرفی بزنی. خودمم حال کل کل کردن باهاش و نداشتتم.

\_ اب که از سرما گذشت حالا چه یه وجب چه صد وجب بذار هرچی می شه بشه.

گوشی مو دراوردم شماره پسر دایی ام امین و گرفتم شاید بتونه کمکم کنهدوبار بوغ خورد جواب داد:

\_ سلام بر دختر عمه گرام...

\_ سلام امین جان چه خبر؟

\_ هیچی اتفاقا خودم میخواستم بهت زنگ بزنی...

\_ چرا؟

\_ هفته دیگه نامزدیمه...

\_ اها باشه حتما میایم.

به خشکی شانس.. ما اگر شانس داشتیم لخت به دنیا نمیومدیم.

شماره صادق همکلاسی مو گرفتم:

\_ الو سلام آقای صادق.

\_سلام. خوبید خانوم صوفی؟

\_ممنون ببخشید یه خواهشی داشتم...

\_بله بفرمایید...

\_میخواستم یه ماه... چطور بگ یک ماه نقش نامزد من و بازی کنید...

زد زیر خنده حالا بخند کی نخند. مرد تیکه فکر کرده باهاش شوخی دارم

گفت:

دارید شوخی می کنید؟

\_نه...

\_اما این پیشنهاد مسخره ایه...

\_ممنون خدا حافظ...

قطع کردم. اصلا از اولم نباید بهش رو می زدم از فردا با کدوم روبرم دانشگاه؟

\*\*\*

بیخیال رضا و نامزدی و میکاییل و پدر مادر رضا و کوفت زهر مار شدم.

حالا کوتا ماه دیگه. تا اون موقع خدا بزرگه بالاخره یک ماهی وقت دارم. یک ماهم که خیلی زیاده.

دوتا چای ریختم مال خودم و گذاشتم سرد شه مال ارشام و برداشتم و کنارش روی تخت نشستم.

سعی می کرد فاصله اش وبا من حفظ کنه. لابد می ترسید اغفال شه.

حرفی هم نمی زد فقط بهم نگاه می کرد.



چای و ریختم تو نعلبکی و بردم سمت دهنش و گذاشتم روی لبش اروم خورد کلا این بشر تو خوردن هم کلاس می ذاره.

چای که تموم شد از سرتا پاش یه نگاه انداختم لباساش چروک شده بود ته ریشی هم در آورده و یه کمم لاغر شده...

دلم براش سوخت بخاطر من اینطوری شده پشیمون شدم من اصلا برای چی این و دزدیم.

که چی بشه؟ مثلاً از حقوق زنای دیگه دفاع کنم؟ حتی وقتی که نمی تونم از حقوق خودم دفاع کنم؟

پونه تو عقل کلی والله اگر دستگیرت کنن می دونی چند سال میوفتی زندان؟

فکر کردی اینم مثل شیطنت های جوونی اته؟ داشتم خودم و سرزنش می کردم...

عذاب وجدان خاموشم بیدار شد و اومد سراغم. اون موقع که داشتم می دزدیمش خاموش بود الان که به غلط کردن افتادم بیدار شده...

شاید بهتر باشه ازادش کنم من که خودم یه عالمه مشکل و دردسر دارم چرا این وهم بهشون اضافه کنم.

پرسیدم:

\_ حکم من که ادم ربایی کردم چند ساله؟

\_ خودت نمی دونی؟

\_ می خوام از تو بشنوم.

\_ اگر رضایت بدم که ازادی. اما اگر رضایت ندم ۵ تا ۱۵ سال....

\_ یعنی اگر ۵ سال بیوفتم زندان ۲۹ سالگی میام بیرون؟

\_ احتمالاً...

خب حقمه دیگه. تا من باشم از این غلط ها نکنم ولی خیلی زیاده ۵ سال. خدایا من بلانسبت به ریش بابام خندیدم.

شکرخوردم ماست خوردم. اما اگر بتونم کاری کنم که رضایت بده خوب می شه ها ... باید از همین الان شروع کنم.

گفتم:

\_دوست داری بری حموم؟

\_واقعا؟

\_اره اب گرمه...

یه ابروش وانداخت بالا لابد فکر می کنه دارم کلکی می زنم...

گفت:

\_من لباس ندارم...

\_من یه دست لباس مردونه دارم امروز از خشکشویی گرفتم..می خوای؟؟

\_اگر اندازه ام بشه چرا که نه...

لبخند عمیقی زدم اونم لبخند مهربونی زد برای یه لحظه همه غم هام و فراموش کردم. رضا و زندان و ایلار و پدر مادرم و همه وهمه رو فراموش کردم...

گفتم:

\_توروخدا بیا و کلک نزن باشه؟

اونطور که من گفتم باشه دلش به حالم سوخت

گفت:

\_باشه ولی کی ازادم می کنی؟

\_حالا برو حموم بعد باهم به توافق می رسیم.

خوشحال شد داشت می خندید

گفت:

\_اخ جون بعد از سه روز بالاخره می رم حموم .

از جاش بلند شد داخل حموم که رفت لباساو گذاشتم تو رخت کن و دستاش و باز کردم فورا در و بستم.

لبخندی زد که مطمئن شدم خوشحاله.لبخندش از تمام وجودش بود این ومی تونم درک کنم.

گفت:

\_اینقدر می ترسی فرار کنم؟

\_اره.که چی؟

جواب نداد...

صدای دوش اب اومد.چای مو که حالا یخ یخ شده بود و ریختم تو سینک و ظرفا و شستم که گوشه ام زنگ خورد

جواب دادم:

\_سلام.

\_سلام شقایق جان...شنیدم ارشام شناخت؟

\_اره اون و بیخیال یه خبر دست اول...

\_چی؟

\_اونی که زندان بوده هشتم جوادی نبود...

\_پس کی بود؟

برادرش غزت بوده امروز هشمت خودش و معرفی کرده ... چند روز دیگه هم اعدامش می کنن.

پس ارشام بیچاره راست می گفت...اون عزت بوده نه هشمت.خدایا من داشتم کاری می کردم که  
یه ادم بیگناه اعدام شه؟

ارشام بهم گفت من احمق باور نکردم...گوشی از دستم افتاد ارشام دوبار زد به در تا بازش کنم.  
حالا دیگه بودن نبودنش فرقی نداره...

در وبراش باز کردم.رنگ تازه ای پیدا کرده بود صورتش وهم اصلاح کرده صورت برنزه اش دوباره  
بی عیب شده.

فکر کنم فکر فرار به سرش زد یا یه فکر شیطانی ... به سمتم اومد یه قدم عقب رفتم نمی دونم  
چی زیر پام بود که لیز خوردم وافتادم زمین.

اونم اومد کمکم کنه که لیز خورد.اما ارشام محکم افتاد روپاش.افتادنش همانا و فریاد زدنش  
همانا.

دادش رفت هوا...

بلند داد می زد:

پام پام پام داغون شد.

فورا از جام بلند شدم.از یه طرف خوشحال بودم که به نیت بدش نرسید از یه طرف هم ناراحت  
بودم درد می کشید.

خدایا چیکار کنم؟نمیره؟چیکار کنم؟چیکار کنم؟رفتم بالای سرش بیهوش شده بود.

تند تند لباسام وپوشیدم وزنگ زدم به امبولانس درعرض ده دقیقه رسیدن ارشام و گذاشتن روی  
بران کارد.

وسایلش و برداشتم و من هم با امبولانسی ها سوار شدم. دکتری که مقابلم نشسته بود

پرسید:

\_ نامزد تونه؟

من الان چی بگم اگر بگم نه که می گن پس تو یه اتاق باهم چیکار می کردی؟ اگر بگم بله مدرک بخوان چی؟ ناچار

گفتم:

\_ بله...

حرف دیگه ای نزد دست ارشام و گرفتم تو دستم سرد بود موهاش هم هنوز خیسه...

دستی تو موهاش کشیدم. تمام حرکاتم ناخوداگاه بود. دکتره همینطور به من نگاه می کرد...

اما من فکر این بودم اگر اتفاقی براش بیوفته چی می شه. یا اگر ازم شکایت کنه؟ باید فرار کنم؟

نه نمی تونم تنهانش بذارم.. اگر تنهانش بذارم کسی نیست که بهش رسیدگی کنه اما من که پول ندارم...

خدایا چیکار کنم؟ تقریباً به هوش اومده بود هنوز ناله می کرد. موهام پخش شونه هام شده بود وقت نکردم موهای بازم و ببندم.

این دکتر هیزم همه جای من و واریسی می کرد شیطونه می گه فکش و بیارم پایین...

ارشامم عصبانی بود دستم و فشار داد

و گفت:

\_ عزیزم یه وقت تنهام نذاری؟ ماهنوز باهم کار داریم.

دکتر لبخندی زد اما من منظورش واز اینکه باهم کار داریم فهمیده بودم نباید بمونم باید فرار کنم. واگر نه ۱۰ سال حبس رو شاخمه.

ارشام واز رو برانکارد برداشتن و گذاشتن روتخت و داشتن می بردنش. دست من و ول نمی کرد می ترسید فرار کنم.

چسبیده بود به من. البته حق هم داشت من م بودم کسی و که دزدیده باشتم ول نمی کنم...

قلبم تند تند می زد بردنش اتاق عمل من و داخل راه ندادن اگر به ارشام بود من و اون داخل هم می برد.

ده دقیقه ای گذشت وری صندلی های بیمارستان دراز کشیدم نفهمیدم چی شد که خوابم برد.

با صدای یه نفر از خواب بیدار شدم:

\_پونه پونه...

صدا آشنا بود چشمم و باز کردم.

\_میکاییل؟

\_تو اینجا چیکار می کنی؟

خواستم جواب بدم که پرستار

گفت:

\_خانوم نامزدتون شمارومی خوان...

میکاییل متعجب پرسید:

\_نامزدت؟ هه به اون زودی نامزد پیدا کردی؟

\_نه به خدا نامزدم نیست....

\_اره معلومه.

به سرتا پام نگاهی کرد

بدون توجه به حرفش به اتاقی که پرستار گفته بود رفتم.

دوتا تقه به در زدم اتاق خصوصی بود خیلی هم بزرگه. دیوارا به رنگ سبز و سفید بودن.

(فصل دوم)

میکاییل هم پشت سرمن وارد اتاق شد...

این پولدارا هم حال می کنن برای خودشون. لامصب عجب جاییه. یه تلویزیون ال سی دی و یخچال بزرگ و چند تا مبل.

یادمه بچه بودم ابله مرغون که گرفتم یه بیمارستانم عمومی رفتم که ۱۰ نفر و تو یه اتاق بستری کرده بودن .

فکرش هم نمی کردم همچین جاهایی هم وجود داره خیر سرم و کیلم همچین جاهایی و از نزدیک ندیدم.....هعییی

فکر کنم چندساعتی می شه که عملش تموم شده. چون نشسته بود روی تخت و داشت با حرص به من نگاه می کرد.

پاش از زانو تو گچ بود. و با یه طناب اویزون شده. زیر چشماش هم گود افتاده. دلم سوخت ولی ابهتی پیدا کرده بود ها ادم خنده اش می گرفت ولی هنوز هم زیبا به نظر می رسید خدارو شکر پرستار که باچشماش خورد پسر مردم و حالا می گن پسرا دنبال دختر راه میوفتن.....

\_زنگ بزنیید به پلیس بیان این ادم رباوببرن. این عجوزه این بلاوسرمن آورد.

این صدای ارشام بود که داشت نق نق می کرد. میکاییل بدبخت که گیج شده بود...

پرسید:

\_مگه ایشون نامزد شما نیستن؟

\_نامزد؟ کدوم خری گفته این ادم ربا نامزد منه؟

رگه های لبخند و رولب میکاییل دیدم. اینم درگیره ها برای چی تو این موقعیت داره می خنده؟؟؟ شاید داره به فرض خودش به ریش نداشته من می خنده....

میکاییل روبه من گفت:

\_بیا بیرون کارت دارم....

چه خودمونی شد؟ قبلا که اول شخص به کار نمی برد. ارشام دست از نق نق کردن برداشت و کنجکاو نگاه می کرد من هم مونده بودم چیکار کنم.

دوباره گفت:

\_مگه باتونیستم پونه بیا بیرون کارت دارم...

نه دیگه این خیلی صمیمی شده ارشام روش و اونور کرد نمی شه فهمید چی درون این بت سنگی می گذره....

من هم دنبال میکاییل از اتاق اومدم بیرون. کنار دروایسادم اونم به دیوار تکیه داد هر از گاهی پرستارها دکتری که رد می شدن چپ چپ نگاه می کردن. کلا دکتر شناخته شده ایه تو این بیمارستان...

دستاش و زد زیر سینه اش

و گفت:

\_من قبول می کنم ....

\_چیو؟

\_همون پیشنهادی که به من دادی دیگه.

\_کدوم پیشنهاد...

می خواستم لجش و دربیارم. همونطور که اون روز لج من و دراورد. البته من تلافی کرده بودم ولی خب کینه شتری دارم...

نفسش و محکم داد بیرون و گفت:

\_باهات ازدواج می کنم....

خودم و خوشحال نشون دادم:





متعجب پرسید:

\_شکایت؟

سرم وبه علامت مثبت تکون دادم دوباره

پرسید:

\_پس واقعا دزدیدیش؟

دوباره سرم و تکون دادم...

گفت:

\_بیا ببینم چیکار می تونم بکنم....

باهم وارد اتاق شدیم.خنکای باد تهویه هوا خورد به صورتم طوری که شیر شدم...

می گن هرچیزی ادم و شیر می کنه این از همون هاست.ارشام جدی شده بود.حالا دیگه جدی و معمولی ش و می شناختم.

یکی دوبارهم شادی شو دیدم.اما هیچوقت باهام مهربون نبود شاید بخاطر اینکه بد اشنا شدیم.شاید اخلاقش اینطوره...

شقایق که از اخلاق گندش با متاهل ها برام گفته بود.می گفت با مجرد ها صمیمی تره...

میکابیل گفت:

\_شنیدم شما قصد شکایت کردن دارید؟

ارشام با چهره حق به جانبی ...

جواب داد:

\_خب معلومه.من و از کارم انداخته پام شکسته هرچی تو این مدت تونسته ناسزا گفته می خوای

قربونشم برم؟؟؟

\_ شما این بزرگواری و درحقتش بکنید پونه خودش مشکلات زیادی داره....

\_ شما چیکاره اش باشید؟

\_ نامزد آینده اشم....

یه تای ابروش و انداخت بالا

و گفت:

\_ ایااا؟ جالبه همون که هرچی از دهنش دراومد بهش گفت؟

میکاییل نگاه وحشتناکش و به من انداخت

و گفت:

\_ افرین همون... حالا شما این لطف وبکنید....

\_ عمرا...

من که تا اون موقع ساکت بودم و بزبرگواری پیشه کرده بودم دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم.

اخه صبرو تحمل هم چقدر مگه من ایوب ام؟ هرچی از دهنم دراومد بهش گفتم:

\_ هی ایکبیری لجن به جهنم که رضایت نمی دی. چلاق بدبخت مفلوک عقب مونده ببو روانی دختر

باز ایدزی...

این اخری یه دفعه از دهنم دراومد. پرستار کب کرد لابد فکر میکنه کدوم عقل کلی همچین فحش

هایی به این هلو میده....

ولی اخیش راحت شدم ها نگران نباشید من فحش های بالای ۱۸ نمی دم مگر اینکه یارو اعصابم و

خط خطی کنه....

ارشام قرمز شده بود البته اگر خودم هم بودم ناراحت می شدم مخصوصا یه نفر بهم بگه ایدزی...

الان هرچی پنبه بافته بودیم رشته شد.

میکاییل خنده اش گرفته بود جالب اینجاست که سعی هم نمی کرد جلوی خنده اش و بگیره...

\_ صبر کن وقتی التماسم کردی رضایت بدم می بینیم دنیا دست کیه....

یه پرستار دیگه با عشوه اومد داخل

و گفت:

\_ پلیس داره میاد...

ارشام پوز خندی زد اما لبخند از لب میکاییل پنهون شد.

خدایا؟؟ یعنی واقعا می خوان من و بندازن زندان؟؟؟؟ تازه فهمیدم چه غلطی کردم که این ارشام

عوضی و دزدیدم....

یه پلیس مرد و زن اومدن داخل هراس و از چشمام می شد خوند. میکاییل هم ناراحت بود...

اما ارشام باز بی تفاوت جلوه می کرد... هر لحظه ممکن بود پرده اشک هام پاره بشه...

پلیس زن اومد سمتم و دست بند زد به دستم دستبندش کمی سنگین بود البته سرماش هم تو

بدنم نفوذ کرد. مور مورم شد موهای بدنم سیخ و ایسادن..

به دنبال پلیس زن از اتاق خارج شدیم. بدترین لحظه عمرم بود لحظه ای که با دستبند از جلوی

مردم بیمارا پرستارا و دکتر ارد می شدم...

بغضم گرفته بود الان اگر ایلار و پدرمادر رضا بفهمن افتادم زندان از خوشحالی تو پوستشون نمی

گنجن...

اشکال نداره گهی زین به پشت و گهی پشت به زین... این هم میگذره...

سوار ماشین شدم پلیس مرد جلو نشست و پلیس زن هم کنار من نشست راننده که سرباز بود از

تو اینه به من نگاهی کرد سرش و تکون داد و راه افتاد....

سرم و به سمت پنجره نمی بردم خجالت می کشیدم به مردمی که تو خیابون یا ماشین های دیگه ان نگاه کنم... حالا شاید اصلا به من نگاه نمی کردن اما من فکر می کردم دارن بهم نگاه می کنن. پلیس زن ادم خوبی بود دید دارم می لرزم کاپشنش و بهم داد. پوشیدم... گرم شد... داشتم جا میوفتادم که راننده نگهداشت...

راهرو اداره آگاهی پر از مامور و بازداشتی بود. سعی می کردم به این قاتل ماتلا برخورد نکنم. با مامور زن به سمت بازداشتگاه رفتم. هرچه بادا باد بذار هرچی می خواد بشه... ولی استرس هم داشتم. اونقدر هم بیخیال نبودم. اگر تو بازداشتگاه معتاد شم چی؟ اگر ایدزی شم؟ اگر... اگر...

مامور زن در اهنی کوچیکی وباز کردن که یه پنجره اهنی دیگه ای داخلش داشت. بازداشت گاه تاریک بود ونمور.

بوی بدی هم می داد ته اتاق یه موکت پوسیده پهن شده بود و دیوارها هم همه خط خطی بوند یه لامپ زرد هم داشت که چند تا مگس دورش وول می خوردن....

یه نگاه به اطراف انداختم تقریبا شلوغ بود. از جوون گرفته تا پیر پیدا می شن زن جوونی که خیلی هم وضع بدی داشت

گفت:

\_چیه کوچولو دختر فراری؟

یکی دیگه

گفت:

\_نه معلومه از خودمونه وضعش و نگاه لباسارو... چند می گیری...

داشتم قاط می زدم...

داد زدم:

\_خفه می شی یا خفه ات کنم. زنیکه روسپی...

اتیش گرفت خواست بیاد سمتم که دوستش جلوش و گرفت. معلومه دوست منطقی داره واگر نه الان فک من و پایین میاورد...

و گفت:

\_وللش...

از دختر جوونی کنارم نشسته بود وگریه می کرد.

پرسیدم:

\_چرا آوردنت اینجا؟

\_از خونه فرار کردم...

\_اها...

\_توروچرا آوردنت اینجا؟

چشم همه به من بود داشتن نگاه می کردن...اخ می خوام بدونم اگر بشنون چرا چه جوری می

شن؟؟؟

گفتم:

\_نمی دونم. من فقط سه روز یه نفر و دزدیدم...

اکثریت کسایی که تو باز داشتگاه بودن تعجب کردن بعضی هاشون هم کلمه چی جدی و تکرار

می کردن...

دختری که می خواست من و کتک بزنه با من من.

گفت:

\_ واقعا؟

\_اره وکیل هشتت جوادی و من دزدیدم...

حالا دیگه چشای همه از حدقه زده بود بیرون. باورشون نمی شد... ادامه دادم:

\_ خودمم وکیلم احتمالاً ۵ تا ۱۵ سال مهمون شما...

پیره زنی که تو کورترین نقطه اتاق نشسته بود اومد جلو... همه جاش خال کوبی شده بود.

هیكل درشت و موهای قرمز حنا ریخته اش ابهتی برایش ساخته بودشکمش هم شیش متر از خودش جلوتر بود.

گفت:

\_ خوشم اومد جربزه داری...

\_ شوما لوطف داری.

خواستم مسخره اش کنم مثل خودش حرف زدم ولی انگار خوشش اومد...

زنه خواست جوابم وبده که پنجره در بازداشتگاه باز شد و مامور زن از تو پنجره اسم من و صدا زد من هم از خدا خواسته که از دست این ها راحت میشم....

رفتم سمت در کمی باز کرد به دستم دستبند زد. دوباره همون سرما تو بدنم نفوذ کرد. به دنبالش راه افتادم.

اداره پلیس تقریباً خلوت شده بود. حداقل از ظهر خلوت تره. در اتاقی و برام باز کرد تا واردش بشم...

در اتاق از داخل پارچه ای بود مثل روکش مبل های چرم... وسط اتاق یه میز اهنی قرار داشت با دو تا صندلی...

روی یکی از صندلی ها نشستم چند دقیقه ای گذشت و کسی نیومد داخل یه لیوان اب ریختم تا خواستم نزدیک دهنم بیارم یکی اومد داخل.

نگاهش کردم یه مرد سی و خورده ای ساله که شونه هاشم یه عالمه ستاره داشت... از جام بلند نشدم.

گفت:

\_رسم ادب اینه از جات بلند شی...\_

بالجبار از جام بلند شدم.. با دست اشاره کرد که بشینم. با دقت بهش نگاه کردم. هیکل چهارشونه و خیلی گنده تقریبا مثل قول پیکرا...\_

موهای کوتاه مشکی. ابروهای کشیده و کلفت چونه نوک تیز کلا چهره خوبی داشت..

\_خب تموم شد؟\_

\_چی؟\_

\_دید زدن من.\_

نمی دونم چرا اینقدر با این احساس راحتی می کنم. مثل ادمایی نیست که حتی می ترسی باهاشون حرف بزنی.

خندیدم و گفتم:

\_کامل که ندیدمتون ولی باز من به همینم قانعم...\_

چهره اش جدی شد... حتما فکر می کنه بهم روداده... ثیا شاید پررو شم. بگم بیا منو بگیر.. عجب خولی ام من این چه حرفاییه؟؟؟

\_خب بگو...\_

\_چیو بگم؟\_

\_چرا آقای ارشام اریامنش و دزدیدی؟؟؟\_



\_بیکاری...\_

\_درست جواب بده. تو که وکیلی چرا این کارو کردی؟\_

\_مگه وکیلا شاخ و دم دارن؟؟؟\_

داشت حرص میخورد.

\_درست جواب بده تا زبونت و کوتاه نکردم...چرا اریامنش و دزدیدی؟\_

\_چون وکیل یه قاتل بود...\_

\_چند سالته؟\_

\_۲۴ مجردم هستم.\_

یهو زد زیر خنده. من که کب کرده بودم تازه فهمیدم چی گفتم...داشتم از خجالت اب می شدم.

اره یکی من خجالت می کشم یکی سنگ پا قزوین.

پرسید:

\_چرا ازدواج نکردی؟\_

\_شوهر کجا بود...مجبوریم بریم قاپ شوهر مردم و بدزدیم که اونم تو مرام ما نی...\_

\_چی تو مرام شماست دزدیدن یه ادم بیگناه؟\_

\_هرچی شوما بوگویی.\_

دیگه عصبانی نبود برعکس می خندید.

پرسید:

\_شنیدم حسابی اذیتش کردی؟\_

\_حقشه مردک هیز...راستی شما چرا مجردی؟\_

\_من کی گفتم مجردم...

\_نگفتید خودم میدونم...

\_کی فضولی کرد؟...

\_خودتون...

\_چی؟؟؟

\_ همین الان خودتون بهم گفتید تا قبل از اون نمی دونستم...

دیگه نمی تونست جلوی خودش و بگیره غش غش می خندید. درحالی که می خندید

گفت:

\_از دست شما وکیلا خیلی زرنکید...

لبخند گل گشادی زد که یکی دیگه اومد داخل پلیسه از جاش بلند شد و احترام نظامی گذاشت

پیره مرد اومد داخل

و گفت:

\_اقای مسلمی اومدید بازجویی کنید یا بازجویی بشید. از جایی که من دیدم این خانوم داشت از

شما سوال می کرد...

\_ببخشید قربان.

جای مسلمی نشست. موهای سفید و ابروهای هم هم رنگ موهاش.

پوست دست و صورتش هم پراز چروک بود...

و گفت:

\_دخترم خودت وکیلی می دونی که اگر حکم ببرن برات از ۵ تا ۱۵ سال حبس می خوره بهت.

ادامه داد:

\_ اما به راهی هست که ازاد شی...\_

بدون معطلی وبا عجله

گفتم:

\_ چی؟؟؟\_

\_ صبر کن دخترم این راه شرطیه که شاکی برای ازادیت گذاشته از ۱۰ سال حبس هم خیلی  
اسونتره به شرط اینکه دوباره اشتباهات و تکرار نکنی...\_

\_ چشم اصلا هرچی شما بگید...\_

پیره مرد گفت:

\_ آقای اریامنش شرط کردن که شما یک ماه به صورت شبانه روزی تا موقعی که پاشون خوب شه  
ازشون پرستاری کنید.

\_ همین خوبه قبول قبول.

اخ جون اگر فقط همینه من نوکرش هم هستم...\_

مرد گفت:

\_ عجله نکن دخترم به شرط دیگه هم هست که سخت تره.

\_ چی؟\_

\_ ایشون گفتم بجای این ۵ سالی که قرار بود حبس شید ۳ سال به صورت رایگان تو دفتر  
وکالتشون کار کنید...\_

\_ چی؟؟ من چهار سال درس نخوندم که سه سال رایگان کار کنم من درس خوندم کمک خرج

پدرمادرم باشم نه سربارشون...\_

\*\*

داشتم دیوونه می شدم. برام غیر قابل حضمه. ۳ سال به صورت رایگان برایش خرجمالی کنم. هر خفتی و قبول کنم؟ عمرا.

وکالت خوندم که پدر مادرم و از تو این باتلاق فلاکت و فقر بکشونم بیرون. وایسا از این جا پیام بیرون شرتش و به اهتزاز درمیارم...

فکر کردی به من میگن پونه نه برگ چغندر...

سرهنگ پرسید:

\_ خب نگفتی؟

\_ نمی دونم.

\_ اشکال نداره یه مقدار فکر کن.

چشمم به مسلمی افتاد دست به سینه داشتن به من نگاه می کرد. این دیگه چی می خواد از جون من...

\*\*\*\*

گوشه چپ بازداشتگاه نشسته بودم چشمم با تاریکی باز داشتگاه خو گرفته بود...

زانو هامم تو بغلم گرفتم و به کارای که تا الان کردم فکر می کردم. اشتباهات زیادی داشتم.

باید قبولشون کنم. مثلاً می دونستم ایلاز رضا و دوست داره اما به خاطر منافع شخصیم و اینکه رضا از لحاظ مالی تامیین ام می کنه به روی خودم نیاوردم.

می ترسیدم پول های رضا و از دست بدم. اصلاً همین که رضا و فقط بخاطر پولهایش می خواستم هم یکی دیگه از اشتباهایی که داشتم...

یا مثلا دزدیدن اربامنش بدبخت گناهی نداشت... چرا اون و دزدیم؟ حقشه که بخواد من و بندازه زندان یا براش مجانی کار کنم... پای بدبختش هم که یک ماه کامل باید تو گج باشه...

باید تاوان گناهام و پس بدم. می گن اکثر کسانی که میان زندان تحول روحی می شن من هم جز اونام..

بیخیال گناه های خودم بیام درصد خطر زندانی های بازداشتگاه و اندازه گیری کنیم...

زندانی های تو این بازداشتگاه اکثریت کبریت بی خطرن جز یه پیره زن عوضی که تو کار رد و بدل مواد مخدر تا الان ۱۰ دفعه گرفتنش اما بعد از ازاد شدنش دوباره رفته سراغ کار قبلی اش...

اومد سمتم جلوم نشست

وبی مقدمه گفت:

\_ میتونی بعد از ازاد شدنت یه کاری برام بکنی؟

نمی دونم چرا اصلا از این خوشم نمیاد. نه می دونم چون از کسانی که زندگی مردم وبه تباهی بکشن بدم میاد...

\_ برو سراغ یکی دیگه من از قیافه نحس تو خوشم نمیاد.

خنده عصبی کرد

و گفت:

\_ بعدا خوشت میاد...

دستش و آورد سمتم دستش و پس زدم..

\_ به من دست نزن نکبت تو سرتاپات نجاسته...

داد زد:

\_ من نکبتم؟

از جاش بلند شد و شروع کرد به کولی بازی درآوردن. همه زندانی ها ازش می ترسیدن برای همین مضطرب به من و اون نگاه می کردن....

من هم که حال از این دنبه بهم می خوره با خودم گفتم ماکه زندان بمون هستیم پس بیا و حال این کدو قل قلی و بگیر... تا دیگه هوس پیشنهاد دادن به کسی به سرش نزنه...

اومد به سمتم یابو علفی با اون هیکل گنده اش خواست با مشت بزنه تو دهنم که جا خالی دادم.

مشتش رو هوا چرخید از پشت یه لگد جانانه به باسن مبارکش زدم که قل قل رفت تو دیوار...

همه زندانی ها یا می گفتن هو... یا دست و سوت می زدن... عصبانی تر از قبل اومد به سمتم .

نمی دونستم اینقدر وحشی تشریف دارم... یکی صدام کرد برگشتم که ببینم کیه پیره زنه از موهام گرفت.

من هم که رو موهای بلندم حساسم این همه بلندش نکردم که یه پیره زن مردنی بکنه.. باید یه غلطی می کردم.

انگشت سبابه ام و کردم تو چشم... البته نه اونقدر که کور بشه... جیغش رفت هوا موهام ول کرد .

نشست رو زمین مثل بچه ها زد زیر گریه... جیگرم حال اومد. تازه الان مامورا ریختن تو باز داشتگاه.

پرسیدن :

\_ کی با اقدس دعوا افتاده...

زندانی ها من و پشتشون قایم کردن. نمی دونستم اینقدر با معرفتند... حتی خود اقدس هم چیزی نگفت.

اقدس و بردن. بعد از رفتن مامور ها زندانی ها میومدن سمتم و تبریک می گفتن:

\_ بابا دمت قیژ عجب حالی دادی به ما...

\_ خوب دمش و چیدی.

\_ حالش و گرفتگی در حد فضا...

من هم که به لبخندی اکتفای کردم... ۵ دقیقه نگذشته بود که مامورا اومدن داخل و من و به زور با خودشون بردن.

بقیه زندانی ها هم با تعجب نگاه می کردن. یعنی اقدس منو لو داده؟ عجب نامردیه. البته حق هم داشت لوم بده اون همه کتک خورد...

این بار به اون اتاق باز جویی نرفتمیم به یه اتاق دیگه بردنم...

وارد که شدم اولین کسی و که دیدم اقدس بود بعد چشمم افتاد به سرگرد مسلمی. پشت داده بود به صندلی .

گفت:

\_ هنوز نیومده همه جارو به گند کشیدی... تعجب می کردم چطور یه مرد و دزدیدی اما الان متوجه شدم برات مثل اب خوردن بود... درسته...

\_ نه...

ادامه دادم:

\_ برام مثل نفس کشیدن بود...

پوزخندی زد من هم کارش و تکرار کردم که ابروهاش و کشید توهم.

گفت:

\_ من باتو چیکار کنم....

\_ هیچی... بذارید راحت زندگی موبکنم.

\_ مگه تو می ذاری ماراحت زندگی مون و بکنیم...

حال و حوصله جروبحت باهاش و نداشتم...

\_اگر کارتو تکرار کنی دیگه نمی بخشمت...

دوتا مامور خبر کرد که مارو ببرن بازداشتگاه...

توراه اقدس گفت:

\_من بهشون نگفتم. خود مسلمی فهمید ادم زرنگیه...

دوست نداشتیم با این ادم کثیف دهن به دهن شم... حتی هم صحبتی باهاش هم گناه کبیره است..

\*\*\*\*

دومین روزه که تو بازداشتگاهم. هنوز نخوابیدم دروغ چرا می ترسم کنار این زندانی ها بخوابم...

زنای خیابونی. دخترای فراری. دزد و قاچاق چی و کلاهبردارو... ادم نمی تونه بهشون اعتماد کنه...

نمی دونم چرا پدر مادرم نیومدن سراغم. یعنی نمی دونن که من اینجام؟

خب بدونن می خوان چیکار کنن؟؟؟ چیکار می تونن بکنن؟؟

گیج خوابم. چشم داره میره اما نباید بخوابم... اگر اقدس وسط خوابم بخواد من و خفه کنه چی؟؟

شاید فکر مسخره ای باشه اما تو زندان هیچی بعید نیست البته اینجا زندان نیست بازداشتگاهه...

پنجره اهنی در باز شد و اسمم از توش صدا کردن فوراً از جام بلند شدم... ذوق زده بودم حداقل ده

دقیقه بیرون موندن از این بازداشتگاه هم غنیمته.

مامور زن گفت:

\_ملاقاتی داری.

اخ باید بر اون دهان بوسه زد...

دستبند به دست دنبالش راه افتادم. وارد اتاق که شدم مامان وبابا نشسته بودن. چشای مامان گود

افتاده بود.



اما بابا عصبانی بود. وقتی عصبانی می شه پیشونی اش خطی میوفته جلوشون نشستیم.

ملامان دستم و گرفت وبوسید

گفت:

\_ دخترم این چه کاری بود که کردی؟ اخه اون بیگناه و برای چی گروگان گرفتی؟؟؟ به فکر پدر مادرت نبودی؟

\_ ولش کن خانوم همین کارا و کردیم که لوس شده. دختره امروز به خودش جرات داده یه بنده خدا و گروگان بگیره فردا هم می گه چون یارو مفسد فی العرضه خودم کارشو تموم می کنم.

\_ بابا به خدا...

\_ خفه شو... از بس با رضا بودی و من هم جلوت و نگرفتم طرز حرف زدنت و گشتنت و همه چیزت پسرونه شده...

تو دختری به جای اینکه دنبال شوهر باشی یه کم ظرافت باشی ادم ربایی می کنی...

نفس عمیقی کشیدم

و گفتم:

\_ مثل دخترا باشم که چی بشه؟ که حق ما زن هارو بخورن؟ که تو سری بزنی؟ که چی؟؟؟

جواب داد:

\_ کی حق شما زن هارو خورده؟ می دونی یارو چقدر ازت عصبانیه؟؟؟ اینقدر بهش التماس کردیم که گذاشت ازاد شی اونم به دوتا شرط که خودت هم می دونی...

\_ من شرط هاش و قبول نمی کنم...

\_ غلط می کنی...

دستش رو هوا موند...

یعنی می خواست من و بزنه؟ اما نزد جای بسی امیدواریه... تا الان حتی دستش هم روم بلند نشده...

گفت:

\_ پس بمون زندان. بعد از ده سال وقتی با یه سابقه درخشان اومدی بیرون ببین پدرمادرت زنده ان یانه...

\*\*\*

خدایا من چیکار باید بکنم؟ خودت تو این مواقع دشواری کمکم کن... یعنی کم بود جن و پری که این ارشامم از دریچه پرید؟

گیج شدم یعنی سه سال تمام برایش رایگان کار کنم؟ مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ از چهره بابا معلومه هواپسه...

با ترس ولرز از بابام پرسیدم:

\_ بابا شما باهش حرف زدید؟ خودش گفت؟ شاید نظرش عوض شه.

بابا عصبانی تر از قبل گفت:

\_ خیلی پرویی دختر مرد بیچاره و سه روز حبس کردی هرچی فحش محش تونستی نثارش کردی. مادرش واتیشی کردی تازه ادعات هم می شه؟

کدوم خری همچین زری زده... اخی من کجا مادرش و دیدم؟؟؟

پرسیدم:

\_ من مادرش و اتیشی کردم؟ کدوم اسگلی همچین حرفی زده؟

\_ اولاً درست حرف بزن. دوما... بله اون روز که مادرش زنگ زده بود باهش حرف زد. یادت نیست؟

مامان سعی داشت بابا و اروم کنه.

بیهو یادم اومد. اره. من بامادر ارشام حرف زده بودم اما مگه اون بچه است که مادرش از دستش  
عصبانی شه؟

یا مثلا مادرش تنبیه اش کنه؟ چه حرفا چه چیزا...بابا با تحکمی که تا الان ازش ندیده بودم.  
گفت:

\_همین امروز تعهد میدی شرط هایی که آقای اریامنش گذاشته و قبول کنی واگر نه تو همین  
زندان می مونی تا موهاتم رنگ دندونات شه...

نا خوداگاه گفتم:

\_چشم هرچی شما بگید...

اه خدایا گیجگاهم داره منفجر می شه تحمل این همه سختی یه جا برام مشکله...

مگه من نوه حضرت ایوب ام؟

بی پولی. خیانت دوستم. ترک کردن رضا. تهدید خانواده اش. افتادن زندان. سه سال رایگان کار  
کردن برای اریامنش. پرستار شانه روش بودن. کسی دیواری کوتاه تر از من پیدا نکرد... جدا  
پیدانکرد؟

هعی زمونه...یه دفعه چیزی یادم افتاد...

\_بابا به شما هم گفت من باید ۲۴ ساعته پرستارش باشم؟ من خونه اون نمی رم ها...

\_من خودمم گفتم که دخترم خونه ات نیاد...

کنجکاو واز طرفی هم خوشحال (بهتره بگم خریف شدم).

پرسیدم:

\_پس پرستاریش منتفیه؟ اخ جون کی حال پرستاری از یه نقو ایکبیری و داره...

مامان خندید

و گفت:

\_دخترم. اون بیچاره کجاش ایکیبیره؟

بابا هم خندید

و گفت:

\_این پنبه رو از تو گوشت دربیار. تو اون یک ماه و ازش پرستاری می کنی اما نه خونه اون....

\_پس کجا؟

بابا تو چشم نگاه کرد لبخند مرموزی رولش بود.

گفت:

\_خونه خودمون....

\_جان؟؟؟؟

ادامه دادم:

\_خونه خودمون از اون مراقبت کنم؟ اصلا اون خودش قبول کرده؟ تازه ما اتاق به اندازه کافی

نداریم....

مامان با ذوق تعریف کرد:

\_عجب اقاییه این اریامنش وقتی گفتیم خونه خودمون ازش مراقبت می کنیم گفت از خداخواسته

است...دوست داره این یه ماه و با یه خانواده زندگی کنه...

بابا گفت:

\_این یک ماه و تو مادرت و پریا تو یه اتاق می خوابید من و اریامنش هم تو یه اتاق...

دوباره یه سوال دیگه به ذهنم خطور کرد:

\_تختش هم می خواد بیاره خونه ما؟اخه اون مدت که دزدیده بودمش هی می گفت تخت خودش  
و می خواد...ندید بدید موسی یه عصا داشت این هم یه تخت.

\_اره تختش و آوردن...

\_قشنگه...

مامان دوباره جوگیر شد:

\_تختش نصف اتاق و گرفته.ارتفاع تخت انقدر بلنده.تازه من روش و دست زدم اینقدر نرمه که  
ادم دلش می خواد روش بخوابه...

\_خب خوش به حال صاحبش...

ماموری اومد داخل.

گفت:

\_وقت ملاقات تموم شده.

چقدر زود گذشت...

مامان دوباره گریه اش گرفته بود بغلم کرد و تا تونست من و بوسید بعد از اون بابا اومد جلو چند  
لحظه ای همدیگه رو نگاه کردیم...

محکم بغلم کرد پیشونی مو بوسید یه قطره اشکش هم روی صورتم افتاد...خداحافظی غمناکی  
بود برام.

از قدیم گفتن چرا عاقل کند کاری که بازارد پشیمانی؟خب گفتن عاقل مگه من عاقل؟؟؟

\*\*\*\*

یعنی چرا ارشام قبول کرده بیاد خونه ما زندگی کنه؟عقلش واز دست داده؟از بس کودنه دیگه.اون  
خونه بزرگ وراحت و لوکس و ول کرده اومده خونه ۱۰۰متری ما که ۲۰مترش هم حیاطه؟

اون همه تجملات و اسایش و بیخیال شده؟ وایی مخم هنگید...اخه کی یه همچین کاری ومیکنه  
من که نمی کنم...

چرا من سر از کارای این مرده در نیارم؟ چرا کاراش پیچیده اس؟ هر گره ای و که باز می کنم یه  
گره دیگه زده می شه...

سرم و چندبار تکون دادم تا این افکار مشوش از ذهنم خارج شه که صدای مامور اومد:  
\_صوفی.پونه صوفی بیا...

رفتم کنار در.حالا به زدن این دستبند ها عادت کردم...وارد دفتر مسلمی شدیم...

دوبار به در زد و احترام نظامی گذاشت.ارشام و پدر مادرم و مسلمی نشسته بودن...

من هم کنار مامان نشستم یه نگاه تنفر امیز به ارشام انداختم.به سرتا پاش دقت کردم.یه پیراهن  
ابی راه راه پوشیده

و یه شلوارجین که یه پاچه نداشت...ادم تو اولین نگاه فکر می کنه سگ گازش گرفته...

به سرگرد مسلمی نگاه کردم به قول استادمون در پس این چهره اروم دریایی خروشان ارمیده...

تا یه مدت معنی این جمله رو نمی فهمیدم ولی الان متوجه شدم...لبخند گشادی زدم طوری که  
بدبخت اب شد...

ارشامم متعجب به من بعد به مسلمی نگاه کرد.

مسلمی گفت:

\_خب خانوم صوفی چیکار می کنید؟شروط وقبول می کنید یا پرونده و دادگاهی کنیم؟

حرف مفت می زنه ها.مگه من چاره دیگه ای هم دارم؟عقل کل کدوم خری حاضره پرونده اش بره  
دادگاه...

ای تو روحت هشمت جوادی که تو من و به این روز انداختی...ای کاش ده دفعه اعدام می شدی تا  
دل من خنک می شد...

نه گناه خودم بود نباید اون کار و می کردم. داشتتم فکر می کردم... اصلا حواسم نبود که باید جوابش و بدم.

مسلمی دوباره پرسید:

\_ خانوم صوفی با شمام فکراتون و کردید؟

\_ ها؟ نه. یعنی بله. بله من قبول می کنم...

\_ خوبه.

ارشامم پوزخندی زد. بابا لبخند رضایت بخشی زد. مامانم دستاش و برد بالا و اروم گفت:

\_ خدایا شکرت از خر شیطان پیاده شد...

چند تا برگه دادن امضای کنم. برگه هارو به دقت خوندم. تا چیز دیگه ای توش نوشته نشده باشه... از این اریامنش دودره باز هر چیزی بر میاد... چیزی ارزش بعید نیست.

بعد از خوندنش امضای کردم. ارشام یابو زودتر از بابا خدا حافظی کرد و رفت. اخه من چرا اینقدر لقب برایش می دارم؟ من هم بعد از اینکه کارهای اداری و انجام دادیم و وسایلم و پس گرفتم از اداره اومدیم بیرون.

جلوی در اداره وایساده بودم بابا و مامان هم وایساده بینین چرا من دنبالشون نمیام.

بدون توجه به اطراف دستام و دراز کردم صورتم و به سمت اسمون بردم داد زدم:

\_ ازادی... ازادی...

راننده ای که اونور وایساده بود...

گفت:

\_ بیاید من می برم ازادی...

ای خاک عالم تو سرت که گند زدی تو حاله...

روبه مامان گفتم:

\_مامان این مدت چقدر تهران عوض شده...

\_اره تو این دوره که اب خنک می خوردی مسئولین از فرصت استفاده کردن تهران و تغییر دادن...

\_جدا؟

با دقت به همه جای خونه نگاه می کردم. همه چیزش برام تازه بود انگار چند سالی می شه که از خونه و زندگی دورموندم...

جوگیر شدنم دیگه واگر نه مردم بعد از ۱۵ سال حبس میان بیرون انگار نه انگار. من دوروز بازداشتگاه بودم فکر می کنم همه جا تغییر کرده.

در حال و که باز کردم. پریا دوید سمتم و پرید بغلم. صورتش وبوسه بارون کردم. چقدر دلم برای دختر قلم تنگ شده.

هر بار که می بوسیدمش انگار دارم خواهرم و می بوسم... یادش بخیر خدایبامرزش.  
پریا پرسید:

\_ پونه جون کجا بودی تا الان؟

\_ به جایی که ایشالله هیچ وقت پات توش باز نشه.

\_ کجا؟

جوابش و ندادم نمی خواستم بچه بدونه خواهرش باز داشتگاه بوده. بد آموزی داره.

یادم باشه طوری تربیتش کنم که مثل من نشه. شقایق اومد به سمتم بغلم کرد

و گفت:

\_ خدارو شکر دست از لجبازی برداشتی... اریامنش اونقدر ا هم بدنیهست تازه تو شرکتش کار کنی همکار خودم می شی...



ازش پرسیدم:

\_دعوات نکرد؟

\_چرا... حتی می خواست اخراجم کنه اما پشیمون شد...

عجب فکر نمی کردم انقدر بخشنده باشه. با شقایق رفتم داخل مامان و پیریا و بابا و شقایق تو حال نشسته بودن.

پام و تو اتاقم گذاشتم تا لباسام و عوض کنم که فکر کنم ۴ تا شاخ گاو بالای سرم دراومد...

یه تخت بزرگ چوبی که روکش مشکی و بنفش تیره داشت وسط اتاق قرار داده شده بود.

ارشامم با ژست مکش مرگ مایی روش دراز کشیده بود. انگار خونه بابابزرگشه ارث رسیده بهش.

یه شلوار خونگی سفید و تیشرت چسبون مشکی که تضاد قشنگی با شلوارش ایجاد کرده بود...

موهامم بالا داده بود... یه دستبند چرم که فیروزه های ریز و درشت روش به کار برده شده بود

دستش بسته کهخیلی به پوست برنزه اش میاد.

همه اون زیبایی و فراموش کردم و دوباره عصبانی شدم. رفتم سمتش باید حالیش کنم.

بازوش رو چشمش بود. عادی نفس می کشید. به چه جرئتی تختش تو اتاق منه؟؟؟

حرصم دراومد این چرا تو اتاق من خوابیده؟ چرا تختش و آورده تو اتاق من؟ اتاق بابا مامان که بهتر بود.

رفتم سمتش دستش واز روی سرش هل دادم پایین متعجب به من نگاه کرد.

گفتم:

\_تو به چه حقی تخت و گذاشتی تو اتاق من اینجا اتاق منه.

یکی از ابروهایش و انداخت بالا

و گفت:

\_نچ از الان اتاق منه.

وقتی حرصم درمیاد تند تند نفس می کشیم. نوک بینی ام هم قرمز می شه... الان هم همونجوری شدم... لجم دراومده بود... نمی دونستم چیکار کنم...

زل زدم تو چشای طوسی که الان برق خواصی داشت قبل از اینکه حرفی بزدم گفت:

\_فعلا برو یه شربت پرتقال برام بیار... یالله...

\_چییبی مگه من نوکرتم خودت برو.

اشاره ای به پاش کرد.

وگفت:

\_اولا که با این پام بخوام نمی تونم برم دوما که نمی خوام برم. سوما تو تا یه ماه پرستار منی هرکاری که بگم و باید انجام بدی...

نفسم و محکم دادم بیرون

وگفتم:

\_پرستارتم حمالت که نیستم.

سرش و کج کرد چندبار به علامت تاسف تکون داد

و گفت:

\_تو هم حمال منی هم پرستار منی هم کنیز منی هم نوکر منی... حرفی داری؟

چه حرفی باید داشته باشم. جز صبر و تحمل کاری هم می تونم بکنم؟ لبخندی زد که از صدا تا فحش بدتر بود.

ادامه داد:

\_خب حالا من یه شربت خنک می خوام. بدو بیار...

ای خدا... هیف که کارم بهت گیره واگر نه ادمت می کردم... دختر باز عیاش بی خاصیت...

پام و کوبیدم به زمین وبا همون لباسای که چند روزه تنمه والان هم بوی گند گرفته رفتم سمت اشپزخونه...

مامان از دیدن من تو اشپزخونه تعجب کرد هیچوقت پام وتو اشپزخونه نمی داشتتم مگه مواقع ناچاری مشغول آماده کردن ابمیوه شدم .

مامان گفت:

\_خدا خیر بده ارشام و که باعث شد تو یه مقدار کار کنی.

حسودیم شد چرا همه طرف اونن؟

پرسیدم:

\_ارشام؟ چه زود صمیمی شدین. مامان من بچه ات ام نه اون.

\_می خواستی کاری نکنی که به این روز بیوفتی.

هیچی دیگه کلا زندگی مون بهم ریخت...

ابمیوه رو ریختم تو لیوان چندتا قالب یخ انداختم داخلش و در وباز کردم تا برم داخل که گفت:

\_آآآآ... اول در بزن بعدبیا داخل. طویله که نیست...

تو این موقعیت فقط دوست دارم موهاش و تک تک بکنم. ناخوناش وبا انبر بکشم تا خونش پخش بشه...

مردتیکه یالغوز. در وبستم و دوبار به در زدم.

گفت:

\_بیا تو....

ایشش حالا مثلا اجازه نمی داد نمیومدم داخل؟؟؟ در و پشت سرم بستم. ابمیوه رو گرفتم سمتش دستش و زد به لیوان ابروش و داد بالا و گفت:

\_گفتم ابمیوه خنک خواستم... با اب جوش درستش کردی؟

چشمام و محکم بستم. اشکال نداره پون اروم باش اروم نفس های عمیق می کشیدم.

فورا دویدم تو آشپزخونه و یه ابمیوه دیگه درست کردم. بابا و مامان که از دیدن من تو این وضعیت فقط می خندیدن.

شقایق و پریا هم اول متعجب نگاه می کردن. لابد فکر می کنن این خوله داره چی کار می کنه؟

بعد از چند ثانیه شقایق هم شروع به خندیدن کرد یه چیز هایی هم به بابا و مامان می گفت که اون هام باهش بلند بلند می خندیدن.

منم که این وسط بوغ...

دوباره در زدم و ابمیوه رو دادم دستش یه قلپ خورد. ابروهاش و کشید تو هم و گفت:

\_تو عمرت ابمیوه درست نکردی؟؟ این خیلی شیرینه... عوضش کن.

با حرص گفتم:

\_چشم.

یه اب میوه دیگه درست کردم گرفتم سمتش.

گفت:

\_نمی خورم دیگه ببر همون موقع باید میاوردیش.

حالا من و می گی کارد می زدی خونم در نمیومد... بابا و مامان دم در اتاق و ایساده بودن و هر هر به من می خندیدن. تا الان بابا مامانم هم اینقدر به من دستور نداده بودن...

لیوان اب میوه رو گرفتم بالای سرش و همه رو رو هیکلش خالی کردم.

قالب های یخ افتادن روش دهنش شیش متر باز مونده بود. نفسش بند اومد. نفس راحتی کشیدم.

وگفتم:

\_ اخیش دلم خنک شد... این کار ونمی کردم عقده ای می شدم...

بابا عصبانی اومد سمتم. با دستش به ارشام اشاره ای کرد.

و گفت:

\_ این چه کاری بود کردی؟ فوراً عذر خواهی کن...

\_ لازم نیست پدر جون... اشکال نداره بچگی کرد..

این ارشام بود که داشت خودشیرینی می کرد بابام هم که انگار بهش تی تاپ داده باشن ذوق زده شد. از طرفی هم جوگیر...

حالا من بدبخت اون وسط گیر افتاده بودم. این ارشامم که یه روزه خودش و تو دل اینا جا کرده.

حرصم از این درمیاد که طرف اون ومی گیرن. بابا رو به من گفت:

\_ نه باید معذرت بخواد...

من هم اعتراض کردم:

\_ |||||؟ بابا اون من و اذیت کرد نه من اون و... هی می گفت ابمیوه شیرینه بی مزه است داغه...

\_ پونه عذر خواهی کن...

چنان تحکمی تو جمله اش به کار برد که بلانسبت خودم و خیس کردم. ارشام ابروهاش و بردبالا

یعنی چی شد بگو دیگه...

فکم و منقبض کردم

وگفتم:

\_ ببخشید...

بابا گفت:

\_بلندتر...

داد زدم:

\_ببخشید. خوب شد.؟؟؟

بابا و مامان از اتاق رفتند بیرون ارشام از تخت اومد پایین.

و گفت:

\_حرص می خوری با مزه می شی...

\_موقع حرص خوردن تو هم می رسه..فعلا دور دور توئه...چندتا لباس انداخت رو تخت

و گفت:

\_این هارو بشور خوب اتو کن.در ضمن بادت بشور من ماشین لباسشویی و قبول ندارم...

\_می دم مامان بشوره...

پرو برگشته به من می گه:

\_بی خود خودت باید بشوری...

من هم که چاره ای نداشتم مجبوراً

گفتم:

\_چشم...خودم می شورم.

انگار دنیا وبهش داده باشن ذوق زده شد...سادیسمی خوشش میاد دیگران وازار بده...

لباس و برداشتم واز اتاق اومدم بیرون...

لباساش و ریختم تو لگن ورفتم حموم .اب و تاید وهم ریختم وشروح به مشت زدن به لباسا کردم.

حرصم واینطور خالی می نمودم. البته در حال شستن با خودم حرف می زدم:

\_اسگل به من می گه تو ماشین لباسشویی نشور. حالا نه اینکه ما ماشین لباس شویی داریم؟ تو اون لحظه شیطونه گفت یه چک افسری بزنم تا یه هفته جا انگشتم روصورتش بمونه...

لباسا و شستم چند بار اب کشیدم. وروی طناب پهن کردم. به به عجب باسلیقه ای ام من... هزاران هزار ماشالله...

چقدر هنر مند بودم ونمی دونستم... ماشالله هزار ماشالله صد هزار دویست هزار سیصد هزار ماشالله.....

از هر انگشتم یه هنر می باره چقدرم خودم وتحویل می گیرم. یکی یی دونه پیسی برام باز کنه. (اره یکی از انگشت من هنر می باره یکی صحرا).

جوگیر شدم لباسای بابا ومامان وپریا روهم اوردم وشستم... کارم که تموم شد رفتم تو حال بابا ومامان مشغول چای خوردن بودن. مامان یه چایی هم برای من آورد.

گفت:

\_قربونت برم. دخترم عجب خانومی شده برای خودش...

بابا لبخند رضایت مندی زد به کنار خودش اشاره کرد.

و پرسید:

\_پیش بابایی نمی شینی؟

دوباره همون بابای مهربون گذشته شد. این طوری دوشش دارم به اندازه همه دنیا. البته همه جوره دوشش دارم اما کمتر. کنارش نشستم دستش و انداخت روی شونه ام.

دم گوشم گفت:

\_بابایی اگر طرف ارشام ومی گیرم من و ببخش.نمی خوام دوباره بیوفتی تو اون هلو فدونگی.خوبی  
تو رو می خوام.

لبخند اطمینان بخشی زدم گونه اشو بوسیدم.

گفتم:

\_چشم.

مامان معترضانه پرسید:

\_ای ای ای ...دم گوشگی چی پیچ می کنیدی؟

بابا جواب داد:

\_داریم طوطئه می چینیم...می خوام سر به نیستت کنیم پونه جون هم برای من یه دختر ترگل  
ورگل بگیره.

\_که دختر ترگل اره؟این استکان ومی کنم تو حلق تو اون پونه جونت تا هوس دختر ترگل ورگل  
به سرتون نزنه...

\_خوب خوب پونه به ریش باباش خندیدی یه همچین پیشنهادی داد...

حالا منه بدبخت با چشم غره مامان مواجه شدم.من من کردم نمی دونم چرا جلومامان کم میارم.  
با دست پاچگی گفتم:

-!!!!مامان داره دروغ می گه...من هیچوقت به مادرم خیانت نمی کنم...قول زنونه می دم.

سه تایی زدیم زیرخنده.از دعوی بابا ومامان خوشم میاد می خوان لج همدیگه رو دربیان.اخرهم  
منصرف می شن.

ارشام و پریا هم به جمع ما اضافه شدن...ارشام چپ بابا نشست من هم راست بابانشسته بودم.

بابا گفت:



\_ راستش ارشام جان. تو مثل پسر خودمی ولی خب اینجا دوتا زن هستن که تو نامحرمشونی... برای هر سه تاتون سخته... می فهمی که؟

\_ هرچی شما بگید.

با دقت به حرفاشون توجه می کردم. اینا چه نونی هم به هم قرض میدن... بابا ادامه داد:

\_ فردا صبح محضر سرکوچه امون بازه میریم یه صیغه ای چیزی خونده شه...

حالا داشتند قند تو دلم اب می کردن ها واگر نه کیه که نخواد زن ارشام

باشه. ولی یه کم کلاس گذاشتم

گفتم:

\_ چی؟ خودتون بریدید خودتون دوختید خودتون هم داری می پوشوندید تن من بدبخت؟

بابا پرسید :

\_ چرا اچه؟ راضی نیستی؟

\_ شما نمیگید من با این اورانگوتان محرم شم از زمین محو می شم؟

\_ پونه درست حرف بزن.

\_ باشه گوریل چطوره؟ میمون درختی دیگه خیلی با کلاسه...

\_ من اجازه نمی دم اینطور باهام صحبت کنی...

این ارشام بود اخم هاش رفته بود توهم... زل زد تو چشمام و این حرف و زد. گفت:

\_ احترام پدر مادر تو نگهداشتم واگر نه می دونستم چیکارت کنم.

از جاش بلند شد و رفت تو اتاق... فکر کنم ناراحت شد (چه منگلی ام من ناراحت شد دیگه فکر

کردنش کجا بود؟) بابا سری تکون داد

وگفت:

\_ تو واقعا خجالت نمی کشی؟ یه هفته پسره دزدیدی... پاشو داغون کردی. الانم هرچی از دهن  
درمیاد بهش می گی؟ تو به کی رفتی که انقدر بی حیایی دختر... برو عذر خواهی کن....  
امروز این دومین باریه که می خوام معذرت خواهی کنم. با اکراه از جام بلند شدم. و پشت  
دروایسادم. دوبار به در زدم اما صدایی نیومد.  
وارد شدم. یه چمدون بزرگ گذاشته بود روی تخت و مشغول جمع کردن وسایلش شد... واقعا می  
خواد بره؟ اخه من شوخی کردم...  
رفتم جلو چمدون و از زیر دستش کشیدم بیرون.  
و پرسیدم:

\_ چیکار داری می کنی؟

\_ دارم خوشحالت می کنم. مگه نمی خوای از اینجا برم؟ مگه نمی خوای اتاقت و پس بگیری؟؟؟  
صاف و ایساده بود. منم سیخ شدم. تا سر شونه هاشم چقدر از من بلند تره. موهای نامنظم روی  
صورتش پخش شده. ته ریشی هم درآورده...  
ولی لباس هنوز قرمز و خوشگله. اونم داشت تو اجزای صورتم کاوش می کرد. زل زدم تو چشمای  
طوسی اش.  
یه جوری شدم. فوراً چشمم و انداختم پایین و به نقاشی تیشرتش نگاه می کردم. هنوز جدی بود.  
گفتم:

\_ دوست دارم اتاقم و پس بگیرم ولی دوست ندارم تو از پیشم بری...

یه جور خاصی نگاه می کرد نتونستم بفهمم برای چی اینطور نگاه می کنه. یا چی تو ذهن پوکش  
می گذره...  
مرموزانه پرسید:

\_ چرا دوست نداری برم؟

الان چی جوابش و بدم؟

با من من گفتم:

\_چون ...به...کل کل کردن باهات(جمله ها پشت سر هم ردیف می شدن)دعوا و سر و کله هم زدنمون و تهدید کردن های تو و مهمتر حضورت کنارم عادت کردم...

لبخندی زد...من هم از فرصت استفاده کردم و چمدونش و باز کردم .وسایل و سر جاش گذاشتم.

چیز هایی که بهش گفتم واقعی بود؟واقعا به حضورش عادت کردم؟به کل کل ها و تهدیداش؟

بالاخره هرچی .من دوست ندارم بره.از اینکه می مونه خوشحالم.اگر می رفت واقعا ناراحت می شدم...

غرق در افکارم بودم که داغی چیزی و روی مچ دستم حس کردم.سرم و به سمت مچ دستم چرخوندم.

دست ارشام روی مچم بود.من هم اون وسط خشکم زد.نمی تونستم تکون بخورم.انگار کنترل می کنه.

ارشام پرسید:

\_من که ادم زیاد معتقدی نیستم ولی تو واقعا نمی خوای محرم شیم؟آخه چرا؟

اخی همچین مظلومانه نگاه کرد که دلم به حالش سوخت...می خواستم جوابش و بدم که سر

و صدای از بیرون اومد.صدای بابا بود که داشت با یکی دعوا می کرد...دستم هنوز تو دست

ارشامه....

صدای مرد اشنا بود زیر زبونم گفتم:

\_رضا؟؟؟

خواستم از ارشام جدا شم که دستم و محکم تر گرفت و من و انداخت تو بغلش.

نمی خواستم از اغوشش پیام بیرون اما خوب نمی تونستم پیش بابا و رضا هم نرم. که در با صدای وحشتناکی باز شد...

رضا تو چهارچوب در ظاهر شد... از موقعیتی که توش قرار داشتیم خجالت کشیدم خواستم از بغل ارشام پیام بیرون که نداشت.

رضا پرسید:

\_|||؟ نامزد جدید ایشون هستن؟ فکر نمی کردم با یه ادم شل نا مزد شی...

ارشام پرسید:

\_ شما کی باشی؟

\_ لیدر سابق همسرتون ...

داد زد م:

\_ من که همه چیزت و بهت پس دادم...

رضا دوباره مهربون شد. فکر کنم فقط با ارشام بد صحبت می کنه.

گفت:

\_ پونه عزیز دلم باید باهات حرف بزنم. بیا بریم بیرون...

ارشام اما عصبانی شد.

داد زد:

\_ زن من با تو حرفی نداره. حرفت و همینجا بزن.

رضا اومد جلو تا دستم و بگیره که ارشام دستش واز رو دستم پس زد دوباره تلاش کرد ارشام

مشتی تو دهن رضا زد

و گفت:

\_حق نداری به زن من دست بزنی اشغال ...

رضا هم مشتى نثار ارشام کرد که دادم رفت هوا.

سیلی به رضا زدم وگفتم:

\_چطور جرئت می کنی تو خونه خودم دست رو شوهرم بلند کنی؟ از خونه وزندگی ام گم شو

بیرون. من دیگه شوهر دارم...

ارشام روی زمین افتاده بود.

رضا دستش و رو جای سیلی اش گذاشت دستش وبوسید وبا صدای لرزونی گفت:

\_تو این ومی خواى؟

\_اره.

\_باشه. عزیزم مراقب خودت باش...

رفت. در وهم با خشم به هم کوبید. وحشى...نشستم روی زمین ودست به لب باد کرده ارشام

کشیدم...

\*\*

خون از گوشه لبش جاری شده بود...همونطور روی زمین نشسته بود...معلومه عصبانیه .

دستم وكشیدم گوشه لبش خون وپاک کنم که ابروهاش وتوهم کشید فکر کنم دردش گرفت.

دل من هم براش ضعف رفت. از تو اشپزخونه الكل و پنبه اوردم و پنبه رو گذاشتم رو لبش زل زده

بودم به لبش.

چشام و اوردم بالا دیدم اونم زل زده به لبم ترسیدم دوباره هوس چیزهای بیخود کنه .

گفتم:

\_هی قالتاق چشت ودرویش کن...

لبخندی زدچشماش واز لبام گرفت و زل زد تو چشمام.چشای طوسی اش می درخشید.

گفت:

\_اون از چی تو خوشش میاد؟ تو که چیز خاصی نداری؟

اشغال کله من چیز خاصی ندارم؟حالت می کنم پنبه رو فشار دادم که دادش رفت هوا.

اونم نامردی نکرد و دستش گذاشت روی شونه ام و قسمت غضروفی ش و فشار داد.

دندونام ورو هم فشار دادم نه دیگه این وباید از اول تربیتش کنم شاسگول شل فکر کرده با این

کارا زهر چشم ازم می گیره؟

بالگد زدم اروم زدم به پاش که دیگه واقعا زد زیر گریه...وووی داره خشمگینانه نگاه می کنه...

لبخندی زدم و خواستم از جام بلند شم که سریع دستم و کشید و با مخ رفتم تو میله تخت...

\_اییییی روانی...خب خودت شروع کردی....

دستش رو پهلو هام بود.نگاه هیزی به لبام انداخت...

گفت:

\_عصبانی می شی ادم دوست داره درسته قورتت بده...

همچین هوایی شدم ولی کم نیاوردم.

گفتم:

\_مواظب باش تو گلوت گیر نکنم...

\_هعییی.ما اینقدر مار خوردیم افعی شدیم.نگران خودت باشی نه من...

نگاه شیطنت باری بهم انداخت کمی نزدیک شد.دستم و گذاشتم روی قفسه سینه اش هلش دادم

عقب و با ترس

گفتم:

\_برو عقب...

\_چیه می ترسی؟

\_من و ترس...

\_از چشات معلومه... داری سخته می کنی...

\_از چی باید بترسم تو اینقدر دوست دختر خوشگل داری که به من نگاهم نکنی...

این حرف دلم بود بالاخره بهش گفتم...

جواب داد:

\_درسته دوست دختر ه خوشگل و پولدار و پایه زیاد دارم اما مثل تو تا الان نداشتم...

\_مگه من چطورم؟

\_عنق.کنس.ضد حال.بد دهن.بی تربیت.تیغ زن.محجبه.وکیل.وحشی ورام نشدنی...منم که عاشق

رام کردنم...

\_هه... عمرا.

\_چی عمرا؟

\_من عمرا رام نمی شم...

\_می شی...

\_شدن که می شم ولی رام تو نمی شم...

\_پس رام کی می شی؟ اقا رضا.عاشق و شیدات.یا اقا میکائیل همون اقا دکتر که تو بیمارستان

جوش تورو می زد...واقعا من نمی فهمم اینا از چیه تو خوششون میاد؟

دیگه حرصم و درآورده بود

گفتم:

\_دوست دخترای تو از چیت خوششون میاد؟ از چشمای طوسی ات؟ از موهای گندمی ات؟ از لبات قلوه ایت؟ چونه ات؟ از پولات؟ از هیكلت؟ از خونه ات؟ از اینكه وکیلی؟ از مدرک هارواردت؟  
 شده از شخصیت خوششون بیاد؟ عاشق جمله هات بشن؟ شده یه نفر ببدون اینکه درباره ات چیزی بدون بدون اینکه دیده باشت عاشقت بشه؟ مثلاً تو دنیای چت روم؟ پشت تلفن؟  
 رنگ نگاهش عوض شد... فهمیده تا الان تو اشتباه بوده... هیچکس عاشق خودش نبوده همه عاشق چهره وهیکل وپولاش شدن.

ادامه دادم:

\_رضا پولداره خوشگله همینطور میکاییل اینا به پول من احتیاجی ندارن خودشون خوش قیافه ان به چهره من احتیاج ندارن... چهره بعد از یک سال زندگی مشترک جذابیتش و از دست میده اما اخلاق خوب نه... اون می مونه.

خواستم از جام بلند شم دستم وکشید مجبور شم بشینم

گفت:

\_چه ادعا هم می کنه... همین خودت تو وقتی اولین بار من و دیدی قیافه ات دیدنی بود... چشات از کاسه زده بود بیرون...

\_بله چون اولین بار بود می دیدمت... چهره محسور کننده ای داری انکار نمی کنم اما دریغ از یه جو معرفت...

دستم و محکم از تو دستش کشیدم بیرون واز اتاق اومدم بیرون....

نمی خواستم این حرفا روبهش بزنم. مامان اومد سمتم ...

گفت:

\_دوستت مهسا پشت تلفنه...



\_ الان میام...

تلفن و برداشتن :

\_ سلام مهسا جان چطوری؟

\_ ممنون. پونه یه واحدت وافتادی...

\_ چیییییی؟؟؟ چرا؟؟؟

\_ استاد اریامنش انداخته ات...

\_ استاد اریامنش کیه دیگه؟ من نمی شناسمش...

\_ استاد جدید وسط های ترم جای استاد فرح پور اومد... توهم که ماشالله همه کلاساش وغایب بودی...

\_ اخه کسی بهم نگفت...

\_ مگه می شه؟ من به ایلار گفتم بهت بگه استاد جدید اومده...

نفسم ومحکم دادم بیرون نه مثل اینکه خانه از بنیان خرابه.رفته به چه کسی هم گفته...

ولی ایلار هم معلومه دل پری از من داشته...

پرسید:

\_ خب الان چیکار کنم؟

\_ هیچی دوباره باید واحدت وپاس کنی...وای نه تنها که نمیتونم...اون موقع بچه ها بودن...

\_ منم هستم به خاطر بارداری ام مرخصی گرفته بودم.منم واحم وباتو برمی دارم.

\_ اخ جون...تنها نیستم راستی بچه ات چند ماهشه...

اهی کشید وگفت:

\_اگر زنده بود الان یک ماهه می شد..

\_متاسفم نمی خواستم ناراحت شی...

\_نه تقدیر بوده..خب پونه جان فردا دانشگاه می بینمت...

\_باشه.سلام برسون.

\_چشم.خداحافظ...

(فصل سوم)

\*\*\*\*

احساس درد تو پهلوی راستم کردم... چشمام و به زور باز کردم تا ببینم چه خبره...بله  
درسته.خود ملعونشه... داره کرم می ریزه.

\_بلند شو دیگه ظهر شده...

\_توروسننه؟ برو بیرون...

دوباره با عصاش زد به کمرم.

وگفت:

\_وقت محضر داریم بلندشو بریم...

\_بمیر بابا.ژبگول.

نمی دونم چرا وقتی این کلمات وبه کار می برم. یا صفت هاش ونام می برم خر کیف می شم... پرو  
چه بدون اجازه هم وارد اتاق می شه

ناراحت شد. اخی باز پشیمون شدم. از اتاق رفت بیرون. چند دقیقه ای گذشت اما فکر محرم شدن با این ارشام قوزنک ذهنم ودر گیر کرده بود.

از اتاق اومدم بیرون تو خواب و بیداری بودم که با جسم سختی برخورد کردم...

بابا بود گفت:

\_صبح بخیر پونه خواب الو...زود آماده شو بریم که امروز کلاسم داری...

\_صبح شما هم بخیر. چشم. ولی شما از کجا می دونی کلاس دارم؟

\_خودت دیشب گفتم یه اسکلی یه واحد ردت کرده...

ارشام چپ چپ نگاه می کرد

گفتم:

\_اره استاد جدیدی تا الان ندیدمش... سقط شه ایشالله...

یه خمیازه کشیدم واز کنارش رد شدم...تو دستشوی حیاط مشغول شستن دست و صورتتم بودم که صدای در اومد.

در و باز کردم ..

پیک بود:

\_سلام...خانوم صوفی؟

\_بله...

\_یه بسته دارید...

\_از طرف کی؟

\_اقای افشار.

از طرف رضا؟ یعنی چی می تونه باشه...ارشام هم وارد حیاط شد. فضول خان به موقع رسید.

پستیچی بسته رو داد بهم دفترش و هم امضای کردم رفت...رو میز حیاط نشستم .

ارشام هم کنارم نشست.بسته رو باز کردم...یعنی چی؟؟؟

وسایلم همه اون وسایلی که رضا برام گرفته بود ومن همه شون وپس دادم...

از طرفی خوشحال بودم.از طرفی هم نمی دونستم چرا این کار و کرده.یه نامه داخل بسته بود.

فورا بازش کردم:

\_سلام.

این وسایل به درد من نمی خورن...از اولشم برای من نبودن...بریزشون دور خواستی هم می تونی نگه داری.

\_همین؟؟؟؟خب مگه خولم بریزم دور؟اخ رضا جونم من جیگرت وبخورم درسته...

این و از قصد بلند گفتم.کرم دارم دیگه دارن وول وول می خورن...

ارشام نامه رو گرفت وخوند...از چهره اش که معلوم نبود چه حسی داره.فقط فهمیدم خوشحال نیست .

بابا پرسید:

\_اونا چیه؟

\_وسایلم همونا که رضا برام خریده بود.

\_بریزشون دور...

\_چرا من دوستشون دارم.توروخدا...من به لپ تاب و ای پد و دی وی دی پلیر و بقیه احتیاج دارم.

\_می خوای بعدا سرت منت بذاره؟

\_اخه رضا خیلی مهربونه هیچ وقت منتی سرم نذاشته...

\_به من ربطی نداره...

سری تکون داد و رفت داخل...

ارشام گفت:

\_گوشی تو هم رضا برات گرفته؟

(فضولی؟؟؟ دلم می خواستم این وبپرسم ولی معلوم بود اعصاب نداره.)

\_من هرچی دارم از رضا دارم.

اهی کشیدم...

با حرص گفت:

\_بده گوشی تو...

چپ چپ نگاهش کردم.

پرسیدم:

\_چرا؟

\_کار دارم بده....

گوشی مو دادم بهش...گوشی و انداخت داخل جعبه. جعبه رو برداشت و رفت دم در داد به راننده اش...

و گفت:

\_اینارو بریز دور.

دویدم سمتش جعبه رو از راننده اش گرفتم.

وگفتم:

\_خل شدی؟ به تو چه...

دوباره از دستم گرفت و داد به راننده. راننده هم مثل فریره نا پدید شد...

داد زدم:

\_چرا این کار و کردی؟ خیلی پررویی. اونا وسایل من بود وسایل تو نبود که... اصلا تو چیکاره ای؟؟؟ وایسا تلافی می کنم...

رفتم تو اتاقم. عوضی داره زندگی مو به گند می کشه. انگار همه کاره من شده که برام تصمیم می گیره... آخه به توچه فضول...

لباسام و عوض کردم. مانتو و شلوار وشال سفید که مامان دیروز از لباس فروشی سرکوچه امون برام گرفته بود و پوشیدم. رژ کمرنگی زدم...

رفتم بیرون. بابا و مامان و ارشام تو ماشین منتظر من بودن. چون ارشام نمی تونست رانندگی کنه با راننده این ور اونور می ره.

ماشینش هم الان یه بی ام و مشکی... با اکراه سوار شدم. ارشام جلو نشسته بود و ماهم پشت...

کت ساده مشکی. لباس کرم و شلوار جین ذغالی پوشیده بود. وارد محضر شدیم منشی و چند نفر دیگه هم توسالن بودن.

بعد از چند دقیقه ما هم وارد دفتر عاقد شدیم. مرد نسبتا جونی بود تقریبا سی و هشت یا نه سال.

مامان یه چادر سفید داد تا بپوشم آخه نمی دونم این کارا چیه؟؟؟؟؟ خدایا اینا دارن جدی می گیرن...

نمی دونم چرا؟؟؟ ولی به دلم نبود. بله و بدون هیچ تمایلی گفتم... حتی خودم هم هنوز باورم نشده شاید چون...

چون ارشام یه دفعه و بدون مقدمه وارد زندگی م شد... مامان گونه ام وبوسید.

وگفت:

\_خوشبخت شید...

ارشام کوچترین نگاهی به من ننذاخت. انگار به زور اوردیمش این جا... می خواست نیاد تازه یه چیز هم باید دستی بدیم.

جواب دادم:

\_ایشالله برای یه ماه خوشبخت می شیم...

\_دخترم... تقدیر دست خداست...

بابا پیشونی مو بوسید یه قطره اشک از چشمش جاری شد.

گفتم:

\_ای بابا حالا چرا جدی گرفتید این صیغه رو... یه ماهه دیگه. همچین عزا داری می کنن که انگار

دخترشون و دارن می برن کشور غریب دیگه بر نمی گرده...

از جام بلند شدم.

گفتم:

\_خب دیگه. تموم شد این صیغه کذایی... بریم. من کلاس دارم...

هه به همین راحتی. تو یه چشم بر هم زدن رضا واز دست دادم. ایلار که بهترین دوستم بود بدترین

دشمنم شد. حالا هم که در عرض یک هفته شوهر دار شدم...

چه زندگی دارم من...

\*\*\*

تو راه دانشگاه بودم. صدای زنگ گوشی ام از تو کیفم بلند شد تقریبا به دانشگاه رسیده بودم

...رضا بود.

جواب دادم:

\_ چیه؟ چیکار داری؟

\_ کجایی؟

\_ دارم میرم کلاس... جلوی دانشگاهم...

\_ وایسا من پیام کارت دارم... برو کافی شاپ جلو دانشگاه...

\_ اوکی.

وارد کافی شاپ شدم. محمود رییس کافی شاپ دوست صمیمی رضا بود او مد جلو.

گفت:

\_ به به. پونه خانوم راه گم کردی؟ این رضا که جدیداً تنها میاد سابقه نداشت بدون شما بیاد

اینجا... بهم زدید؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

\_ اوهوم...

\_ چه بهتر رضا لیاقت تورو نداشت...

\_ گمشو اونور...

صدای رضا بود که با فک قفل شده جمله اش وادا می کرد. محمود با تته پته گفت:

\_ قصد...

\_ گفتم گمشو...

رفت رضا هم مقابل من نشست. جعبه ای و که صبح پیک آورده بود و جلوم گذاشت.

و گفت:

\_ گفتم اگر خواستی بردار نخواستی بندها دور پس چرا برگردوندیش؟ که چی بشه؟



\_من برگردوندمش؟

\_بله راننده نامزد جونت برگردوند.

\_ولی من نمی دونستم...

\_پس معلومه ازت مطمئن نیست که داره زیر ابی میره...می دونستی چند تا دوست دختر داره؟ امارش و دراوردم...حتی یه دخترم داره...

چشام از کاسه زد بیرون افتاد تو لیوان اب طالبی...اون دختر داره.

پرسیدم:

\_چی؟ دوباره بنال؟

\_یه دختر ۲ ساله داره نمی دونستی؟

\_نه...

\_هه گفتم که... داره زیر ابی میره... هنوزهم دیر نشده پونه من هنوزم می خوامت...حاضرم بخاطرت با پدر مادرم مقابله کنم. فقط بگو باهام می مونی....

حرفاش و نصف ونیمه شنیدم... تمام حواسم پیش ارشام بود...چرا بهم نگفت یه دختر داره؟ دختر خودش؟ پس دختر کیه؟ خدایا مادر دخترش کیه؟ رضا از جاش بلند شد.

گفت:

\_نمیای کلاس؟

\_ها؟ مگه توهم افتادی؟

\_اره دیگه...۵ تا از بچه های ترم قبل افتادن.من و تو ایلار و بهبود مهسا...

ذهنم درگیر ایلار شده بود.

پرسیدم:

\_یه چیز بگم راستش ومی گی؟

\_چی؟ بگو

\_تو واقعا ایلار ودوست داری؟

لبخند شیرینی زد و جواب داد:

\_اخره دختر خوب اگر ایلار ودوست داشتتم که خودم ونمی کشتم تا یه فرصت دیگه بهم بدی...تا دوباره باهم باشیم...

\_پس چرا تو رستوران اینقدر با ایلار صمیمی بودی؟ دستت و انداختی دور کمرش و اونم قوربون صدقه ات می رفت...

\_چون تهدیدم کرده بود...

باز متعجب شدم...

\_تهدید؟ تهدید چی؟

\_گفت...گفت تورو نابود می کنه...

\_وضعیت الانم کمتر از نابودی نیست...خانواده ات بهم فشار میاره...از یه طرفم...

ادامه ندادم. حوصله توضیح دادن نداشتم...

رضا گفت:

\_می تونم کمکت کنم...

\_تنها چیزی که الان ازت می خوام اینه که دست از سرم برداری...

اعصابش خورد شدسرش وتکون داد و از کافی شاپ رفت...

به درک...اقا تو ناز ونعمت زندگی کرده نمی دونه نون خشک سق زدن یعنی چی...نفسش از جای گرم پرواز می کنه... (بلند می شه).

فکر کنم کلاس شروع شده باشه. از رو برد کلاس و اسم استاد و خوندم و رفتم بالا. دوبار به در زدم و در وباز کردم... استاد در حال نوشتن درس می داد...

پرسیدم:

\_ اجازه هست ؟

برگشت سمتم و خیره شد بهم... جوون بود موهای مشکی کوتاه ابروهای پرپشت چشمای تیره هیکل متوسط .

قد خیلی بلند. یارو یا نرده بونه یا پسر میلاده (منظور از میلاد برج میلاد خودمونه). کت وشلوار شیک وساده که به محیط دانشگاه هم میومد تنش بود...

گفت:

\_ اگر برانداز کردنتون تموم شد بگید چیکار دارید؟ من کار دارم...

یعنی اینقدر ضایع نگاهش می کردم؟ چه پررو این چه طرز حرف زدنه؟

حالت حق به جانبی گرفتم.

و گفتم:

\_ ؟؟؟؟ شما فقط کار دارید؟ اقا من و از کار و زندگی انداختید ۸ تا جلسه غیبت که این حرفا

رونداره شما به چه حقی من ورد کردید؟

همه دانشجو ها زل زده بودن به من.

استاده گفت:

\_ خانوم. من اصلا شمارو نمی شناسم...

\_ مگه می شه کسی من و شناسه؟ من چهره سرشناسی تو دانشگاهم.

چند تا از دانشجو ها حرفم و تصدیق کردن. از بس دختر جنجالی بودم دیگه همه من و تو دانشگاه

می شناختن...

استاد خندید.

وگفت:

\_در هر صورت. من شما رونداختم ولی اگر دانشجوی من بودید حتما می نداختمتون. اصلا شما با کدوم استاد کار دارید؟

\_اریامنش...

کلاس ترکید.. همه به من می خندیدن. استاد هم همراهی شون می کرد من هم مثل مجسمه ابولهول وایساده بودم و نگاه می کردم...

استاد بعد از چند ثانیه.

گفت:

\_ چون پای استاد اریامنش تو گچ بود کلاسشون و با من جابه جا کردن. برید طبقه پایین. نیشم تا بناگوش باز شد... دیگه رسما کف شدم... ادم بدون شلوار تو خیابون راه بره جلو ۲۰ تا دانشجو حقوق و استادشون کف نشه... خواستم راست وریتش کنم.

گفتم:

\_ هه هه هه... درسته با اجازه...

فورا از کلاس پریدم بیرون ورفتم طبقه پایین... وایسا ببینم. پای استاد اریامنش تو گچه؟

\_ ای خاک عالم... نکنه استاد اریامنش همون ارشام شل خودمونه؟ اخه پای اونم تو گچه...

برم؟ نرم؟ حالا می ریم داخل هرچه باداباد. به در زدم و وارد کلاس شدم. چندتا از بچه های ترم پیش بودن...

با دیدن ایلار از اومدنم پشیمون شدم. اما لبخند اطمینان بخش رضاقوت قلبی بهم داد که... خالی بستم استرسم و بیشتر کرد...

یه نگاهی به کلاس انداختم کلاس کوچیکی بود.. بچه های ترم قبل تو یه ردیف نشسته بودن  
وبچه های جدید تو یه ردیف...

ایلار ومهسا قسمت دخترا. رضا و بهبود قسمت پسرا البته چون جمعیت کلاس به زور ۱۵ نفر می  
شه قسمتتا رو جدا نکردن...

ارشام گفت:

\_خانوم صوفی بعد از نیم ساعت اومدید کلاس به جای سلام کردن داری بچه هارو با نگاهتون  
قورت می دید؟

منظورش از بچه ها... رضا وبهبود بود چون داشتم نگاه می کردم ببینم کجا جا هست بشینم. که  
دیدم یه صندلی بیشتر نیست اونم کنار بهبوده...

جواب دادم:

\_سلام ببخشید... خدا بد نده استاد پاتون چی شده؟

\_به خرس وحشی پرید رو پام داغون شد.

مردتیکه شیلنگ به من می گه خرس وحشی. اخه من کجا پریدم رو تو دست وپا چلفتی؟؟؟

\_اخی..حتما شمارو با عسل عوضی گرفت نمی دونست از زهر مارم بدتریدی...

چند تا کلمه اخر و اروم گفتم تا نشنوه...اما چشتون روز بد نبینه اون که شنید هیچ کل کلاس  
رفت رو هوا...

عصاش و تکون داد اومد جلو با حرص.

گفت:

\_درست حرف بزن خانوم.

از بس پسته ی بی جنبه...خواستم گند کاری مو جمع کنم که بدتر گند زدم:

\_استاد شوخی کردم چرا ناراحت شدید؟ شما ماشالله یه سور زدی به هلو...شدی شفتالو...

بازم همه خندیدن جز ایلار.

ایلار داشت از حسادت می ترکید اما رضا ...اون با اخم نگاه می کرد.بهبود.

گفت:

\_استاد باید کلاحتون وبندازید بالا چون کمتر کسی پیدا می شه به جز اقا رضا پونه بانو ازش تعریف کنه...

\_|||||؟ببینم اقا رضا می تونن به پونه بانو نمره بدن؟بفرمایید بیرون خانوم.

\_اما من...

با تحکم گفت:

\_بیرون....

من هم دوباره کنف شدم واز کلاس اومدم بیرون.روی ادم تگری بزنی خیطش نکنن...

هعییی زمونه. چه استادای بد اخلاقی پیدا می شن...

داشتم از دانشگاه خارج می شدم که فکر شیطانی به ذهنم رسید...خدایا خودت ببخش ولی اگر تلافی نکنم حرصم خالی نمی شه...

به سمت پارکینگ رفتم....راننده ارشام مشغول تمیز کردن شیشه ماشین بود.:

\_سلام خانوم.

\_سلام.

گفتم:

\_ارشام گفته ماشین وبدی بهم...

\_اما اقای اریامنش چیزی به من نگفته...

\_ حالا که من بهت گفتم...

\_ اما...

\_ میدی یا زنگ بزنی بهمش بگم چه راننده قابلی داره؟

سوییچ وبا حرص داد بهم. سوار شدم به لطف رضا جونم رانندگی وهم در حد فرمول وان استادیم... (اره جون خودم)

دستم وروی فرمون کشیدم عجب چیزیه لامذهب... ما هم یه دونه از این ها داشتیم چی می شد؟؟؟

ماشین وروشن کردم خواستم دنده عقب برم که رفتم توی ماشین بقلی... گند زدم....

یه کمری جیگر بود که الان یه ورش قر شده. صدای اژیر ماشین تو کل پارکینگ پیچید راننده... گفت:

\_ چیکار کردید خانوم مگه رانندگی بلد نیستید...

\_ چرا به خدا....

داشت زار می زد بدبخت. حالا مگه چی شده این ارشام اینقدر پول داره خسارت این ماشین ویده...

راننده به ارشام زنگ زد... اهههه تو این گیر ودارم گوشه می زنگ می خوره مامان بود. با لحن بدی...

جواب دادم:

\_ الو؟؟؟؟

\_ پونه موبایل من وکجا بردی؟

\_ کجایم تونم ببرم خوب اومدم دانشگاه اونم اوردم...

\_اخه چرا بدون اجازه؟؟؟

\_چون گوشی نداشتم...راستی تو شماره موبایلی و که دستمه روبه رضا دادی؟

\_اره.گفت می خواد وسایلت وبرگردونه...من هم دیدم خیلی اون وسایل ودوست داری گفتم شاید خوشحال شی...

\_ممنون... ارشام عوضی همه اشون وپس فرستاده بود....اخه من نمی دونم اون چراتوکارام فضولی می کنه...

\_فحش نده دخترم...ارشام نمی خواست وسایلت وپس بفرسته بابات بهش اشاره کرد وسایل وبگیره وبرگردونه به رضا...

\_بابا؟؟؟؟

اصلا فکرش وهم نمی کردم...بابا هیچ وقت تو کارای من دخالت نمی کرد.اون همیشه ازادم می داشت...

شاید چون فهمیده خیلی ازادم گذاشته...هه من وباش که فکر می کردم ارشام چون حسودیش شده وسایلم وازم گرفته...

زهی خیال باطل...دل خوش ماروباش.نگو اقا از پدر من دستور گرفته...داشتم بهش فکر می کردم. که دردی و روی بازو هام احساس کردم..

ارشام بود من وبرگردوند سمت خودش...

با عصبانیت گفت:

\_این چه کاری بود کردی؟

هنوزم گیج بودم.چی باید بگم.اصلا چیزی هم بگم مگه می ذاره حرف بزئم؟از خودم دفاع کنم؟پس سکوت کنم؟



چرا این اینقدر سرسخته؟ چرا نمی تونم ایش کنم... من چی دارم می گم؟؟ چرا باید ایش کنم؟ اصلا به من چه؟ من وسننه؟ (خود درگیری در حد لالیگا)

دوباره پرسید:

\_ مگه با تو نیستم؟

یه زن دیگه کنار ارشام وایساده بود. چقدر چهره اش اشناست. اها یکی از استادای ترم اولم بود.

چقدر جوون مونده الان حداقل ۲۹ یا ۳۰ سالش هست... جز ما چهار نفر کس دیگه ای تو پارکینگ نبود.

زنه اروم گفت:

\_ ارشام جون خودت و ناراحت نکن... فدای سرت.

عققق حالم بهم خورد .

ارشام گفت:

\_ نه نیلو... این دختر ادم بشو نیست. هرکاری می کنم درست شه نمی شه... باید یه درس درست حسابی بهش بدم...

\_ اچه ارشام جون برای پات خوب نیست.

ایشش چه نونی به هم قرض می دن... برای اینکه لج ارشام ودربیارم. بقی زدم زیر خنده گفتم:

\_ مگه تو پاش جنین داره رشد پیدا می کنه که می ترسی سقط شه؟؟؟

ارشام عصبانی تر شد.. تا خواست دهن وا کنه صدای دیگه ای اومد...

\_ خسارتتون چند می شه بگید من حساب کنم...

رضا بود... بغضم گرفت. بالاخره اومد همیشه مواقع سختی به دادم می رسید...

ایلار هم پشتش بود. چشای سرخ شده اش هم که نشون از حرص خوردنش می داد...



نفس راحتی کشیدم... پشتم و نگاه کرد. دیدم داره رفتن مارو تماشا می کنه...

بابا این شوهره ماداریم. به قول مادرش کل دخترای تهران و اباد کرده...

بهبود پرسید:

\_ می شناسیش؟

\_ کی و؟

\_ اریامنش و...؟

\_اره. یکی از فامیلای نزدیکه...

\_هر استاد دیگه ای جای اون بود اخراجت می کرد. ولی کی جرئت داره خانوم خوشگلی مثل تورو

اخراج کنه؟

\_دوست دخترای دیگه ات و اینجوری خر می کنی از شون سواری می گیری؟

\_اه چرا روتو تاثیر نداره؟

\_چون من خودم دستگاه خر کنم.

\_اون که بله.....

ادامه داد:

\_امروز با رضا زیاد خوب نبود یعنی مثل همیشه نبودی... کل کلاس حواسم بهش بود. فقط داشت

به عکس تو تو گوشیش نگاه می کرد...

\_اها.

\_همین؟ اها؟ فکر می کردم رابطه اتون عمیق تر از این حرفاست... کار ایلازه؟

متعجب بهش نگاه کردم... اون از کجا می دونه؟

\_تو از کجا می دونی؟

چرا فکر می کنی محبوب بچه ها و کلاسی؟

چی؟

چون حتی مواقعی هم که پشتت بد می گفت باز دوستش بودی....

من نمی دونستم پشت سرم چیزای بد می گفت...

رضا دوستت داره. منم دوستت دارم. اما نه مثل رضا. می دونی که تک فرزندم خواهر یا برادری

نداشتم تا مراقبتش باشم. اما از وقتی وارد دانشگاه شدم و تورودیدم. مثل خواهرم می

دونم... همیشه هم مراقبتم... کاری نکن که پشیمون شی...

چشم.

خب بگو ببینم. ارشام اریامنش از کی فامیل نزدیک تو شد نمی دونستم؟

مگه باید می دونستی...

یعنی شوهر سابق دختر خاله ام ونمی شناسم؟

شوهر سابق دختر خاله اش؟ نه...؟؟؟؟ یعنی دختر خاله بهبود زن ارشام بوده؟

از اول تعریف کن...

همه چیز و برایش تعریف کردم. از تهدید کردن خانواده رضا و ایلا. از زندان و گروگان گیری و..

نخندید. عصبانی نشد. مثل یه برادر بود. فقط به حرفام گوش کرد.

تموم که شد اخم ریزی کرد

وگفت:

کار اشتباهی کردی با ارشام نامزد شدی. اون به دوست دخترش هم رحم نمی کنه چه برسه به

تو که تقریبا نامزدشی... ولی خودم باهش حرف می زنم... می گم تو میوه ممنوعه ای.

کمی جا خوردم. کمی هم خجالت کشیدم. به هر حال بهبود اون و بیشتر می شناسه...

گفتم:

\_ خب الان چیکار کنم؟

\_ هیچی دیگه این یک ماه که تموم شد صیغه رو فسخ کنید...

\_ اها باشه...

\_ به جای این که وقتت وبا ارشام بگذرونی به رضا اهمیت بده. ارشام فقط یه سرابه...

یه کمی دلم گرفت ولی خب حتما یه چیز می دونه که می گه. اما خب پدر مادر رضا وچیکار کنم؟

پرسیدم:

\_ شنیدم ارشام یه دختر داره؟

\_اره. اسمش نیوشاست. ببینیش عاشقش می شی...

\_ چند سالشه؟

\_ ۱۰ ماهه است...

\_ ده ماهه؟

\_اره. مادرش که دختر خاله ام باشه ولش کرد رفت. ارشامم که فقط به فکر کارش و خوش گذرونی هاشه .

مادر ارشام بزرگش می کنه... چند وقتی هم هست می خواد زن ارشام و برگردونه تا دخترش بی مادر بزرگ نشه اما ارشام زیر بار نمیره.

ناخوداگاه از ارشام وزنش بدم اومد چطور تونستن بچه اشون ول کنند؟ چرا بر نمی گردن سر خونه زندگی شون؟

\_ ارشام از زنش جدا شده؟

\_اره.

\_چرا؟

\_روراست بگم ارشام بخاطر زنش از خوش گذرونیش گذشت. اما زنش نه...اون یکی بود بدتر از

ارشام...

\_اها...

\_پیاده شو خانومی. رسیدیم...

||||| کی رسیدیم خونه؟ اصلا نفهمیدم...گوشی اش زنگ خورد.

جواب داد:

\_بنال؟

...\_

\_بابا چرا دست از سر کچل من بر نمیداری؟

...\_

\_بله من خودم زن دارم.

(ای خالی بند)

\_باشه دوساعت دیگه...

تماس قطع کرد.

رو به من گفت:

\_دستم به مانتوت...کمکم کن.

\_چی شده؟

\_یکی از دوست دخترام سمج شده. بهش گفتم زن دارم می گه میخوام زنت وببینم.

\_خب؟؟؟

\_کمک کن؟؟؟

همچین ملتسمانه گفت که دلم به حالش سوخت...

\_اوکی.

\_پس اول بریم بازار چون با این لباسا شک میکنه...

\_مگه چشمه؟

\_هیچی فقط ساده اس انون می دونه من از دخترای شلوغ پولوغ خوشم میاد...

\_باشه...

وارد پاساژ شدیم... پاساژ زیاد بزرگی نبود اما همه لباساش گرون بود... البته چون با رضا وسایل گرون زیادی خریدم برام عادی بود.

یه مانتوی بلند مشکی گرفتم که به صورت لخت اویزون می شد. نظر من ومیخواستی اصلا ازش خوشم نیومد... ولی حرفی نزدم...

یه شال صورتی وچکمه های چرم پاشنه بلند و شلوار ذغالی تنگ کیف دستی نقره ای.

وعینک مارک دار مگسی که چه عرض کنم خرمگسی گرفتم... هیبتی پیدا کرده بودم از این بچه پولدارا.

پولدار تر می زدم. لباسای خودم و تو نایلون گذاشته بودم از بوتیک اومدیم بیرون.

گفت:

\_من که ساده بیشتر ازت خوشم میاد... میدونی چرا رضا عاشقته؟

\_نه...

\_چون ساده ای مهربونی. خوشگلی خوش تیپی...

\_بروبابا هندونه میذارى زیر بغلم؟

\_نه جدا...

روبروش وایسام وعقب عقب میرفتم

گفتم:

\_خب...دیگه؟؟؟

خندید و گفت:

\_مواظب باش...

\_هستم بگو...دیگه...

همونطور عقب عقب می رفتم.زل زده بود تو چشمام ...

گفت:

\_چون براش عشوه نمیای.عاشق نشون نمی دی..با اینکه برات خرج می کنه چشم به پولاش  
نداری...فورا نمی ری تو بغلش.خودتو عرضه نمی کنی...اجازه نمی دی پاشو از گلیمش دراز تر  
کنه....درست برعکس ایلار...

سرم وانداختم پایین که حس کردم به چیزی خوردم...

برگشتم دیدم ارشامه با یه دختر دیگه بود که دستش ودور بازوش حلقه کرده بود گفت:

\_به به چه تیپی زدی...خانوم خانوما کجا بودن؟

\_با بهبود اومده بودیم خرید داریم میریم خونه.

\_افرین مستقیم بروخونه...

رو به دختره گفت:

\_بریم عزیزم...



کارد می زدی خونم در نمیومد....

عوضی خودش هر غلطی بخواد می کنه به من می گه این کار و بکن اون کار و بکن... بیچاره بهبود  
راست می گفت ادم درستی نیست.

من و باش که با این صیغه شدم امروز باید با بابا حرف بزنم... هرچه زود تر صیغه روباطل کنم  
بهره...

بهبود پرسید:

\_ شنیدم حافظه ات واز دست دادی؟ درسته؟

\_اره .حافظه کوتاه مدت.م از ۲۰ سالگی تا ۲۳ سالگی مو فراموش کردم.مثل یه نقطه کور تو حافظه  
امه... تو از کی شنیدی؟

\_از رضا ...

\_اها.

\_خب بریم که حسابی دیر شد...

ساعت ۷ شب شده بود.من نمی دونم تا الان تو خیابون ها چیکار می کردیم.ساعت چه زود ۷  
شد؟

جلوی یه خونه نگهداشت...مهمونی داشتند.

بهبود رو به من گفت:

\_پیاده نشو...

\_چرا؟

\_چون اینا ادمای خوبی نیستن...

\_باشه... حالا چرا می زنی...

رفت... ده دقیقه بعد با یه دختر اومد. جلال خالق... این کیه؟ ملکه زیبایی؟ بابا این بهبودم یه تخته اش کمه.

دختره مثل دسته گله... موهای بلندش از زیر شال بیرون زده بود. یه مانتو نیمه باز هم از روی لباس مجلسی اش پوشیده بود.

با حرص به من نگاه کرد. از ماشین پیاده شدم. دستم و دراز کردم سمتش اما بهم دست نداد...  
گفتم:

\_خانوم زیبا دست نمی دی؟ من پونه ام...

فکر کنم خوشش اومد که ازش تعریف کردم. باهام دست داد اما سرد.  
گفت:

\_منم ویدا...

رو به بهبود ادامه داد:

\_فکر می کردم زنت زیبا تر از این حرفا باشه...

جواب دادم:

\_زیبایی یه سال اول زندگی به درد می خوره. بعدش دل ومی زنه...

بهبود راضی به نظر می رسید... یه تای ابروش و داد بالا

و گفت:

\_اها... خب نمیاید بالا؟ بهبود جون خانومت ونمیاری بالا؟

\_ام.. نه پونه جان دیرش شده نمی تونه بیاد بالا. باید برسونمش خونه. درس داره...

\_خب حالا.. ده دقیقه بیا بچه هابالان...

\_گفتم نه. نمیفهمی؟

دیدم دختره ناراحت شد. خواستم خوشحالش کنم...

گفتم:

\_اقا بهبود ده دقیقه که اشکالی نداره...

\_نه پونه...

\_خواهششششش.

\_از دست تو... ده دقیقه فقط...

به دختره نگاه کردم داشت حرص می خورد فکر کنم چون بهبود تسلیم شد ویدا بیشتر ناراحت شد....

رفتیم بالا خونه خوبی بود. جمع و جور و مرتب... والبتنه شلوغ.

نمی دونم چرا اکثر کسانی که تو این مهمونی اند به نظرم آشنا میان... شاید دارم اشتباه می کنم...

بهبود کنار گوشم

گفت:

\_بازوم وبگیر ازم جدا هم نشو....

\_باشه...

دو دقیقه بعد با ویدا رفت پیش دوستاش...

به من می گه ازم جدا نشو اونوقت خودش با ویدا میره ددر دودور...

زن جونمی اومد سمتم کنارم روی مبل نشست لبخند عمیقی زد. انگار از دیدنم خیلی خوشحالش شد.

گفت:

\_به به پونه خانوم دوسه سالی می شه ندیدمت...پارسال دوست امسال آشنا...

\_اشتباه گرفتییدفکر کنم. من اصلا شمارو نمی شناسم...

\_شوخی می کنی پونه؟منم ...

تا خواست اسمش وبگه بهبود دستم وگرفت.

وگفت:

\_مگه بهت نگفتم ازم جدا نشو؟

عجب بابا خودش ولم کرده رفته طلبکارم هست..

\_ها...این خانوم می گه من و....

دستم وکشید واز خونه رفتیم بیرون...سوار ماشین شدم.کاراش مشکوک بود.چرا این اینطوری

می کنه؟

پرسیدم:

\_زنه به نظرم آشنا اومد...اصلا جدیدا این جوری شدم.بعضی ها به نظرم آشنا میان. به نظرت ربطی

به گذشته من دارن؟

\_نمی دونم...

مثل اینکه اعصابش خورد بود.دیگه حرفی نزد...

\_رسیدیم...

\_ممنون.

\_من ممنونم که کمک کردی...

لبخندی زدم واز ماشین پیاده شدم...برگشتم سمت خونه که خوردم به یه چیزی...سرم واوردم

بالا رضا بود...

خندید و گفت:

\_ خوشگل شدی. ولی ساده بهتری... اصلا چون ساده بودی عاشقت شدم...

\_ از کی عاشقم شدی؟

حالا مارو باش وسط کوچه دل می دیم قلوه می گیریم. خیر سرم می خواستم ازش دور باشم.

جواب داد:

\_ از وقتی فهمیدم جلوت کم میارم...

متعجب پرسیدم:

\_ جلوم کم میاری؟

\_ اوهوم... همیشه جلوت کم میارم. از هر نظر....

ادامه داد:

\_ حالا یه خبر بدم؟

\_ چی؟

\_ مامان وبابام ورازی کردم...

\_ واقعا؟؟؟

\_ اره...

\_ چطور؟

\_ تهدیدشون کردم... که رگم ومی زنم...

\_ حالا ترسیدن؟

\_ نه...

\_نه؟

\_نه... باور نکردن منم رگم و واقعا زدم...

\_چی؟؟؟؟؟

واقعا تعجب کردم...

تند و سریع استین هاش و زدم بالا راست گفت. رگ دست راستش و زده بود...

اشک هام پشت سر هم میومدن.... گوشه لبم ومی جویدم... آب ریزش بینی هم پیدا کردم...

گفتم:

\_اچه چرا؟ من لیاقت این کار نداشتم....

\_تو لیاقتت خیلی بیشتر از این حرفاست...

دستم و گرفت تو دستش ...

وگفت:

\_دوباره باهام دوست می شی؟

\_اما من...

دستش و گذاشت روی لبم وگفت:

\_هییشش .لازم نیست کسی بدونه.یواشکی... تازه هیجانش هم بیشتره...

خندیدم...

گفتم:

\_اونطوری حس می کنم دارم به ارشام خیانت...

\_جون من قبول کن...

\_باشه ولی به چند شرط...

\_چی.هرچی باشه قبوله...

\_پاتو از خط قرمز جلوتر نداری... تازه از خانواده ات وایلار هم مطمئن باشی من حوصله در دسر ندارم...

\_اوکی هرچی خانومم بگه...

\_اینقدرم نگو خانومم.

\_چشم.

\_افرین حالا برو...

-اوکی پس... فردا میام دنبالت بریم خرید... میای؟

\_باشه فقط قبلش بهم زنگ بزن...

ارشام که واقعا شوهرم نیست. فقط یه صیغه محرمیت ساده اس برای اینکه تو ایم مدت راحت باشیم... پس خیانت حساب نمی شه...

\*

رضا رفت. من هم رفتم سمت در خواستم کلید بندازم دروباز کنم که چشمم به ایفون تصویری کنار در افتاد.

وا؟ خونه ما که ایفون تصویری نداشت... در وباز کردم. به همه سلام کردم از مامان پرسیدم:

\_قضیه ایفون کنار در چیه؟

نگاهی به ارشام انداخت ابروهایش وشونه هاش وباهم انداخت بالا... حالا این حرکتش

یعنی چی؟ خواستم برم تو اتاقم که ارشام دستم وکشید ومن وبرد اتاق خودش...  
 بابا مامانم که انگار نه انگار... چرا جدیدا اینا اینقدر مشکوک می زنن؟ نگاهی به ارشام انداختم.  
 با همون لباسای بیرونش بود... فکر کنم تازه رسیده باشه. ووییی این عجب جیگریه...  
 خودم که نه ولی ننه ات قربونت بره. جیگر خودمی. با پای شکسته هم خواستنی دادا...  
 با خودم ریز خندیدم. وبه چشماش نگاه کردم. فکر کنم از خنده ام عصبانی شد...  
 چشماش بدجور ترسناک شده بود... ادم می گرخید نگاهش کنه. پاشم که ماشالله همچنان تو گچ بود...

ادم بدتر می ترسید یه وقت با اون پاش بزنه تو فرق سرت.

نگاه حسرت باری به گچ پاش انداختم یعنی می ذاره رو گچ پاش نقاشی کنم؟؟؟  
 دستم تو دستش بود. گرم تر وگرم تر می شد. چقدر این حسی که دارم اشناست. حس خوبی بود ولی ...

اما تاجایی که یادم میاد یه همچین حسی نداشتم... با هیچکس. انگار یه چیزی درونم فرو ریخت (چه ادبی حرف زدم)

گرمای دستش داشت دیوونه ام می کرد... من هم که گرمایی دستم واز دستش جدا کردم  
 گفتم:

\_چیکارم داری؟

انگشت اشاره اش وبه علامت تهدید آورد جلوم

گفت:

\_خوب گوش کن چون یه بار بیشتر بهت نمی گم (این جمله هم برام اشناست)

ادامه داد:



\_ خوش ندارم با بهبود رضا یا ایلاز بیمنمت فهمیدی؟؟؟

نه دیگه این داره با اعصاب من بازی می کنه...

\_ |||||؟ خر گیر اوردی؟ جناب عالی که با داف های رنگارنگ رویت می شی ایرادی نداره. اونوقت به

من می رسه خوش دارم خوش ندارم تایین می شه...

\_ همین که گفتم

\_ شما برا ننه ات گفتی...

\_ پونه می زنه ناقصت می کنم ها...

\_ فعلا که من تورو ناقص کردم. چلاق جون....

نفسش ومحکم داد بیرون

وگفت:

\_ پونه اینقدر سر به سرم نذار چقدر باید تاوان بدم؟

(منظورش از تاوان چیه؟) گیج نگاهش کردم. سر از حرفاش درنمیارم. اینا چرا اینطوری می کنن؟

\_ فکر کردی خوشحال می شم جلوی دانشجو هام مسخره ام کنی؟ یا ماشین اون بنده خدارو

داغون کنی؟

پریدم وسط حرفش :

\_ اون بنده خدا اسم داره اسمش هم نیلو جوئه...

یه قدم اومد جلو من هم رفتم عقب. چسبیده بودم به میز توالت...

ادامه داد:

\_ یا جلوم بارضا و بهبود می گردی؟ من از بهبود خوشم نمیاد.

\_ من ازش خوشم میاد.

دستش واورد بالا چشمام وبستم گفتم الانه که ناقص شم. حس کردم دستش داره روی گونه ام حرکت می کنه...

چشمام بسته بود. میترسیدم بازش کنم و ببینم خواب بودم. کلا درگیرم نمی دونم چیکار باید بکنم.

ازش خوشم بیاد؟ نیاد؟ اصلا مگه دست خود ادمه؟

چشمام وباز کردم. داشت بایه لبخند که تا عمق وجودم ومی سوزوند بهم نگاه می کرد.  
گفت:

\_اگر منظورت از داف ها کوثر همونیه که امروز تو پاساژ دیدی... اومده بود کمکم تا برای یه نفر خرید کنم...

صورتتم وبر گردوندم یعنی داشت برای کی خرید می کرد. چه فضولی ام من؟ اصلا به من چه؟؟؟  
\_خب من سننه؟؟؟

\_یعنی نمیخواهی بدونی داشتم برای کی خرید می کردم؟

این ذهنم ومی خونه... وایسا امتهان کنم. یک دو سه یک دو سه؟ نه نمی تونه ذهنم وبخونه. من که از خدام بود بدونم داره برای کی خرید می کنه اما به روی خودم نیاوردم...

\_نه... ولی اگر خودت دوست داری بگو.

خندیدم. من هم نیشم باز شد...

\_داشتم برای یه دختر زشت تخس عقده ای که با استادش هم درگیره خرید می کردم...

منظورش من بودم؟ پرو...

\_اصلا گم شو...

خواستم ازش جداشم که دستش وبرد پشتم...



\_سایزمم از مامانم پرسیدی؟

\_اها...اره اره...

برگشتم نگاهش کردم

وگفتم:

\_اما من که کار کردن با این هارو بلد نیستم....

خندید:

\_خب برو لباسات و عوض کن بیا تا نشونت بدم...

\_ایول....

قبل از اینکه برم گونه اش وبوسیدم و پریدم تو اتاقم. تند تند یه شلوارسورمه ای و یه لباس

استین بلند کرم قهوه ای پوشیدم موهای بلندمم تو کیلیپس جمع کردم و پریدم تو اتاقش...

داد زد:

\_هییی بلد نیستی در بزنی....

من ومی گی داشتم خیره شده بودم به نافش که زده بود بیرون یعنی بابا ورزش کار...

هیكلت من وكشته ولی یه زخمی روی شکمش بود.اون زخمه رو بیخیال شدم و دوباره نگاهش

کردم.

حتی به پیرهنی هم که تنش می کرد زل زده بودم....پیرهنش مشکی بود یه کم هم برانش گشاد

شده بود اخی بچه ام چه لاغر شده....

وسایل و برداشتم گذاشتم روزمین و خودمم پاهام ودراز کردم وسایل وهم بین پاهام ریختم...

اومد جلو بالاخره لباس عوض کردنش تموم شد.یه پیرهن مشکی و شلوار راحتی نارنجی پوشیده

بود که تا زیر زانوش بود...

چه پاهای صافی داره . تک توک موهای طلایی توش دیده می شد...بابا جذاب کاری نکن عاشقت شم...

اومد سمتم اما پشتم نشست. تعجب کردم... به دیوار تکیه داد و من وکشید عقب...از پشت چسبیده بودم بهش .

پاهش و باز کرد و دوطرفم انداخت... گرمای نفس هاش به گلوم می خورد اصلا با این کاراش حالی به حولی کرده بود من و...

دستاش واز دوطرفم رد کرد. گالکسی فون وگرفت تو دستش رو به روم و گفت:

\_ببین خودت بهتر می دونی اول باید قفلش و باز کنی...

گوشش چسبیده بود به گونه ام... چقدر نرم بود... الان دوست دارم گوشش و گاز بگیرم... بدبخت داشت توضیح می داد من هم انگار نه انگار. اصلا نمی فهمیدم چی داره می گه...

انگار داره برای دیوار تو ضیح میده.

پرسید:

\_حواست کجاست؟

\_پیش اق شجاست...

نفسش و فرستاد بیرون دستم و گرفت تو دستش گذاشت رو گوشش و دوباره شروع کرد به توضیح دادن.

سعی کردم بیشتر توجه کنم.

این بار بهتر می فهمیدم...داشت نحوه نقاشی کردن روعکس وبهم یاد می داد...

چه باحال.نقاشی کردن خیلی حال می ده دوستش دارم....گوشی واز دستش کشیدم...نیم خیز شدم سمتش.

کمرم چرخیده بود

گفتم:

\_ بگو سیب...

\_ هلو...

\_ درد بگو سیب...

\_ نگم چی می شه؟؟؟

نمی دونستم چی بگم.خب دوست نداشت بگه سیب دیگه... کاش یکی نجاتم بده.

دارم کنف می شم...خدایا خدایا دارم کنف می شم...تو همین افکار غرق بودم...

که فرشته نجات اومد و در باز شد. حالا من تو بغل ارشام بودم.اون هم چسبیده بود به من.

وضعیتمون دیدنی بود.بابا که چشاش گشاد شده بود

گفت:

\_ نمی خواستم مزاحم شم فقط خواستم بگم من تو اتاق زخم می خوابم...

\_ |||| بابا پس من کجا بخوابم؟؟؟ تو کوچه...

\_ تو هم همین اتاق بخواب مگه چیه شوهرته دیگه...

اب گلوم وبه سختی قورت دادم فکرش هم ازارم می ده با این تو یه اتاق بخوابمم.

بابا چه سیب زمینی شده...درسته خانواده راحتی هستیم اما نه تا این حد...یه جای کار می

لنگه...از اتاق رفت بیرون...

\_هی گفته باشم من با تو نره غول تو یه اتاق نمی کپم ها...

ناراضی. گفت:

\_نیست که من از خدا خواسته ام با تو بخوابم...

\_شما که ماشالله هرشب بایکی می خوابی.

لجش دراومده بود...دستش گذاشت روی لبم.

گفت:

\_کوتاهش می کنم.

\_از مادر زاده نشده.

\_خیال می کنی...فلک عینا به چشم دیده...

\_مگر اینکه فلک کور باشه...

\_پونه با دم شیر بازی نکن.

\_کدوم شیر؟ شیر توالت هم مگه دم داره؟

گوشه لبش وگاز گرفت به طور واضح معلوم بود کم آورده...

گفت:

\_تاوان زبون درازت ومی دی..... خانوم خانوما...

\_به همین خیال باش که با کاسه اش رفت تو جاش زد شاش (بلانسبت) داد شاباش مرد باش کاش

چه ربطی داش؟ رازت شد فاش...

همین طور پشت سر هم میومد...دهن ارشام شیش متر باز بود...بدبخت هنگ کرده...

گفت:

\_می دونی جواب زبون درازت چیه؟؟؟

\_قهوه چیه. اریچیه. پیچ پیچیه. نوخودچیه. داوینچیه.

همین طور بهم زل زده بود... چشاش اومد پایین تر رو لبام ثابت موند. بابا غلط کردم.

خواستم از تو بغلش پیام بیرون که نداشت. من و محکم گرفته بود. دست و پا می زدم الان کاملاً رو

زمین دراز کشیدم اونم روی من...

\_ولم کن...

\_باید زبونت و کوتاه کنم...

\_جیغ می زنی. ها.

\_خلاف شرع که نمی کنم...

\_بیخود می کنی...

\_اینطوری حریص تر می شم اروم باش زود تموم می شه...

\_خف بابا...

دستام و بالای سرم قفل کرد سرش و آورد پایین انگار داشتیم بازی می کردیم.

سرم و این ور و آنور می چرخوندم حرصش دراومد

گفت:

\_تو چرا اینقدر خسیسی؟؟؟ مگه چیز زیادی ازت خواستم...

\_نوچ... نمی خوام.. همون یه بار هم برا هفتصد و هفتاد و هفت پشتت بسه...

تازه اش هم... من خودم مردم و تشنه می برم لب ساحل و حامله بر می گردونم...

غش غش زدم زیر خنده :-۲-۰۶-: عجب حرفی زدم چجوری حامله برشون می گردونم؟؟؟



ارشام اما داشت بالذت بهم نگاه می کرد...خواست غافلگیرم کنه که صورتم وچرخوندم واشتباهی  
گردنم وبوسید...

حرصش بیشتر دراومد...عجب فر فره ای ام من...ایول به خودم.

از جاش بلند شد روتخت خوابید.

گفت:

\_پیر یه لیوان اب برام بیار...زود

ای خدا می خوام این وتیکه تیکه کنم بدم گرگها میل کنن برای دسر...

فورا یه لیوان اب اوردم ودادم خورد .

گفتم:

میای بریم رو پشت بوم بخوابیم؟من بچه بودم با بابام می رفتم اینقدره حال می داد...

\_فقط با بابات رفتی؟

\_نه با پسر همسایه هم رفتم شب به یاد موندنی بود...

اخم هاش وکشید تو هم دستم و کشید ومن وانداخت کنار خودش.

گفت:

\_یه بار دیگه از این غلطها بکنی من می دونم وتو...

\_حالا چرا عصبانی شد...

روم وازش گرفتم...

از رو تخت بلند شدم...

و گفتم:

\_اولا که حق نداری این طور با من حرف بزنی...دوما نیا خودم میرم...

لباش و جمع کرد

و گفت:

\_اخره تو نمی گی من چطور با این پام پیام رو پشت بوم؟

خندیدم

وگفتم:

\_پشتبوممون نرده ای نیست راه پله داره...

\_پشه ها چی؟

\_نترس پشه ها ادمای تلخی مثل تورو نمی خورن...

\_پس کیا ومی خورن؟

\_منو.

\_چرا؟

\_چون شیرین و خوشمزه ام...

\_!!!!؟پس بذار امتهانت کنم....

\_دست به من زدی نزدی....حالا میای یانه؟

از جاش بلند شد

وگفت:

\_از دست تو...باشه...بریم..

پشتبوممون محیط با سفایی داشت.دور تا دورش و و گلدون گذاشته بودیم....

یه تخت بزرگ هم بود. که دورش توری زده بودیم...

نشست رو تخت

وگفت:

\_قشنگه... کی این جا رو درست کرد؟؟؟

\_ خودم... عاشق محیط بازم... از محیط های بسته بدم میاد....

\_ اها...

\_ حکم بلدی؟؟؟

\_ معلومه تو چی؟؟؟

\_ من که خدای حکمم.

\_ پس بیار بازی کنیم.

رفتم پایین قلیون چاق کردم چای درست کردم با قوری اش اوردم بالا برگه ها رو هم اوردم...

\*\*\*\*\*

روی پشت بوم خونه یه رو فرشی پهن کردم... قلیون و گذاشتم. قوری وهم گذاشتم و دوتا چای

ریختم...

ارشامم کنارم نشسن و چایی شو خورد..

پرسیدم:

\_ بلدی حکم دونفری بازی کنی؟

\_ اوهوم...

یه قلمپ از چایی مو خوردم

وگفتم:

\_از کی یاد گرفتی؟

\_یکی از دوست دخترام.

زهر مار...

کارت دادم تا حاکم معلوم شه...

من یه اس دل اوردم و حاکم شدم...

پنج تا کارت بهش دادم پنج تا هم خودم برداشتم...

یه شاه دل و بیبی و سربازش و داشتم. دو گشنیز و ۱۰ پیک

گفتم:

\_حکم دله...

کارت های اضافه رو انداختم و شروع کردم به برداشتن کارت های دیگه...

عجب دستی شده...

اس و بی بی و شاه و سرباز دل افتاده بود دستم...

با ۴ تا کارت از حکم.

گفتم:

\_خب می خوام بازی کنیم یا کت شی؟؟؟

\_هر طور راحتی...

اس پیک و انداختم... یه چهار انداخت...

حالا می ریم تو کف حکم...من می نداختم اونم به طبیعت از من یه کارت می داد.

شاه دل ونداختم پنج و داد.

اس ونداختم ۹ دل و داد بی بی و نداختم سه و داد سرباز و که اندختم پیک داد .

جیغ زدم:

\_اخ جون...حکم نداری؟؟؟

ابروهاش وکشید تو هم

وگفت:

\_خر شانسی دیگه...

\_دیگه دیگه...

\_من اصلا از اولش هم از حکم خوشم نمیاد.ریم بازی کنیم...

می دونستم داره جر زنی می کنه...

تو کارت بازی به پای من نمی رسه.البته گفته باشم ریمم اصلا خوب نیست...

ده تا کارت بهش دادم.یازده تا خودم برداشتم...هنوز دوتا کارت هم برنداشته بود که رنگ شدم....

دهنم باز موند.رنگم کرد...

همه خشت هارو جمع کرده بود.از درون وپایین وبالا و هر جا که بگی سوختم....

سه دست بعدی وهم باختم حتی نمی دونم چندتا باخت دادم...

داشتم قلیون می کشیدم

که دیدم داره جر زنی می کنه وکارت وکنارش قایم کرد .پریدم روش وکارت واز تو دستش کشیدم

بیرون

گفتم:

\_ که جرزنی می کنی اره؟؟؟؟ اصلا این بازی قبول نیست تو از اولش هم داشتی جرزنی می کردی.

خندید

وگفت:

\_ خب تو هم جرزنی می کردی...

\_ من که مثل تو نیستم... حاج اقا...

\_ من حاج اقا نیستم...

\_ حاج خانوم...

زبونش و برام درآورد...

وسایل و جمع کردم یه گوشه و پریدم رو تخت...

اونم پرو پرو اومد رو تخت دراز کشید

گفت:

\_ الان که کنار منی خیلی خوشحالی...

\_ عقق حالم بهم خورد... عمرا ...

رو پهلووم خوابیدم و زل زدم تو چشاش

وگفتم:

\_ تو دختر داری؟؟؟

\_ دختر؟؟؟

\_ اوهوم. گنج شدم..رضا می گه یه دختر ۲ ساله داری بهبود می گه یه دختر نه ماهه داری اخر نفهمیدم تو چند تا بچه داری برای چی زنت وطلاق دادی؟؟؟

غش غش زد زیر خنده

گفت:

\_ تنها زنی که تا الان داشتم تو بودی اونم که تا جایی که یادم میاد ما باهم رابطه ای نداشتیم...

نکنه تو از من بچه ای داری؟؟

کمی قرمز شدم...

با مشت زدم تو سینه اش

وگفتم:

\_ گم شو...پس دروغ گفتن بهم؟؟

\_ از خودشون پیرس...

خیلی خوشحال بودم.از اینکه فهمیدم زنی نداشته یا بچه ای درکار نیست...

دستش وانداخت دور کمرم.

خودم و کشیدم عقب

وگفتم:

\_ پسر خاله نشود یگه...

چه رویی دارن این جماعت...چشمم افتاد به لباسش.کی عوض کرد؟

چرا این لباس و پوشید یه پیرهن استین بلند سفید که سه تا دکمه اولش باز بود...

سرم واوردم بالا دیدم خوابیده..هعییی چه راحت خوابیدی؟پس چرا من خوابم نمی بره<؟؟

چی کار کنم؟؟؟بیدارش کنم؟؟؟

نه دلم نمیاد بیدارش کنم...سرم وکج کردم از زیر تورو ای اوردم بیرون و تک و توک ستاره هارو می شمردم.

جالبه امشب ستاره ها معلومن....

متوجه هجوم پشه ها به سمت خودم شدم رفتم داخل چیکار کنم؟ چیکار کنم؟؟؟

چرا خوابم نمیاد؟؟؟مشغول عکس گرفت از ارشام شدم...از زوایای مختلف از ش عکس انداختم .

بعضی از عکساش وهم دستکار کردم...یه عکسش و که خیلی قشنگ شده بود و تصویر زمینه گوشی ام گذاشتم...

ساعت سه شده بود...یه فکر فوق شیطانی به سرم زد...از تخت اروم اروم اومدم پایین.

از تو اتاق ارشام یه ماژیک مشکی از این ها که رنگش با الکل هم نمی ره برداشتم...

و شروع کردم به نقاشی کردن روی گچ پاش...

از قلب وادمک و دختر وپسری که دان همدیگه رو می بوسند گرفته تا گل وگیاه...

دیگه جای خالی رو گچ پاش نمونده بود.ترتیب همه جاش وداده بودم...

خمیازه ای کشیدم و خوابم برد...

دوساعت نگذشته بود که نور خورشید مانع از خوابیدنم شد ای تو روح کسی که پیشنهاد داد

بیایم اینجا...

خودم پیشنهاد داده بودم...

نه پس حرفم وپس می گیرم...

چیکار کنم؟ارشام موهام وجلوی چشمش گرفته بود تا نور خورشید اذیتش نکنه...

خدایا خودت ببخش...



سه تا از دکمه هاش باز بود یکی دیگه اش وهم باز کردم صورتتم کردم تو لباسش .

قلقلکش گرفته بود من و کشید عقب

وگفت:

\_ نفس هات قلقلکم میده...

مضلومانه نگاش کردم نفسش ومحکم داد بیرون

گفت:

\_ اشکال نداره..

دوباره به حالت عادی ام برگشتم ولالا...

گرم شده بود.قلقلکم هم میومد.

انگار یکی داره گردنم وقلقک میده...

دستم وزدم به گردنم...ودوباره چشمم وبستم...الان گوشم قلقلک میومد.دستم وبه گوشم زدم .

یه دستم روی سینه اش بود یه دستم روی چشمم بود...نه مثل اینکه دست بردار نیست.

صورتتم واز تو یقه اش اوردم بیرون.

سرم واروم اوردم بالا وبا چشمای خمارم خیره شدم تو چشماش.

لباش داشت می خندید.

ناخود آگاه من هم خندیم.

یه دستش دور کمرم بود ویه دست دیگه اش هم پشت گوشم...

نمی دونم چی شد که قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد.حتی نبض دستم وهم حس می کردم...

چون فاصله کمی داشتیم با نفس هاش نفس می کشیدم...

تو اون لحظه پلکهامم تکون نمی خوردن.

هنوز تو چشمای طوسی اش خیره بودم که اومد جلو تر... خودم و کشیدم عقب که اون یکی دستش وهم دورم حلقه کرد...

دستام و گذاشتم جلوی صورتم... اولین باری نبود که می خواست من و ببوسه ولی می ترسیدم.

شاید چون اون بار تو عمل انجام شده قرار گرفته بودم...

صدای ازش نمیومد از لای انگشت ها نگاش کردم چشماش وبسته بود .

دستم واوردم پایین.

همین که دستم واوردم پایین لباش و گذاشت رولبام...

مخم هنگ کرده بود... قلبم محکم تر شروع به تپیدن کرد...

دستش واورد بالا پشت گوشم واز پشت گوشم برد پشت گردنم و شروع کرد به بوسیدنم...

یه حسی بود بین... خواستن ونخواستن...

هم خجالت می کشیدم هم... هم چی؟؟؟

واقعا تو اون لحظه چه حسی داشتی... کسی چه می دونه شاید...

شاید عشق. شاید هوس. شاید لذت...

گیج شدم نمی دونم حسم چی بود.

سرش وبرد عقب و دوتا دستاش و گذاشت زیر سرش. خیره شد تو چشمام وبا حالت منگی

پرسید:

\_ تو می دونی چرا این کار و کردم؟؟؟

وای یعنی الان می خواد بگه عاشقمه؟؟؟؟ اخ جوووون

سرم وبه علامت منفی تکون دادم

گفت:

\_خودم هم نمی دونم...چرا من یه همچین کاری کردم؟؟؟مگه عسلم واز دست دادم که اعصاب

خورد کنی مثل تورو بوسیدم؟؟؟

الان اخر عصبانیتیم هلش دادم عقب

و گفتم:

\_هه خیلی دلت هم بخواد...رضا له له میزنه برای یه بوسه کوچیک از من...

افرین پونه زدی تو خال ابرو هاش وکشید تو هم خنده هیستیریکی کرد

وگفت:

\_مگر اینکه همون رضا بخوادت....

یقه اش و گرفتم خودم وکشیدم جلو فاصله امون میلی متری بود

پرسیدم:

\_چطور؟

زل زد تو چشمام وبعد به لبام

گفت:

\_مالی نیستی اخه...

\_!!!!

خواستم جمله ام وکامل کنم که مامان اومد بالا

گفت:

\_پونه جان رضا زنگ زد گفت کارت داره. گفتم خوابی گفت قرار داشتید. بگم میای جواب بدی یا خوابی...\_

خواستم لج ارشام و دربیارم لبخند ژکوند تحویل ارشام دادم  
گفتم:

\_اره الان میام...می خواستیم بریم خرید...\_

ارومتر گفتم:

\_اخه اشته کردیم...\_

مچ دستم گرفت

وگفت:

\_زرشک... واقعا... فکر نمی کردم برای اینکه بخوای حرصم و دربیاری دست به یه همچین کاری بزنی...\_

\_کدوم کار؟ می خوام با کسی که عاشقمه من هم دوشش دارم برم خرید...عشق که گناه نیست...حالا دستم و ول کن...\_

اگر یه نفر دیگه این حرف و میزد درجا حالت تهوع بهم دست می داد ولی چه می شه کرد.  
برای چزوندن ارشام دست به هرکاری می زنم...\_

\_من زیاد غیرتی نیستم. پس با این کارت جوشی نمی شم خیالات برت نداره...خلاق هرچه لایق.  
توجهی به حرفش نکردم خندیدم و گفتم:

\_کارت عروسی مون و هم امروز انتخاب می کنیم. یه دونه هم برای تو کنار می دارم...  
چشاش قرمز شده بود...\_

اخه خودش این طور خواست من که نخواستم باهش دعوا کنم.

حداقل می تونست بهم ضد حال نزنه....

\_مگر از رو جنازه من ردشی که عروسی بگیري...

اخ جون حرصی شد...

\_لازم نیست از رو جنازه تو رد شم...از کوچه فرعی می رم...

\_اره برو...برو ببین اق رضا چه گلی به سرت می زنه....

\_گل پونه...

\_اره فقط مواظب باش گل پونه ات و پر پر نکنه...

نامرد داشت مستقیما بهم توهین می کرد...

\_رضا هیچ وقت به من دست درازی نمی کنه...مثل بعضی ها دله نیست خدارو شکر....

تمام هیکلش وانداخت روم

وگفت:

\_من دله ام؟ اگر دله بودم که الان واقعا زخم بودی...

\_تو با این پای چلاقت هم مگه می تونی به من دست درازی کنی....

\_می خوای نشونت بدم...

\_به اندازه کافی به خودت ثابت کردی که هوس رانی لازم نیست به من هم ثابت کنی...

با عصبانیت هلش دادم عقب کمی که جابه جا شد از جام بلند شدم ورفتم تو اتاق مامان...اشغال

می خواد زورش وبه من ثابت کنه.. هه

تلفن و برداشتم...

حرصم و سر رضای بیچاره خالی کردم

پرسیدم:

\_چیه؟ بگو...

\_سلام و صبح بخیر به خانوم خوشگل خودم...

دلم براش سوخت... اون چه گناهی داره از ارشام عصبانی می شم سر این خالی می کنم...

مهربون تر گفتم:

\_سلام رضا...

صداش خوشحال شد...

\_خانوم عصبانی صبح از کدوم دنده بلند شدی؟

\_ببخشید خو... تو چه خبر؟

\_سلامتی راستش دلم برای یه دختر اعصاب قورت داده تنگ شده بود زنگ زد حال واحوال

کنیم....

\_حالا از دست این دختر اعصاب قورت داده عصبانی؟؟؟

\_من غلط بکنم به هفت پشتم غش غش بخندم که از دست تو عصبانی باشم...

\_نگو...

\_باشه. نمی گم... ساعت ۵ دم خونه اتون منتظرم...

\_اوکی...

\_بای...

\_خدا حافظ...

ارشام یه تای ابروش وانداخت بالا و خنده کجی کرد.

این کی اومد تو اتاق؟

گفت:

\_جالبه...

\_چی؟

اومدسمتم وزل زد تو چشم

گفت:

\_از یکی لب می گیری از یکی پول...

هنگ کردم. تا مخم اطلاعات وبالا بیاره گیچ بودم...

اما خودم وجمع وجور کردم وتمام قدرتم وجمع کردم تو دست راستم و باکل قوام زدم تو

گوشش...

\_اینم جوابت...

چشاش سرخ شده بود... اشک تو چشمام ی من هم حلقه زد... نفسم بالا نمیومد.

نفس عمیقی کشیدم ریه هام وپر از هوا کردم

ادامه دادم:

\_بهبتر از اینه که به زنای هرجایی پول بدم در مقابل...

یه طرف صورتتم سوخت...

دستم وگذاشتم روی گونه ام وبه مامان نگاه کردم. فکرش وهم نمی کردم مامانم روم دست بلند

کنه...

خندیدم.

بلند تر خندیدم:

\_عاليه... اول كه اتاخم و خونه ام وزندگي مو صاحب شدي حالا هم مامان و باباممم.

اصلا بهتره از اين خونه برم...

مامانم گريه مي كرد.

اما ارشام كوچكترين حرفي نزد...

رفتم سمت كمد ساكم و برداشتم خواستم وسايلم و جمع كنم كه ارشام گفت:

\_لازم نيست از اين جابري... من ميرم... از اولم اومدنم اشتباه بود...

نمي خواستم بره... اصلا نمي خواستم همچين اتفاقي بيوفته... رفت تو اتاقش و وسايلش و در عرض پنج دقيقه جمع كرد.

بغض تو گلوم گير كرده بود از طرفي هم غرورم نمي داشت عذر خواهي كنم...

تو اتاق مامان نشسته بودم. صدای مامان ميومد كه از ارشام مي خواست بمونه.

پشت در گوش وايسادم از سوراخ نگاهشون كردم...

مامان گفت :

\_ارشام جان پسرم اينطوري نرو حداقل وايسا باباي پونه بياد...

ارشام خم شد پسيشوني مامان وبوسيد

وگفت:

\_ايشالله يه موقع ديگه مامان ببخشيد كه زحمتت دادم...

\_اما...



رفت... قلب من هم تو اون لحظه با خودش برد. به چیزی درونم فرو ریخت...

مامان با عصبانیت اومد تو اتاق

و گفت:

\_ نمک شناس... چقدر خوبی در حقت کرد ولی تو ندیدی...

\_ کدوم خوبی؟

زل زد تو چشمام

و گفت:

\_ کدوم خوبی؟ هه اره تقصیر خودت نیست وقتی یادت بیاد می فهمی...

این داره چی می گه...

چرا این قدر جوش ارشام ومی زنن؟ گیج شدم...

با موبایل و خط جدیدم به رضا اس دادم که امروز نمی تونم باهاش بیرون برم..

اونم قبول کرد به شرط اینکه فردا بریم...

منم ناچارا قبول کردم... بابا اومد تو اتاق

و گفت:

\_ مامانت بهم خبر داد چه اتفاقی افتاده...

بعد از مکثی

گفت:

\_ دخترم خودت و اذیت نکن... می دونم رضا و دوست داری... امروز صیغه اتون و فسخس می

کنم... اونوقت ازاد می شی...

خشکم زد... چی؟ حالا؟ حالا که بهش وابسته شدم؟ حالا که قلبم براش می تپه؟؟  
 حالا که دوری اش برام سخته؟ اخه چرا اینقدر دیر؟ حالا می خوام ازاد باشم که چی بشه...  
 ازادی به چه دردم می خوره؟ اشک تو چشمام حلقه زد.  
 بابا گفت:

\_خودت وناراحت نکن دخترم...مادرت یه زن دل نازکه اگر دعوات کرد برای اینه که فکر می کنه  
 کار خوبی در حق ارشام نکردی...

خدایا دارم دیوونه می شم...دلم بدجور گرفته...این چند ساعت مثل قرنی برام گذشت.

کل این یکی دوهفته رو کنارم بود برای همین دوری ازش برام سخته... چرا ادم تا یه چیز وداره  
 قدرش ونمی دونه همین که از دستش می ده تازه می فهمه چی واز دست داده؟

\_یعنی دوسش دارم؟ نه بابا...اره...نمی دونم خدایا چیکار کنم؟؟؟

\_پونه بابا نمیای؟

\_چشم.

ارشام تو محضر نشسته بود...حتی نیم نگاهی هم به من ننداخت...

به درک...

من رضا و دارم برام کافیه...فکر کرده بدون این می میرم...

یه پیرهن سفید وشلوار پارچه ای کرم پوشیده بود..به پاش نگاه کردم یه پاش کفش ورنی پوشیده  
 بود.

یه پاش هم دمپایی مخصوص گچ...پقی زدم زیر خنده...چشماش واورد بالا وبه من نگاه کرد..

گوشه لبم وگاز گرفتم..الان با خودش می گه دختره یه تخته اش کمه...خنده ام وقورت دادم.

دوباره چشم به سنگ فرش دوخت... دوباره غم تو دلم خونه کرد... کوفت و دوباره. مرگ دوباره  
زهرمار و دوباره.

الان اخلاقم سگی شد یکی بیاد جلو پاچه می گیرم...

سعی می کردم با نفس های عمیقی که می کشیدم خودم وریلکس تر نشون بدم اما بدتر می شد...

به درک انگار همین یه دونه شوهر تو دنیا هست چیزی که زیاده پسر. (من خودم قبول دارم...)

دفتر محضر دار و امضای کردم واومدم بیرون... کنار در محضر منتظر بابا بودم که ارشام اومد

بیرون .

دستش و کرد تو جیبش در حالی که به زمین نگاه می کرد. وبا نوک کفشش بازی می کرد

گفت:

\_حس خوبیه؟ این که از دست من راحت شدی؟

لبش و آورد کنار گوشم از پشت شال هم نفس هاش به گوشم می خورد ادامه داد:

\_که ازادی؟

برگشتم زل زدم تو چشماش

و گفتم:

\_حداقل می دونم تکلیفم چیه... لنگ در هوا نیستم...

\_خوبه... یادت باشه از هفته دیگه باید بیای سرکار... یادت که نرفته...

وای حالا این وکجای دلم بذارم؟ راننده اش در و برایش باز کرد و سوار شد... بابا اومد و

گفت :

\_بریم دخترم...

\_چشم.

ساعت ۷ شد...

چقدر این چند ساعت سخت گذشت شب و چطور بگذروم؟

فکر نمی کردم یه دعوی کوچولو یه جروبحت ساده تبدیل به مسئله بقرنجی مثل این بشه.

اشک هام می ریخت سردرد و سرگیجه هم امونم وبریده بود. یه قرص خواب خوردم بخوابم تا کمتر نبودنش و احساس کنم...

خوبه حداقل یک شبه ها تو دانشگاه می بینمش واگر نه دق می کردم... از هفته بعدم سرکار می بینمش. اخ جون...

گوشی و گرفتم تو دستم وبه عکس هایی که از ارشام انداختم نگاه می کردم...

خنده ام گرفته بود. منم شیرین میزنم ها(شیرین عقل)... معلوم نیست دارم گریه می کنم؟ می خندم؟

خدا داند...

به خودم اعتماد به نفس میدم... من می تونم فراموشش کنم.. من خمی تونم...

اره... فقط باید خودم وسرگرم یه کاری کنم...

یعنی می شه؟

نه نمیشه...

اره میشه...

اهههه این احساسات ضد ونقیض چیه که اومدن سراغ من؟ خدایا خودت راه وچاه ونشونم بده...

\*\*\*

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم... مامان با دیدنم اخم هاش وکشید تو هم و گفت:

\_\_بین چچور گریه کرده که چشاش شده اندازه پرتقال...

\_مامان بیخیال شو...

خم شد روم

وگفت:

\_پونه جان مادر. ارشام روی من وزمین نمی ندازه می خوای بهش بگم که پشیمونی؟؟؟

\_مامان داری چی می گی؟ من پشیمون نیستم...

\_پس چرا گریه کردی؟؟؟

\_من گریه نکردم...

درحالی که از جاش بلند می شد

گفت:

\_معلومه کاملاً... به هر حال ارشام امروز تختش وبرد... می تونی بری اتاق خودت...

از جام بلند شدم رفتم اتاقم...

چقدر بزرگ شده.. جای خالی تخت به طور محسوسی حس می شه...

داشتم جای تخت ووارسی می کردم که صدای تلفنم بلند شد...

خواستم جواب بدم که چشمم به تصویر پیش زمینه گوشی که عکس ارشام بود افتاد...

هعییی

رضا بود...

جواب دادم:

\_بله؟

\_سلام پونه خانوم... به سلامتی...

\_سلام رضا...چی به سلامتی؟

\_مجردیتون دیگه...الان فقط مال خودمی...

متعجب شدم از کجا فهمید:

\_تو از کجا می دونی؟

\_زنگ زدم خونه اتون مادرت گفت...دیگه مال منی...

کوفت و مال منی...

ماشالله مامان ماهم زده رو دست بی بی سی...انتنی شده برا خودش.

یه دفعه خندیدم...

خوشحال شدم که حداقل رضا من ومی خواد.

حداقل رضا ودارم:

\_کاری داشتی؟

\_بله خانوم خانوما قرار بود بریم خرید بعد هم تشریف ببریم شهربازی با اجازه...

\_اها اره...اما رضا یه چیز...

\_تو جون بخواه...

\_هه هه...می گم به بهبود و ایلارم بگو بیان...

\_اخه چرا؟

\_می خوام یه چیزایی و رو کنم...

\_اما...

با عشوه ای که نتیجه ی همنشینی با ایلار بود

گفتم:

\_رضا جونم... حرفم وزمین می ندازی؟

\_الان داری خرم می کنی؟ چشمم...

\_مرسی...

تلفن وقطع کردم مامان نگاه چپی انداخت

و گفت:

\_خدا در وتخته رو باهم جور می کنه...

شونه ام وانداختم بالا

وگفتم:

\_باشه مامان جونم اگر می خوای من تا ابد مجرد می مونم...

لبش و گاز گرفت

وگفت:

\_خدانکنه دختر زبونت وگاز بگیر...

\_شما بگو از من راضی چشم من زبونم وگاز می گیرم...

لبخندی زد

وگفت:

\_مگه می شه از تنها بچه ام ناراضی باشم...

پریا پرید تو اتاق

وگفت:

\_۱۱۱؟ ماما باز من و یادت رفت؟

کی گفته حلال زاده به داییش می ره؟ به خاله اش میره...

(فصل چهارم)

مانتوی مشکی و شلوار جین مشکی پوشیدم شال سفیدم انداختم...

دور چشمام وبا مداد پر رنگ کردم رژ سرخ هم زدم.

داشتم می رفتم بیرون...

که ماما و دیدم. با دیدنم لبخندی زد

وگفت:

\_ماشالله... وایسا اسفند دود کنم...

اومد سمتم و ظرف اسفند و چند دور دور سرم چرخوند... پشت سر هم سرفه می کردم.

ول کن هم نیست حالا خفه ام کرد...

\_چرا اسفند دود می کنی؟؟

\_اخره تو خوشحال به نظر می رسی نمی خوام چشم بخوری...

چقدر قانع کننده...

\_چرا نباید خوشحال بنظر برسم؟

اینم سوالیه....

\_اخره فکر کردم تا یه هفته افسرده می شی...

بفرما این هم از مادر ما....

\_حالا ما خودمون هم افسرده نشدیم یه کار بکن افسرده شیم.



\_ خدا نکنه دخترم...

داد زدم:

\_ پریا بیا بریم دیگه....

\_ پریا و کجا می بری؟

\_ میخوام ببرمش شهر بازی...

\_ نه نبری بهتره عادت می کنه ما هم وسعمون نمیرسه ببریم...

\_ لازم نیست شما ببرید... خودم می برم... ماما اون باید بچگی کنه....

\_ خب حالا...

عادتشون همینه کم میارن می گن خب حالا...

پریا شلوار ولباس قرمز پوشیده بود موهای بلندش وهم خرگوشی بست کفشای صورتی خوشگلش

وهم که ارشام براش گرفته بود وپوشید... از خونه رفت بیرون رضا کنار ماشین وایساده بود.

با دیدن پریا گفت:

\_ اوهههه... هسخ کوشولو من چطوره...

پریا پرید بغل رضا

وگفت:

\_ من خوبم... رضا کوچولو چطوره؟؟؟؟

\_ همچنان عاشق پریا ی خوشگل.

\_ گفته باشم من میخوام درس بخونم ها....

من که اون وسط تماشا گر بودم زدم زیر خنده....

رضا گفت:

\_جلوی اجیت لو نده اخه می خوام اون وهم بگیرم...

پریا داد زد:

\_نه اجی من خودش شوهر داره...عمو ارشام...تو باید با من عروس شی...

نمی دونستم بخندم یا تعجب کنم.

اما معلوم بود رضا ناراحت شد...تو پاساژ ها فقط دور می زدیم رضا دیگه دل و دماغ اول و نداشت.

من هم که دیدم اینطور رفتار می کنه پیشنهاد دادم بریم شهر بازی....پریا با بچه های دیگه

مشغول بازی کردن بود...

ماهم تو کافی شاپ بودیم.

داد زدم:

\_پریا...پریا؟؟؟

رضا وصدا کردم:

\_رضا.پریا نیست...

\_مگه می شه؟

از جاش بلند شد.من هم دنبال پریا گشتم...

چند متر جلو تر یه دختر با بلیز وشلوار قرمز بود

دویدم سمتش ببینم پریا ...

اخیشش خیالم راحت شد...

ولی داشت با یه مرد بزرگ حرف می زد... دیو دم سمتش و برگردوندمش سمت خودم ...

گفتم:

\_ کجا غیبت زد؟

\_ اجی... عمو ارشام....

\_ خو عمو ارشام چی؟؟؟ باز چه غلطی کرده....

صدای ارشام و شنیدم:

\_ هنوز هم بد دهنی... نیاز به تربیت داری اساسا...

سرم و اورودم بالا... یعنی دارم درست می بینم؟

وووییی اخ جون.... خیلی خوشحالم که اینجا می بینمش... باورم نمی شه که این جاست...

اما اینجا چیکار می کنه؟

لبخندی زدم

وگفتم:

\_ تو اینجا چیکار می کنی؟ ارشی جون...

\_ مگه شهر بازی مال باباته که اینطور سوال می پرسی؟

حالا من یه بار خواستم مهربون باشم ها... خودت نمی خوای

\_ مگه تو مفتشی که من چطور سوال می پرسم؟

\_ ادب و قورت دادی یه اب هم روش...

\_ آااا تو هم فهمیدی... وووووی چه بد شد...

مثلا خودم و ناراحت نشون دادم.

پریا گفت:

\_اجی من برم تو اون قصر بادی بازی کنم؟؟؟

\_برو فقط باغریبه ها حرف نزن...

همینطور که جوابشو می دادم حواسم به ارشام بود...

رضا با دختری اومد سمتمون

دختر به ارشام گفت:

\_ارشام دوست پسر سابقم رضا و دیدی؟؟؟

هم رضا هم ارشام با دیدن هم اخم هاشون و کشیدن تو هم دختر لاغر و قدبلند با ارایش غلیظ و

مانتوی تنگ ... که موهای فر فریش هم از زیر شال ریخته بود بیرون به من

گفت:

\_شما؟

\_من...

\_دوست دختر منه. اسمش پونه است....

این رضا بود که مثل ظرف نشسته پرید وسط حرفم.... اصولا به پارازیت می گه جلو نیا من هستم...

ارشام عصای تو دستش و فشار داد و به سمت دیگه نگاه کرد...

دختر رفت تو بغل ارشام خودشو لوس کرد (انگار نه انگار تو محیط خانوادگی قرار داریم. کلا

خجالت و گذاشتن دم کوزه و ابش و خوردن)

گفت:

\_منم نوشین بهترین و زیبا ترین و آخرین دوست دختر ارشام جون....

عقق

یه کیسه بلانسبت حالت تهوع(اسم اصلی شو نگفتم حال شما هم مثل من بد نشه)

بیارین من خودم و تخلیه کنم....

اروم زیر لبم گفتم :

\_بکش سیفون ودیگه بوش حاله وبد کرد...

دختر گیج پرسید:

\_ببخشید؟

\_خدا ببخشه ما که نمی بخشیم...

رضا دستم وگرفت رو به دختر

گفت:

\_نوشین جون دوستای ما منتظرن ما باید بریم...فعلا...

\_بای ...

به پشتم نگاه کردم دختره دوباره چسبیده بود به ارشام اما چشم ارشام همینطور به من بود.

ایلار وبهبود تو کافی شاپ منتظر ما نسسته بودن...ایلار روش واز من گرفت وگفت:

\_ایشش...این باز اومد....

\_اره اومدم همه پسرای که دورت اند وبر بزنم...چطوره؟خوبه تا اخر عمرت کسی نیاد سراغتت...

\_تو غلط...

پریدم وسط حرفش

وگفتم:

\_او او حرف زشت؟؟؟نچ نچ نچ دهنت هنوز بوی شیر میده...از این حرفا نزن...

رضا ترکید از خنده اما بهبود نه می خندید نه ناراحت می شد...

\_ تو . تو . تو ...

\_وووییی لال مونی هم گرفتی...دیگه هیچی می مونی رو دست مامانت چون چاق هم هستی

مامانت باید یه بکشه ۲۲۰ بگیره تو اون ترشی بندازت...

از چشاش اتیش می بارید...

رضا دستش وانداخت دور کمرم

و گفت:

\_پونه؟؟؟بسه...

\_چشمم.

چشمم ایلار رو دست رضا ثابت موند...منم که خواستم لجش ودربیارم خودم و اندختم تو

بغلش...

خوب بود کافی شاپشون مبله بود اگر صندلی بود به هدفم نمی رسیدم...

ناگهان یه دستی دست رضا واز دور کمرم باز کرد...نوشین بود دست رضا وگرفت از جاش بلند

کرد.

گفت:

\_رضا جونم ارشام با من نمیاد ترن سوار شیم....تو بیا...

رضا رو به من

گفت:

\_تو هم میای پونه؟؟؟

\_اخ جون من عاشق ترن هوایی ام...

اومد سمتم دستش وانداخت دور کمرم. با هم رفتیم تو صف ارشام هم بهمون اضافه شد

گفت:

\_منم میام...

نوشین که کیفور شده بود دست رضا وول کرد پرید بغل ارشام...

کارد می زدی خونم در نمیومد...

رضا دستش ودورم انداخت از این کارا خوشم نمی اومد اما نمی خواستم جلو ارشام ضعف نشون

بدم...

رضا هم که ماشالله سوئ استفاده گر... از موقعیت استفاده کامل ومی بره...

ما یه صندلی جلو تر از ارشام ونوشین نشسته بودیم....

اول که راه افتاد زیاد ترسناک نبود اما کم کم وحشتناک می شد من هم که ترسو خوب شد خودم

و خیس نکردم...

شالم از سرم افتاده بود... صورتم وتو گردن رضا فرو برده بودم... یه نگاه سر سرکی به پشتم

انداخته بودم...

زپرشک... نوشین هم از من تقلید کرده بود... چشمم به چشم ارشام که افتاد با اخم صورتش

وبرگردون...

دوباره نگاهم کرد... (الان من ارتروز گردن می گیرم...)

با چشمش به شالم اشاره کرد... عجب دل خوشی داره ها... من دارم سکت می کنم اون داره به

شالم گیر میده...

وایی انگار صد سال گذشته گونه هام می سوخت...

رضا پیاده شد دستش ودراز کرد من و بگیره که ارشا از پشت شالم انداخت روی سرم

واروم گفت:

\_میخواهی با من لج کنی بکن اما موهات و نشون غریبه ها نده...

برگشتم به نوشین نگاه کردم...

شال اون هم روی شونه اش بود

گفتم:

\_شما به فکر دوست دخترت باش...

با رضا کنار نرده های محافظ وایساده بودم...

شهربازی خلوت بود... ماه هم چهره اش و نصف کرده بود فقط افتخار داد نصف روی ماهش

وببینیم...

(چه ادبی...)

رضا خم شد تو صورتم

زل زد تو چشمم

وگفت:

\_چاق شدی ها....

نه دست گذاشت رو نقطه ضعفم همیشه از چاقی بدم می اومد من هم زل زدم تو چشمش

و گفتم:

\_من کجا چاق شدم.... خیلی هم خوش هیکنم...

خندید...

جواب داد:



\_چاق شدی...\_

ادامه داد:

\_قبلا تو بغلم جا می شدی الان نمی شی...\_

\_کی میگه الان جا نمی شم؟؟؟\_

\_من.\_

حرصم درآورد. دستاش وکه زده بود زیر سینه اش باز کردم رفتم تو بغلش و دستاش ودور کمرم

حلقه کردم...

چشمکی زدم و

گفتم:

\_کنف شدی؟؟؟\_

صورتش واورد جلو

گفت:

\_کسی که فعلا کنف شده من نیستم اق ارشامه...\_

هنوز تو بغل رضا بودم همون حالتی به پشتم نگاه کردم...

سرخ شده بود...

نوشین اما عین خیالش نبود داشت بستنی می خورد... دنیا رو اب بیره این نوشین و....

چی... چی می بره بستنی؟؟؟ اه اصلا بیخیال.

ارشام با عصبانیت به من نگاه کرد اما سوی کلامش به نوشین بود

تقریبا داد زد:

\_نوشین من دارم میرم می خوی برسونمت بیا...

رفت...نوشین هم دنبالش دوید

وگفت:

\_عزیزم بذار منم پیام.

عقق دوباره حالم بد شد...

رضا و هلش دادم عقب

وگفتم:

\_از قصد این کارو کردی؟؟؟

\_اره.می خواستم دست از سر عشقم برداره کار بدی کردم؟؟؟نکنه هنوز هم ازش خوشت میاد...

من من کنان

گفتم:

\_من...من...دیوونه شدی از اون سادیسمی خوشم بیاد؟

واقعا خوشم میاد؟؟؟

ارشام برگشت...

وا این خود درگیری داره؟؟؟

دستم وکشید تقریبا افتادم تو بغلش...

گفت:

\_پریا رو با راننده شخصی ام فرستادم خونه دیر موقع بود گفتم این همه نمونه...

\_ممنون...

نذاشت حرفم وادامه بدم...رفت...

روانی...زنجیری...

با رضا به سمت ایلار و بهبود رفتم...

بهبود نگاهی به ما انداخت

وگفت:

\_خوش گذشت؟؟؟

\_جای شما خالی...

\_خب برای چی گفتم امروز ما هم باید باشیم؟؟؟

\_می خواستم یه حقایقی و روکنم که فکر کنم ایلار هم بی خبر باشه...

رضا نشست اما من هنوز وایساده بودم

پرسیدم:

\_رضا تو گفتمی بچه ارشام چندسالشه؟

متعجب بود اما جواب داد:

\_۲ سال...

\_بهبود تو گفتمی چند سالشه؟؟؟

اون هم نگاهی به رضا انداخت

خواست زرنگی کنه

گفت:

\_منم گفتم دو سال...

اشغال تو روز روشن که نه ولی تو شب روشن داره چشم تو چشم من دروغ می گه...

\_نچ... تو گفتی نه ماهه اش... از همون موقع شک کردم که دروغ گفته باشید..

بهبود پرسید :

\_چرا باید دروغ بگیم؟؟؟

\_تو گفتی ارشام دختر بازه زنش هم هوس رانه.

برای همین جداشدن که دختر نه ماهه اشون ومادر ارشام نگه می

داره...

نگفتی؟

عرق کرده بود

گفت:

\_خب که چی؟؟؟

\_خواستی ارشام وپیش من خراب کنی؟

\_ارشام وپیشت خراب کنم که چی بشه؟؟؟

\_که من با رضا باشم...

دوباره وکلافه پرسید:

\_با رضاباشی که چی بشه؟؟؟

\_که دیگه ایلار با رضا نباشه که با تو باشه...اگر من با ارشام باشم ایلار با رضا می مونه وهیچوقت با

تو دوست نمی شه...

ادامه دادم:

\_ نقشه هردوتا تون بود...خواستید ارشام وپیش من خراب کنید تا من به برضارسم ایلار هم به تو

...

درسته؟؟؟

ایلار متعجب به رضا وبهبود نگاه کرد...قطره اشکی از گوشه چشمش افتاد پایین...

کیفم و برداشتم خواستم برم بیرون.

رو به رضا

گفتم:

\_ حتی اگر یک درصد هم احتمال می دادم دوستم داری با این دروغی که بهم گفتمی نا امیدم

کردی...

خواست بیاد سمتم

گفتم:

\_ دنبالم بیای دیگه من ونمی بینی...

روم وسمت ایلار کردم

وگفتم:

\_ همین تو به درد بهبود ورضا میخوری...

از کافی شاپ اومدم بیرون ساعت ۱۱ بود...کنار خیابون وایساده بودم که دستم کشیده شد به

عقب...

برگشتم بینم کیه که دلم گرفت...

خودم وانداختم تو بغل ارشام

وگفتم:

\_چرا من اینقدر بدبختم؟؟؟

\_اتفاقا تو خیلی هم خوشبختی...بدبخت منم...

متعجب با چشمای خیس تو چشاش نگاه کردم

وگفتم:

\_تو؟؟؟

\_اوهوم...

پرسیدم:

\_چرا؟؟؟

\_چون تورو از دست دادم...

\_هه...تو گفتی ومنم باور کردم...

\_از اول هم می دونستم تو چی داری که رضا و امین و میکائیل تورو می خواستن...

امین؟؟؟

پرسیدم:

\_امین دیگه کیه؟؟؟

\_ها؟؟؟هیچی...یه دوست قدیمی...

\_خب حالا چی دارم؟؟؟

\_به دل پاک...

لبخندی زدم

وگفتم:

\_ یعنی الان دوستم داری؟؟؟

\_ مگه مغز خر خوردم...

اه ه ه اصلا نمی شه از این اعتراف گرفتت...

یه قدم رفتم عقب که پام از رو جدول کنار خیابون لیز خورد و افتادم پایین خواستم

از جام بلند شم که یه ۴۰۵ با تمام سرعتش زد بهم...

نمی دونم چی شد نمی تونستم حرف بزنم ولی صدا هارو خوب می شنیدم...

\*\*\*\*

\_ مامان من نمی خوام ازدواج کنم حالا شما گیر بده...

واقعا انگار زوریه ازدواج کردن...

\_ دختر خجالت بکش ۲۰ سال شده دیگه. بین خواهر دوقلوت بیست سالشه یه دختر یک ساله

هم داره.

خب منو سننه؟ اون عجله داشته...

گفتم:

\_ مامان من الان آزمایش می دم ولی ایشالله خونمون به هم نخوره من راحت شم...

\_ این چه حرفیه پونه؟؟؟ اون پسر خاله اته. وکیله پولداره. از همه به تو نزدیکتره... کی بهتر از امین.

\_ مامان خواهش می کنم بس کن....

گوشی قطع کردم. چه دلایل قانع کننده ای. خب باشه وکیل. باشه پولدار من ازش خوشم نمیاد...

داشتم می رفتم از مایشگاه... روی خط عابر پیاده بودم که دوباره گوشی ام زنگ خورد...

نمی دونستم از خیابون ردشم جواب بدم یا جواب بدم بعد ردشم... همین طور که از خیابون رد می

شدم

جواب دادم:

\_چیه؟

\_چیه نه...بفرمایید.من تورو درست می کنم...

\_حالا بیاو این بار به جامعه لطف نکن و مارو درست نکن...

\_کدوم گوری؟

\_سرقبر تو...

\_پونه به خدا می کشمت...

\_امین تورو خدامن و نکش...

درحالی که مسخره بازی درمیاوردم حرفام وادامی کردم صدای ممتد بوقی مجبورم کرد به سمت راستم نگاه کنم.

یا جدالسادات(خودمم نمی دونم چی گفتم)یه تریلی داشت می اومد به سمتم.

اصلا تو این منطقه از شهر تریلی حق عبور مرور وداره؟هنگیده بودم.نمی تونستم تکون بخورم که کشیده شدم به عقب...

خدایا یعنی هنوز زنده ام؟؟؟سرم واوردم بالا....بسم الله.من زنده ام ولی این کیه؟

یعنی این جن؟؟؟؟نهجن ها که اینقدر خشگل نیستن...تو کف قیافه اش مونده بودم....

چشمای طوسی وابروهای مرتب وکشیده...پوست صاف برززه.چونه نوک تیز اصلا قابل توصیف نبود.

بلیز مشکی وشلوار پارچه ای خاکستری کلاتیپ ستاده ای زده بود.دستاش دور کمرم حلقه شده بود

دستای من هم روی سینه اش بود...زل زده بودم توی چشماش.سینه هردوتامون تند تند بالا وپایین می رفت.



اب گلوم وقورت دادم خواستم حرفی بزنم که گلوله بارونم کرد...

گفت:

\_ دیوونه شدی؟ وسط خیابون جای حرف زدن باموبایله... چرا اینقدر هواس پرتی تو دختر؟؟؟

اروم تر گفت:

\_ اخی من نمی دونم امین از چی تو خوشش اومده.

\_ شما من ومی شناسید؟؟؟

\_ بله. امین گفت بیام شمارو ببرم ازمایشگاه... خودش دیرش شده بود. رفت...

\_ چه بهتر با اون قیافه نحسش... خب حالا اسمت چیه؟؟

چه رویی دارم من تو بغلش داشتم اسمش ومی پرسیدم. از موقعیتی که توش قرار گرفته بودیم

حتی به اندازه سرسوزن هم خجالت نکشیدم...

خندید

وگفت:

\_ تقی...

\_ خب تقی جون... بزن بریم که دیرم شده...

دوباره خندید...

به محض اینکه وارد ازمایشگاه شدیم رفتم تو تا ازم خون بگیرن... حالا به یه قطره دوقطره هم

قانع نبودن.

می خواستن کل خونم وبکشن راحتم کنن... همیشه از بوی بیمارستان وازمایشگاه بدم می اومد.

حالم بد می شد... پنبه رو رودستم فشار دادم خواستم برم به یکی از کلاسای مشاعره که تقی

جون

گفت:

\_ برسونمت. کجا می ری؟؟؟

\_ رازه. شما برید به کارتون برسید...

\_ هرتور راحتی...

چه پررو...

خلاصه بعد از ده دقیقه تاخیر به کلاس مشاعره رسیدم... شاعر بزرگ کلاس مشاعره من بودم.

با اینکه رشته ام ربطی به شعر و شاعری نداشت اما علاقه خاصی به شاعری دارم...

مخصوصا شعر نو.

روی مبلی کنار ایلار نشستم. زود تراز من رسیده بود. سلام کردم.

اروم گفت:

\_ کجا بودی استاد ناراحت شد.

\_ ازمایشگاه..

\_ اها... چی شد...

\_ هیچی ایشالله که ایدز داره...

اروم خندیدیم...

استاد صفوی گفت:

\_ پونه اگر می خوای بخندی برو بیرون...

استاد صفوی مرد خیلی مهربونی بود اما رو کلاسای مشاعره اش حساس... همه برگشته بودن به ما

نگاه می کردن

گفتم:

\_ببخشید استاد...

چشمم به مردی که کنار استاد نشسته بود افتاد...!!!!!! این همون تقی نیست؟؟؟

اما لباسای اون که فرق می کرد؟ یعنی چی؟؟ یعنی اون هم مثل من برادر دوقلو داره. اونم یه قل داره؟...

خیره مونده بودم بهش. کت سفید. شلوار جین ذغالی. کفش براق ورنی. ساعت طلایی (احتمالا اب طلاست)

استاد رو به تقی

گفت:

\_ارشام از تو شروع می کنیم...عشق...

ارشام؟ اسمش ارشامه تقی نیست؟ یعنی اسمش وبه من دروغ گفت یا یکی دیگه است؟

با صدای جذاب و رسایی

گفت:

\_درهنجره ها بغض صدا یعنی عشق. ملموس ترین وصف خدا یعنی عشق وقتی که غریب و خسته ای می فهمی آرامش ظایر رضا یعنی عشق.

همه تو کفش مونده بودن مخصوصا دخترای جمع...

استاد روبه من

گفت:

\_پونه تو که دیر اومدی بگو...عشق...

صدام و صاف کردم. پسر زده بود به من حالا وقت غش و ضعف کردن پسرا برای من بود...

\_در سینه‌ی هر سنگ دلی در تپش است

از این همه دل چه سود اگر عشق نبود؟

بی عشق دلم جز گره‌ی کور چه بود؟

دل چشم نمی‌گشود اگر عشق نبود

استاد مثل همیشه لبخند تحسین امیزی زد...

گفت:

\_افرین... خب از خودت شروع می‌کنیم... دوست...

\_دوست ان است که گیرد دست دوست در پیریشان حالی و درماندگی...

استاد گفت:

\_ایلار...

\_از جهان گرچه بوستان خوشتر // بوستان هم به بوستان خوشتر

چند نفر بعدی هم شعری گفتن که من اصلا متوجه نشدم... همه توجه ام پیش ارشام بود...

نوبتش شد

گفت:

\_ این دغل دوستان که میبینی // مگسانند دور شیرینی

همه زدن زیر خنده... بابا بامزه... نمیری اینقدر نمک می‌ریزی... کمبود ید نیاری...

دفترچه خاطرات پونه رو بستم و به سقف اتاقم خیره شدم...

سه هفته از تصادف پونه گذشته و هنوز به هوش نیومده رو تختم دراز کشیده بودم و به سقف اتاقم

نگاه می‌کردم...

از دو سال پیش این دفترچه تو دستم مونده... هزار بار خوندمش.

روش نوشته دفتر اسرار...

خاطراتش و توش می نوشت... همه چیزش توش نوشته.

هیچ وقت جرئت نکردم دفترش و بهش پس بدم می ترسم همه چیز و به یاد بیاره و ...

خاطراتمون. خاطرات تلخ و شیرینمون.

صدای موبایلم بلند شد.

از بیمارستان بودن:

ـ بله؟

ـ سلام از بیمارستان (بوق) تماس می گیریم... خانوم پونه صوفی به هوش اومدن گفتم شاید بخواید

بهتون اطلاع بدم...

تو پوستم نمی گنجیدم. ذوق زده

گفتم:

ـ ممنون. الان میام...

ـ نه راستش...

ـ چی شده؟؟؟

ـ خب راستش ایشون فرار کردن. نیستن...

ـ چی؟؟؟

گوشی قطع کردم لباسام پوشیدم و پشت فرمون نشستم خوب شد گچ پام برداشتم چی بود. نمی

تونستم راه برم...

دوباره دلم گرفت..

یعنی چی شده خدایا؟؟؟ نکنه...من ..من بدون اون...اون همه وجود من شده حالا که عاشقش شدم  
...

اگر همه چیز و به یاد آورده باشه چی؟ یعنی عکس العملش چیه؟؟؟ با خودم درگیر بودم .  
نمی دونستم چطور رسیدم بیمارستان. بابا و مامان یونه هم نگران اونجا و ایساده بودن رفتم جلو  
پرسیدم:

\_چی شده؟

\_نیست. به هوش که اومد فرار کرد...

\*\*\*\*

دو روز از گم شدنش می گذره .

به اداره آگاهی و بیمارستان و سردخانه و خلاصه هر جایی که تونستم سرزدم.

حتی آگهی گم شدن هم دادم. کارآگاه خصوصی هم استخدام کردم...

رضا و تحت نظر گذاشتم..

همه اش تقصیر منه...

کوچکترین خبری ازش نیست . کاش نمی رفتم شهر بازی. کاش تعقیبش نمی کردم.

اخه من احمق و بگو چرا خواستم تحریکش کنم؟ شاید بهتر بود نوشین و باخودم نمی بردم...

حالا هم که بردم کاش با نوشین می رفتم خونه. نباید می موندم. کاش من به جاش می رفتم زیر  
ماشین...

چرا من تو کاراش دخالت می کنم؟

اون خودش رضا و انتخاب کرد. خب من و نخواسته دیگه. باید برای انتخابش ارزش قائل می شدم.

چقدر خودخواهم من...

فقط به فکر خودم بودم.

حالا خوب شد؟

اگر با نوشین می رفتم الان اون کنار خانواده اش بود.

چرا؟ چرا بدون اون سهل ترین کار دنیا که نفس کشیدنه برام سخت می شه...

داره زندگی کردن و برام سخت می کنه. بدون اون حتی رمق کار کردن و دانشگاه رفتن هم ندارم.

هنوز به دفترم سر نزدم.

یعنی کجاست؟

داره چیکار می کنه؟ سالمه؟ غذا خورده؟ قرص هاش چی؟ اون هارو هم خورده؟

چرا بهش نگفتم عاشقشم؟ مگه نیستم؟ من که بدون اون می میرم. من که با دیدنش اروم می

گیرم...

چرا زندگی ام این طور شد؟

سر رشته زندگی ام کی از دستم در رفت؟ من که اجازه نداده بودم کسی وارد قلبم بشه.

پس اون چطور خودش و جا کرد؟ چطور من و دیوونه خودش کرد؟

وقتی امین از دختر خاله زبون درازش حرف می زد وقتی بهش فکر می کردم...

حتی به ذهنم خطور نمی کرد یه روز اون دختر زبون دراز دلم و تصاحب کنه...

ملکه ذهنم شه...

اه بلندی کشیدم زیر لبم

گفتم:

...پونه... دختر راضی شدی؟

راضی شدی من وهم به لیست عشاقت اضافه کردی؟

راضی شدی من و ارشام اریامنش تنها پسر خانواده اریامنش و با امین ومیکاییل و رضاو... برابر کردی؟

تو واقعا با من چیکار کردی؟؟؟

دفتر چه خاطراتش و برداشتم روی تخت دراز کشیدم و شروع کردم به خوندن...

این امین ذلیل شده هم تکلیف من و روشن نمی کنه که...یه روز می گه می خواد باهام ازدواج کنه...

یه روز می گه نمی خواد.اخه توروخ عمه ات صلوات چرا نمی شینی درست با ننه ات حرف بزنی...مادر ذلیل...

حداقل تکلیف ماروهم روشن می کنی.

بگو دوستش ندارم...نمی خوامش...

داره زندگی مار و هم خراب می کنه

گاهی با خودم فکر می کنم امین هم می خواد با من ازدواج کنه که همه کاراش تصنعیه.

اما بعد از اینکه همچین فکری کردم پشیمون می شم.اخه چرا کسی به انتخاب من توجهی نمی کنه؟

من هم دل دارم دوست دارم با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم.نه پسر خاله ام که مثل برادرمه.

این هم زندگی که ماداریم؟حداقل نمی دونم چه حسی بهم داره

اگر بدونم



دوستم داره سعی می کنم دوستش داشته باشم. من اینقدر دلم بزرگ هست که مردم و دوست داشته باشم

(یکی برای ما نوشابه باز کنه)

مثل بتن نفوذ ناپذیره..

هرچقدر نفوذ ناپذیره همونقدر ادم غیرتیه مامان می گه غیرت نشونه عشقه.

پریا می گه نشونه محبته .

اما به نظر خودم غیرت جوهره مرده. مردی که غیرت نداشته باشه مردنیست. (لابد زنه)

حالا می تونه رو ناموسش غیرت داشته باشه می تونه رو همسایه اش غیرت داشته باشه.

همشهری شاید هم وطنش...

من وامین از بچگی با هم بزرگ شدیم... غیرتی که روی من داره روی خواهرش شقایق و پریا هم

داره...

ارشامم درست مثل امینه. نفوذناپذیر و غیرقابل پیش بینی. یه روز خوبه یه روز بد.

اما به نظرم چیزی که نشون می ده نیست.

ظاهر و باطنش یکی نیست.

متفاوت تر از اون چیزیه که نشون می ده. ظاهرا ادم مغرور و دختر بازیه که دخترا برایش حکم

خوش گذرونی و دارن.

امابه نظر من که اون داره تو دخترای مختلف عشق وجستجو می کنه.

اون تشنه عشقه.

عشق واز دوست دختراش طلب می کنه اما اون ها به جای اینکه عشق وبهش هدیه کنن

جسمشون وبهش عرضه می کنن.

مگه علاقه یه مرد به یه زن وقتی زیاد می شه که جسمش و به دست آورده باشه؟

اگر مردی جسم زنی وداشته باشه اما روحش ونداشته باشه اون موقع چی؟

چی می شه؟؟؟

اکثرا کلاسای مشاعره رو شرکت می کنه.استادم هم هست.خوب درس میده.

ادم حس می کنه دوستش داره بهش درس می ده تا استادش...ازش خوشم میاد.

حداقل جانماز اب نمی کشه...

به نظرم خیلی از امین بهتره...کاراش سنجیده اس.موفق تره.همه دخترا دوسش دارن.خوشگله.

باهوشه.

درکل خیلی از امین سر تره...

داشتم به ارشام وامین فکر می کردم که صدای مامان اومد

پرسید:

\_پونه جان مادر مگه نمی خواستی با امین بری بیرون...

من غلط بکنم بخوام با امین برم بیرون...

گفتم:

\_نه...

اومد تو اتاق مضلومانه نگاهم کرد

وگفت:

\_پونه جان مادر محمدامین به خاطر تو این همه راه واومده.بیا وروی من وزمین ننداز...

باشه مامان؟

\_مامان من از امین خوشم نمیاد. اون پسر خودخواه تازه به دوران رسیده گداصفت...\_

صدایی اومد...

گفت:

\_فعلا که این گداصفت داره شوهرت می شه پس مراقب باش یه وقت بعداز ازدواجتون کارات وتلافی نکنه.

امین بود...

جواب دادم:

\_فعلا که ازدواج نکردیم درضمن اگر هم ازدواج کردیم هیچ غلطی نمی تونه بکنه...\_

با عصبانیت اومد سمتم

بازوم وگرفت مامان متعجب بهش نگاه کرد. دردم گرفت

داد زدم:

\_بابا

که صدای تو اتاق پیچید...

صدای سیلی بابا بود که به صورت امین زد...

دلَم خنک شد...

مردتیکه سادیسمی.

باباجونم عاشقتم....

بابا داد زد:

\_تو نامرد... تو خونه من داری روی دخترم که هنوز زنت نشده دست بلند می کنی؟؟ فکر کردی

مردی به زور زیاده؟ یا به یه مشت ریشه؟

از مادر زاییده نشده رودخترمن دست بلند کنه.

ادامه داد:

\_پسرنمک به حروم من ۲۰ سال این دختر وبزرگ کردم نگفتم بالای چشت ابرو...اون وقت تو تهدیدش می کنی؟

یاالله ازخونه من گمشو بیرون.

از اتاق رفت بیرون ولی قبل از رفتنش یه چشم غره رفت که حساب کارم وکشیدم.

می دونم بعدا تلافی می کنه.

بابا بغلم کرد سرم وچسبوند به سینه ش

وگفت:

\_چرا بهم نگفتی محمد امین اذیتت می کنه؟

\_گفتم...اما کسی نبود که باور کنه...

مامان که انگار از کارش پشیمون شد از اتاق رفت بیرون...

بابا گفت:

\_از اول هم از این پسره خوشم نمیومد...

خودم ولوس کردم

وگفتم:

\_پس ازدواج منتفیه؟

\_خب معلومه.دخترم وترشی می ندازم ولی به این نمی دم...

\_چقدرم که مارو تحویل می گیری...

\_دیگه دیگه...

\*\*\*\*

صدای در اومد...مامان اومد داخل

گفت:

\_پونه خواهرت پریا زنگ زده.باهات کار مهم داره...

\_اوهوم.اومدم...

تلفن و برداشتم

گفتم:

\_درود برخواهر حمال (چون دومین بچه اش و بار دار بود بهش می گفتم حمال) عزیزم...چه خبرا؟

\_پونه این حرفا رو ولش کن یاالله یه دست لباس مهمونی بپوش خسرو ومی فرستم دنبالت بیا این

جا...

\_بیام کجا چیکار...

\_دیوونه.امروز تولد شقایقه خونه امین مهمونی گرفتن ...

کمی فکر کردم

پرسیدم:

\_خب؟؟؟

\_می دونی همراه امین کیه؟

\_کیه؟



دومین باری بود که خونه امین ومی دیدم.یه واحد ۲۰۰ متری تو اپارتمان ۴ طبقه که کلا  
چهارخانوار بیشتر نداشت...

صدای اهنگ وزر زر های مهمونا میومد...

وارد خونه شدم...امین وایلار درحال رقصیدن بودن...چقدر هم به هم چسبیدن...

ناراحت نشدم فقط حالت تهوع بهم دست داد...سرم وچرخوندم.شقایق وشوهرش علی هم یه  
طرف سالن درحال حرف زدن...

دوباره به اطرافم نگاه کردم تا بفهمم کی به کیه...

پریا اومد سمتم

وگفت:

\_ببین از اول مهمونی چسبیدن به هم و دارن می رقصن دیگه حال همه بهم خورد...

ابرو هام وانداختم بالا

وگفتم:

\_خب من هم می رقصم...

مانتوم ودادم به چریا و رفتم سمت نیکو پسر دایی ام...دستش وکشیدم بریم وسط سالن

گفت:

\_به به چی شده نظریونه خانوم عوض شد؟؟قبلا که افتخار رقصیدن نمی دادی...

\_چون قبلا امین نمی داشت باهات برقصم واگر نه خودم هم علاقه خاصی به رقصیدن باتو دارم...

عقق حالم بهم خورد.

خالی بندی دراین حد...

رفتیم وسط ایلار وامین مشغول تماشای ما شدن...امین که داشت از عصبانیت می ترکید.

نیکو اشغال هم از اینکه تو بغلش بودم حسابی کیفور شده بود..مرد تیکه هیز داشت از فرصت سوئی استفاده می کرد.

دستش و می مالید به بدنم با تمام قدرتم گوشش و گاز گرفتم دادش رفت هوا...  
 امین خندید...لابد از این که حال نیکو گرفتم خوشحال شده...صبر کن حال تو روهم می گیرم...  
 ازش فاصله گرفتم تو اشپزخونه نشستم...داشتم کارای ایلار و تحلیل می کردم...  
 پس بگو چرا هی اصرار می کرد که نباید با امین ازدواج کنم که امین به درد من نمی خوره...  
 پس از امین خوشش اومده...یه دفعه دستم کشیده شد تو یه حرکت وایستادم...  
 نیکو بود گوشش و نشون داد

وگفت:

\_ببین افریته گوشم وچیکار کردی؟؟؟\_

\_حقته..\_

\_حقمه؟؟؟الان ادمت می کنم...\_

دستش واوردبالا بزنه تو گوشم که دستش رو هوا موند...چهره اش سرخ شده بود  
 انگار داشت تلاش می کرد دستش و تکون بده...صورتتم و برگردوندم و به مچ دستش نگاه کردم.  
 یکی دیگه دستش و نگه داشته بود

گفت:

\_نچ نچ نچ... یه جنتل من که روی خانوم محترمی مثل ایشون دست بلند نمی کنه...\_

ارشام بود...

ادامه داد:



\_ حالا برو تا مچ دستت ونشکوندم...افرین پسر خوب

ترسید...سریع رفت...بهترین حس دنیارو داشتم...حس کردم ارشام بهترین پناهگاهی که می  
تونم داشته باشم.

ارشام حکم اون پناهگاه وبرام داره.یه جای امن...حتی چندبارم از من در برابر امین دفاع کرده  
بود.

امین هم جرئت نمی کنه جلوی ارشامم بهم توهین کنه..یا تهدیدم کنه...دستم ودور کمرش حلقه  
کردم...

سرم تا زیر سینه اش بود...بی خیال نجابت و حرام و حلال شدم...خواستم فقط...

حتی شده برای یه لحظه بغلش کنم.همونطور که وقتی بابام ازم دفاع می کنه بغلش می کنم...

دستش وکشید به سرم

وگفت:

\_ همه رو هوایی می کنی....

سرم وبردم عقب ونگاهش کردم..نگاهش هیز نبود.مهربون بود...

اون هم دستش ودور کمرم حلقه کرد...دستم وگذاشتم رو سینه اش کمی رفتم عقب...

دلم وزدم به دریا

وگفتم:

\_ هی تو ارشام اریامنش بار اول واخریه که ازت می پرسم...

صدام وصاف کردم

وپرسیدم:

\_ یا من دوست می شی؟؟؟

دهنش وا مونده بود...

پرسید:

\_چی؟؟؟

ابروهام انداختم بالا

وگفتم:

\_واضح نبود؟؟؟ دارم درخواست دوستی می دم... خوشگله افتخار می دی؟؟

یه چشمک هم نقل کلامم کردم...

پرسیدم:

\_وکیلیم...

خندید...

با انگشتش زد رو بینی ام

وگفت:

\_تو ریزه میزه داری از من درخواست می کنی؟؟؟

\_به قد وقواره نیست که به جرئته ... با من دوست می شی؟؟؟

چشم به سقف دوخت

وگفت:

\_امممم. نمی دونم. قبول کنم یا نه... مگه تو و امین...

حرفش ونصفه قطع کردم...

جواب دادم:

\_نچ.. ازدواج ما منتفیه... حالا چی... برای بار سوم می پرسم بابا تورو خدا وکیلیم؟؟؟

هلم داد عقب .روانی.اگر می خوردم به یه جا چی؟اگر زخمی می شدم؟اگر لخته خون تو سرم جمع می شد وتومور می گرفتم؟

چه خیال باقم من.اونم مثل من اخم هاش وکشید تو هم روش وکرد اون طرف

وگفت:

\_نه...

\_|||||؟؟؟چرا؟؟؟

\_محض یرا...

مثل بچه ها پام وکوبیدم زمین...لبام وغنچه کردم

وگفتم:

\_خیلی بدی بگو دیگه...

\_به هزار ویک دلیل...

\_یکی شو بگو

\_ ۱۰ تاش و می گم...

\_خب؟؟؟

منتظر بودم دلایلیش وبرام بگه...

انگشتش واورد جلوم

وگفت:

۱...چون بچه ای ۲. چون جوجه ای ۳. چون دوست ندارم دست خورده شی ۴. چون قراره نامزد دوستم شی

۵ دلم نمی خواد عاشق جوجه اردک زشتی مثل توشم ۶. استادتم و دوست ندارم برام شایعه درست کنن.

۷ حوصله جواب پس دادن به پدر مادرت و ندارم ۸. حوصله گریه زاری و التماسات و ندارم.

۹ چون دوستت ندارم ۱۰. چون دلم نمی خواد باهات دوست شم... خب حرفی داری؟؟؟

یه قدم به سمتش برداشتم زل زدم تو چشای براقش... فکر کردی من هم تند تند جوابش و دادم:

۱\_ بچه خودتی ۲. جوجه ننه اته ۳. دست خورده نمی شم... ۴. قرار نیست با امین ازدواج کنم.

۵ چه دلت بخواد چه دلت نخواد عاشق من می شی... ۶. یواشکی قرار می ذاریم کسی نفهمه استاداریامنش باشاگردش دوسته...

۷ پدر و مادرم از قضیه بویی نمی برن ۸. گریه زاری و التماس بیربختی مثل تورو نمی کنم.

۹ دوستم داری و خواهی داشت ۱۰. باید باهام دوست شی...

یعنی اعتماد به نفسم تو حلقم...

خنده عصبی کرد

وگفت:

\_خوش ندارم به مادرم توهین کنی. عاشقت نیستم و نمی شم.

\_اگر شدی چی؟؟؟

\_اون وقت جلویبیبیی همه می گم غلط کردم. خوبه؟؟؟

\_بد نیست... پس دوستیم؟؟؟

\_اوممم.مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟؟؟

\_پس از فردا تمام تلاشم ومی کنم عاشقم شی...

\_باشه سعیت وبکن...

از اشپزخونه رفت بیرون...

پریا نگاهی به پشتش انداخت

وگفت:

\_ارشام؟؟؟چی می گفت؟

\_هیچی...راستی نی نی کوچولو چطوره؟؟

خواستم بحث وعوض کنم...

جواب داد:

\_امروز رفتم دکتر می گه تا سه هفته دیگه ایسالله چشم به این دنیا باز می کنه دل تو دلم

نیست...پروانه رو هم پیش مادر شوهرم گذاشته بودم...الان خسرو آوردش.

\_خوبه...می گم بهتر نیست بریم؟؟؟

\_چرا این امین هم بدجور بهتون زل زده بود...خیلی عصبانی بود.راستی پونه من که از اول گفتم

از این دختره ایلار خوشم نمیاد تو قبول نکردی...

\_درسته.باید تو انتخاب دوستام تجدید نظر کنم...

لباسام وپوشیدم داشتم از در بیرون می رفتم که امین جلوم وگرفت

وگفت:

\_ده دقیقه می موندی بعد می رفتی...خوش گذشت بهت؟

مچ دستم وگرفت...خونسردی مو حفظ کردم

وجواب دادم:

\_عالی..

\_خوبه...بهتر از اینم می تونست باشه...

الان صورتش نزدیک صورتمه...نفس هاش به لبم می خوره حالم بد می شه...

حالت تهوع بهم دست داده بود...ارشام هم روی مبل کنار ایلاز نشسته بود.ونوشیدنی می خورد.

ایلاز باهاش حرف می زد اما اون فقط به من نگاه می کرد.نگاهش هر لحظه تغییر می کرد من هم طاقت نیاوردم.

سرم وانداختم پایین .

و گفتم:

\_نه ما به همین هم قانعیم...

دستم وچرخوندم واز تو دستش دراوردم.هلس دادم عقب و بی توجه بهش وارد اسانسور شدم...

خسرو ویکی دیگه جلو نشسته بودن پریا وپونه هم پشت بودن.پریا با سرش اشاره می کرد سوار نشم اما من خنگ تر از این حرفا بودم.

متوجه حرکاتش نشدم...درو باز کردم خم شدم بشینم تو ماشین مردی که جلو نشسته بود اسلحه ای وبه سمتم گرفت

وگفت:

\_اروم وبی سروصدا بشین...

جیغ تو گلوم خفه شد...پروانه گریه می کرد پریا هم بی سروصدا گریه می کرد...

دستای خسرو وپریا رو بسته بودن...سوار شدم...

مرد گفت:

\_ مثل بچه ادم دستمال وبو کنید...

\_ تک تک دستمال وبو کردن خوابشون برد. نوبت به من که رسید دستمال وگرفتم جلوی بینی ام  
اما بوش نکردم نفس ونگه داشتم...

خودم وپرتاب کردم روی صندلی انگار که بیهوش شدم.. خودمونیم ها تو این مواقع مخم خوب کار  
می کنه...

چند دقیقه ای گذشت که احساس کردم تکون خوردم... یکی کولم کرده بود ومن و باخودش می  
برد...

تکون نخوردم ترسیدم شک کنن. پرتابم کرد رویه مبل... از زیر چشمم نگاهی کردم...

خونه کوچیکی بود یه مبل قراضه قدیمی و یه میز تلویزیون تنها وسایل ساختمون بودن.

لامپش هم سوخته بود با اباژور محیط خونه رو روشن کرده بودن... پریا و پروانه و خسرو هم کنار  
من گذاشت...

مرده تنها بود فکر کنم هم دست نداره. از این نیروهای خودجوشه... یک ساعتی گذشت

دیگه خسته شده بودم... اروم اروم با اه وناله ساختگی چشمام وباز کردم...

ناله کردم:

\_ ای... مامان مامان. سرم داره می ترکه (اره جون عمه ام)

متراقب من پریا و خسرو هم بیدار شدن... پریا واقعا حالش بدبود... از عق زدن هاش معلومه حالش  
خوب نیست.

چون ۸ ماهه بار دار بود بیشتر نگرانش بودم...

از پریا پرسیدم:

\_ حالت خوبه؟ بچه چطوره؟؟

\_ خوبم. فقط حالت تهوع دارم... خسرو تو چطوری؟؟

خسرو هم سرش و تکون داد... پروانه هنوز خواب بود...

چند دقیقه بعد مرده هم وارد سالن شد...

خوب به چهره اش نگاه کردم... موهای فر بلند و ریش پرفسوری قهوه ای که تک و توک موهای سفید هم بینشون بود.

از مرده پرسیدم:

\_ چرا مارو آوردین این جا؟؟؟ مگه ما چیکار کردیم....

نشست روی صندلی گهواره ای و پیش و روشن کرد

جواب داد:

\_ از شوهر خواهر عزیزت بپرس... اون بود که داداشم و فرستاد زندان...

داشت حرصی ام می کرد. اشغال موفنگی چهار نفر ادم و مچل خودش کرده...

گفتم:

\_ خب خسرو داداشت و فرستاد زندان چه ربطی به زن و بچه اش داره. خواهرم حالش خوب نیست

خواهش می کنم.. من و نگهدار خواهرم و دخترش و بفرست برن...

دست زد ...

گفت:

\_ چه از خودگذشته... نه... من با خواهرت کار دارم... می خوام به بدترین نحو ممکن از اقا خسرو

انتقام بگیرم...

بازوی پریا رو گرفت و از جاش بلند کرد

داد زدم:

\_ من زن خسرو ام... خواهرم پونه رو بیخیال شو...



یه نگاه به من و یه نگاه به پریا انداخت... حالا خوبه دوقلویم حتی خود خسرو هم به سختی ما رو تشخیص میده...

مرده پرسید:

\_ مگه زن خسرو ۸ ماهه باردار نیست؟؟؟

همه ساکت شده بودن.

جواب دادم:

\_ هه. کدوم خری این اطلاعات وبهت داده؟؟؟ اونقدرها هم که فکر می کردم نفوذ نداری...

برای جون خواهرم و دخترش دست به این کار زدم... حتی حاضریم از جونمم بگذرم.

خندید اومد سمتم...

وگفت:

\_ خوب شد خودت زودگفتی. واگر نه... اگر خودم می فهمیم که تو زن اصلی خسرویی درجا می

کشتمت...

احمق هرچقدر زور و بازو داره مخ نداره...

خسرو داد زد:

\_ اشغال به هیچ کدومشون کاری نداشته باش... مردتیکه عوضی طرف حساب تو منم. اونا رو

ولشون کن.

خنده مستانه ای کرد اومد سمتم.. خسرو همینطور داد می زد... مرد دیگه ای وارد خونه شد...

رو به مرده گفت:

\_\_شهرام مراقب اینا باش..من با این خانوم کوچولو یه کارایی دارم...

بازوم وکشید

ومن وبه سمتم یه اتاق برد...پرتابم کرد رو تخت و خودش دروقفل کرد...هنوز رو تخت دراز کشیده بودم.

زیر لبم دعا می کردم:

\_خدایا امیدم به خودته.اینقدر توانایی بهم بده که حساب این مرد تیکه اشغال وبرسم...

خودم وگوشه تخت جمع کردم...از تو جیب مانتوم در رژ لبم و اروم دراوردم وشکوندمش...

با نوک انگشتم قسمت تیزش و لمس کردم...دکمه های پیرهنش وباز کرد وکنارم روی تخت دراز کشید

داشت خودش ومی کشیدسمتم.

تو یه حرکت شالم و از سرم برداشت .برداشتن شال همانا و پخش شدن موهام رو صورتم همانا...

تلاش هام بیهوده بود...اینقدر وسوسه شده بود که به دست وپازدن من اهمیت نمی داد...

تقریبا تمام لباسم وبه جز لباسای زیرم دراورده بود...به چشماش نگاه کردم...

هوس تو چشماش موج می زد...لباش سرخ شده بود...سرش واورد پایین با دستش

موهام واز روی صورتم کنار زد...تو یه حرکت لبای داغش و روی گردنم گذاشت.

درجه حرارت بدنم رفته بود روی ۱۰۰+هرچقدر خودم وتکون دادم وتلاش کردم

نتونستم از زیر دست وپاش پیام بیرون...روم دراز کشیده بود.پاهاش وباز کرده بود

پاهای من هم بین پاهاش بود پاهام جمع کردم وتو یه لحظه زدم اونجایی که نباید...

دستش وگرفت بیدن پاهاش و به خودش می پیچید.قسمت تیز در رژم و کشیدم رو گردنش .

دستش وگذاشت رو گردنش وشروع کرد به ناله کردن.

داد زد:

\_ افریته هر جایی الان ادمت می کنم...

از تخت پریدم پایین رفتم سمت در باز نمی شد... اومد سمتم خندید پهلوی هام و محکم نگاهداشت

لبش گذاشت رو گوشم با مشت محکم زد تو شکمم که فریادم رفت هوا... کنار گوشم

گفت:

\_ کسی تا الان از زیر دست من فرار نکرده تو جوجه می خوای در ری؟؟؟

ده تا انگشتم و سفت کردم و کشیدم روی صورتش... ماشالله ناخونای بلندم پوست صورتش و از ته کنده بودن.

از صورتش خون می اومد... دستش گذاشته بود روی صورتش با زانوم زدم اون پایین ...

فکر کنم دیگه بچه دار نشه... خم شد دستش و لای پاهاش گذاشت وناله کرد...

من هم از فرصت استفاده کردم و با ارنج دستم زدم تو ستون فقراتش... نعره کشان اومد

سمتم که با گلدون کنار دستم که معلوم نبود تو اون لحظه از کجا اومده زدم سمت چپ صورتش...

خونش پاشید رو دیوار افتاد رو زمین. زمینم خونی شد... نفس راحتی کشیدم ...

تازه احساس درد کردم... حس کردم بین پاهام داغ شده... نگاهی به پاهام انداختم...

خون؟؟؟ رون های پام خونی بود...

این خون برای چیه؟؟؟

چشام تار می دید سرم گیج رفت احساس ضعف کردم و افتادم روزمین...

\*\*\*\*\*

چشمام و باز کردم... نورش دیدی که به چشمم می خورد باعث شد برای چند ثانیه چشمام و

بیندم...

دلرد داشتتم سردردم هم شده بود قوز بالا قوز...

مامان اومد داخل...سرتا پامشکی پوشیده...با چشمای سرخ و گونه های ه قرمز ...

رنگ به رو نداشت... متراقب اون پرستار دیگه ای هم وارد

اتاق شد...

خندید...

گفت:

\_خانوم کوچولو همه رو نگران کردی که...

روبه مامان گفتم:

\_پریا..خواهرم پریا کجاست؟؟؟

مامان زد زیر گریه...یعنی چی شده؟بابا وارشامم وارد اتاق شدن...چرا همه سیاه پوشیدن؟؟؟

بابا هم چشماش سرخ شده بود.گیج شدم.نکنه؟؟؟

داد زدم:

\_مامان پریا و پروانه و خسرو کجان؟؟؟

\_اونا...

حرفش نصفه موند...پخش زمین.شد..یعنی چی؟؟؟بابا سرش و تکون داد و رفت سمت مامان...

چند تا پرستار دیگه هم رفتن سمت اون...

باورم نمی شه یعنی براشون اتفاقی افتاده؟؟؟...خواستم از جام بلند شم که زیر شکمم تیر کشید

پرستار گفت:

\_بلند نشو..خون زیادی از دست دادی...هم عادتت هم رون پات زخمی شده...

ارشام به من نگاه می کرد... این دیگه چی از جون من می خواد؟؟؟ بدون توجه به حرف پرستار از جام بلند شدم...

دوقدم که برداشتم حس کردم دلم داره ضعف می ره...

پرستار زیر بغلم وگرفت

وگفت:

\_مگه نگفتم تکون نخور بخیه هات دارن باز می شن...

دوباره روی تخت دراز کشیدم... حضمش برام سخت بود...

نمی فهمم یعنی یه روزه خواهرم وخواهرشوهرم وبچه اشون واز دست دادم؟؟؟

تنها خواهرم؟؟؟ اون بار دار بود... چطور دلشون اومد؟؟؟ اصلا چه اتفاقی افتاده؟؟؟

رو به ارشام

گفتم:

\_چی شده توروخدا توضیح بده... چطور...

نتونستم حرفم وادامه بدم زدم زیر گریه اشک هام هم تمومی نداشت ارشام سرم وگرفت تو بغلش...

دلداریم می داد... بهترین کاری که تو این موقع می تونست انجام بده همین بود.

دلداری دادن... به این آرامش نیاز داشتم... ملتمسانه نگاهش کردم...

نفسش ومحکم فرستاد بیرون وگفت:

\_با اسلحه کشته شدن.. خواهرت زنده مونده بود اما ...

\_اما چی؟؟؟

هق هق گریه ام بالا گرفته بود اب بینی مو اشک هام مثل رود جاری شده بودن...

گونه هام می سوخت...

جواب داد:

\_موقع زایمان دووم نیورد...

نفسم بند اومده بود. سعی می کردم نفس های عمیق بکشم..

پرسیدم:

\_بچه اش زنده موند؟؟؟ پروانه چی اون چطور؟؟؟

\_راستش بچه ای که به دنیا اورد الان تو دستگاہه...سه هفته دیگه مرخص می شه...

\_خدارو شکر...خدایا شکر که یه یادگاری از پریا برام گذاشتی...واگر نه دیوونه می شدم...پروانه

چی؟؟؟

سرش وانداخت پایین...

غش غش زدم زیر خنده...دیگه عqlم واز دست داده بودم نمی دونستم بخندم یا گریه کنم...ارشام

دستم وگرفت تودستش...

وگفت:

\_مرگ طبیعی ترین اتفاقیه که تو دنیا میوفته...اگر ارومت می کنه.منم خواهرم وپدرم واز دست

دادم...

ارومم نمی کرد.ادم تا خودش تجربه نکنه تا خودش عزیزانش واز دست نده نمی فهمه...

\*\*\*

تقریبا ۵۰ روز از مرگ خواهرم و شوهر و دخترش می گذره...اسم دخترشون که تازه به دنیا اومده

رو پریا گذاشتیم...

خیلی شبیه بچگی های خواهرمه.وقت هامو با اون سپری می کنم.تا الان جز اون با کسی حرف

نزدم.

این مدت اتفاقی زیادی برام افتاده... مرگ خواهرم وشوهرش ودخترش بی پدر مادر شدن پریا. و اتفاقی که خیلی رو ذهنم تاثیر گذاشت اون شب بود. وقتی اون مرد می خواست بهم تجاوز کنه. وقتی یادش میوفتم مو به تنم سیخ می شه... من اون مرد وکشتم. خب که چی اگر نمی کشتمش الان من مرده بودم..

این همه مدت یه لقمه غذا هم نخوردم... حموم نرفتم... دانشگاه نرفتم. درس نخوندم. تقریبا شدم مرده متحرک ۴ بار بهم سرم وصل کردن... چندبار از هوش رفتم. خودم می دونم... دارم دستی دستی خودم وخانواده امو نابود می کنم اما باز تحملش برام سخته ... که عزیز ترین کسم وبچه وهمسرش واز دست بدم... چرا من زنده موندم؟؟؟ من هم باید مثل اونا زیر یه خروار خاک باشم... به التماسای مادر وپدرم توجهی نمی کنم... هنوز پام واز خونه بیرون نداشتم هرکس میاد با مرافه بیرونش می کنم... بیخیال دانشگاهم شدم... عقم واز دست دادم... روی زمین دراز کشیده بودم وبه عکسای عروسی خواهرم نگاه می کردم... چقدر دلم برایش تنگ شدهیهو درباصدای بلندی باز وبسته شد... تقریبا ۱ متر پریدم هوا... به پشتم نگاه کردم. ارشام بود. وحشی قلبم اومد تو ذهنم... نخواستم باهاش حرف بزنم فقط متعجب نگاهش کردم...

اومد سمتم بازوم وکشید وبا یه حرکت بلندم کرد زل زد تو چشمام وگفت:

\_ خجالت نمی کشی؟؟؟

جوابش وندادم...

کشون کشون من وبرد تا جلوی اینه وگفت:

\_ بیا به خودت نگاه کن... این همون پونه سابقه؟؟؟

دوباره برگردوند سمت خودش پرسید:

\_اره؟؟؟زندگی خودت وپدرت ومادرت وحتى اون بچه روبه گند کشیدی؟؟اشکای مادرت ومرگ خواهرت پریا درنیاورد...لوس بازی های تو دراورد...

دختر احمق چرا به فکر اونا نیستی؟؟؟بس کن فیلم بازی کردن وتو اگر برای مرگ خواهرت ناراحت بودی اگر می خواستی اون الان خوشحال باشه ازارش نمی دادی...

تو داری اون وازار می دی...با این کارات...لوس بازی هات...

من وبرد تو حال مامان درحالی که به پریا شیرخشک می داد گریه هم می کرد...

بابا هم یه سیگار تو دستش بود و دودش وبا حرص بیرون می داد...

ارشام گفت:

\_ ببین مادر وپدرت و...چشمات وباز کن دختر خوب...زندگی ادامه داره.یکی میاد یکی می ره.ماهیت اصلی زندگی اینه.

من وتو هم نمی تونیم تغییرش بدیم.پس بهتره باهاش کنار بیایم تا بخوایم باهاش مقابله کنیم این وخوب اویزه گوشت کن...مرگ وزندگی دست ما نیست.اگر بود الان دنیا دنیا نبود.

حرفاش وزد ومن وتو یه دنیای پر از بهت تنها گذاشت...

اون رفت...

پاهام سست شد...راست می گه..حقیقت همینه...با اشک ها و گریه زاری های من خواهرم برنمی کرده...

زنده نمی شه...به جز اینه که پدر ومادرم وازار می دم؟؟؟خودم ودارم شکنجه می کنم؟؟؟

اون بچه چی؟؟؟اینده اش وتباه می کنم.من الان تنها فرزند این خانواده ام چشم امیدشون به منه...

کنار مامانم نشستم

وپرسیدم:



\_ از دستم ناراحتی؟؟؟

جوابم نداد... حرف اضافی نزدم... می ترسیدم چون هر لحظه امکان داشت بغضم بترکه...

طاقت نیاوردم گفتم:

\_ باشه...

خواستم از جام بلند شم که مامانم گفت:

\_ بستنی با طعم طالبی داریم می خوری؟؟

زدم زیر خنده. غش غش خندیدم... اما مامان و بابا متعجب بودن.. لابد فکر می کنن دخترشون

عقلش واز دست داده...

گفتم:

\_ داری از راه شکم وارد می شی؟؟؟

این بار بابا هم خندید اومد سمتم... سرم وگرفت زیر بغلش و با مشت سرم و خاروند...

خودم وکشیدم عقب ...

وگفتم:

\_ اهههه... سرم داغون شد...

\*\*\*\*

در حال تماشای تلویزیون بودم که صدای اس ام اس گوشی ام اومد...

شماره اش آشنا نبود:

\_ چطوری تنبل خانوم...

\_ فضولی؟؟؟

چندثانیه بعد جواب داد:

\_بی ادب...اگر کفتی من کیم؟؟؟

\_به مزاحم...

\_خیلی بی ادب شدی پونه ها...این ترم که افتادی می فهمی...

وا؟؟؟یعنی ارشام بود؟؟؟اها اره شنیده بودم شماره اش و عوض کرده...جواب دادم:

\_نکنه فحشی مونده که نثارم کنی؟؟؟

\_من غلط بکنم..فقط خواستم قرارمون ویادت بیارم...

تلفنم زنگ خود پرسیدم:

\_کدوم قرار؟؟

\_اول سلام...

\_سلام...کدوم قرار؟؟

\_همین که می خواستی عاشقم کنی؟؟

\_چرا باید عاشقت کنم..تو همین الانم عاشق منی...

\_باشه.اگر نمی خوای من دنبال یه دوست دختر جدید بگردم...

\_\_\_\_\_ه.الان میره یکی دیگه پیدا می کنه...از این بعید نیست...

گفتم:

\_خب حالا چرا قهر می کنی؟؟؟چیکار داشتی؟؟

\_می خواستم دعوتتون کنم به باغمون.اخه مامانم دوست داشت بینتت...امین و ایلار و خانواده

هاشون هم هستن...اگر دوست نداری می تونی نیای...

عصبانی شدم پرسیدم:

\_چرا نیام؟؟ نکنه خجالت می کشی بگی...

\_دیوونه شدی؟ مامانم قبلابه مادرت گفت...گفتم شاید بخوای جدا بهت بگم...

\_میام روی ایلار وامین و کم می کنم....

قطع کردم...یعنی خاک توسر من که بدون خداحافظی قطع کردم...

مامان اومد تو اتاق

و پرسید:

\_ارشام بود؟؟

\_اوهوم...

\_خیلی پسر خوبیه...پونه جان مادر الان سه ماه از مرگ خواهرت می گذره مادر لباسای مشکی تو

دربیار شگون نداره همه اش مشکی بیوشی...

\_ولی...

صدای پرتحکم بابا اومد:

\_ولی نداره...یاالله لباسات و عوض کن...

\*\*\*

لباس استین بلند سورمه ای شلوار جین ابی نفتی پوشیدم.مانتوی ساده مشکی وشال ابی هم از

روش...

تقریبا تیپ ساده وتیره داشتم...هنوز دلم نمی اومد لباسای روشن بیوشم...

ارشام راننده اش وفرستاد تا راحت تره به باغشون بریم...

تمام طول راه و خوابیده بودم...بعد از مرگ خواهرم خوابم زیاد شده.اکثرا خوابم.یا تو چرتم.

توجهی به باغ نکردم. شاید اگر موقعیت دیگه ای بود به نظرم مکان زیبایی جلوه می کرد.  
 همه زود تر از ما رسیده بودن... با خاله و شوهر خاله ام سلام کردم. مرد خوبی بود... اما خاله ام نه.  
 شوهر خاله ام گفت:  
 \_به به... عروس فراری.. همون بهتر که پسر و پس زدی اون لیاقت یه تار موی گندیده ات و نداره...  
 \_مرسی عمو جون...  
 خاله گفت:  
 \_این چه حرفیه مرد...  
 \_بس کن سکینه...  
 اروم تر ادامه داد:  
 \_اون اگر لیاقت داشت با اون دختر و لنگ و باز نمی گشت...  
 خوشم اومد...

خاله ام خصلتش اینه جدا از اینکه یه کم شیشه خورده داره...  
 جاه طلب و خودخواهم هست  
 واضحه از اینکه ایلار دور و بر امین می گرده خیلی خوشحال بود.  
 به هر حال اون وضعیت مالی بهتری نسبت به من داره... با پدر مادر ایلار هم سلام سردی کردم...  
 پدر ایلار گفت:  
 \_کم پیدایی؟؟؟

\_ماهستیم شماریز می بینی...\_

\_دقیقا.\_

زهرمار ودقیقا...خندید ورفت...

ایلار و امین کنار استخر نشسته بودن وعاشقانه حرف می زدن(البته فکر کنم عاشقانه حرف می زدن)

این امین...اشغال دیگه داره لج من و درمیاره...نمی دونم این چی از جون من می خواد..

بدبخت که به من کاری نداره...پس ارشام وننه اش کجان؟؟داشتم اطراف وبرانداز می کردم که صدای باعث شد برگردم:

\_فکر می کردم خوشگل تر از این حرفاباشی...معمولی

یه زن تقریبا ۵۰ساله.اما خیلی جوون نشون می داد.انگار کپی برابر اصل ارشامه...

پیراهن بلند مشکی و یه شال زرد گذاشته بود.خوشم اومد حجابش ورعایت کرده...

بیشتر از همه چیز چشمای خمار طوسی اش مبهوتم کرده بود..

گفت:

\_زبونم نداری؟؟؟\_

دیگه داره اون روی من و بالا میاره ها.هرچقدر می خوام جلوی خودم بگیرم نمی شه..

لبخندی زدم

گفت:

\_همین...ارشام که می گفت زبون درازی...\_

برپدر اون ارشام صلوات...

نه دیگه نمی تونم جلوی زبونم وبگیرم.گرچه رو باید دم حجله کشت جواب دادم:

\_ بستگی به طرف مقابلم داره... اگر یه خانوم ۵۰ ساله باشه سعی می کنم جوابشو ندم...

زد زیر خنده گفت:

\_ نه خوشم اومد مثل دوست دخترای قبلی اش متظاهر نیستی...

\_ همه ما متظاهریم حتی شما... دارید تظاهر می کنید ریلکسید ولی من می دونم تو دلتون چه غوغایه ...

چشاش براق شد پرسید:

\_ از کجا می دونی؟؟؟

\_ از چشمتون... وقتی غمگین و ناراحت یا مضطرب باشید خماره... اما وقتی خوشحالید می درخشه...

\_ تو این هارو از کجا می دونی؟؟؟

\_ واضحه... چشم رنگی ها زود خودشون ولو میدن...

\_ خوبه که یه جواب تو استینت داری ولی بدون زبان سرخ سر سبز می دهد برباد...

\_ البته اگر سر سبزی وجود داشته باشه...

دستش وزد به شونه ام وگفت:

\_ مورد قبول واقع شدی...

قدش چند سانتی از من بلند تر بود کنار گوشم

گفت:

\_ اگر ارشام تورو پسندیده یعنی خاصی... منم که عاشق چیزای خاصم...

یعنی اگر بگم چشم چهارتا شد خالی بستم. چشم همون ۲ تا بود ولی تعجب کردم...

چرا اول اینقدر سخت گیری کرد ولی الان... دستم وکشید

وگفت:

\_بهتره بریم پیش بقیه...

وارد سالن شدیم...خونه یک طبقه بود.سبک قدیمی هم داشت... هر راهرو

به اتاقای دیگه ختم می شد که اون اتاق ها هم به سالن های دیگه وصل می شدن...

کلا معمار این خونه ادم با استعدادی بوده...می خواستم رومبل بشینم که ارشام گفت:

\_ببخشید من با پونه کار دارم می شه بیاد؟؟

بابام با سر اشاره کرد برم.حداقل می داشت دودقیقه بشینم...امین وایلار هم به ما نگاه می

کردن.رفتیم تو باغ یه نایلون هم دستش بود...

دور ترین نقطه باغ نشست

و گفت:

\_بشین...

کنارش روی زمین نشستم...

گفت:

\_بابت حرفایی که چند وقت پیش بهت گفتم...

\_بیخیال

\_بذار حرفم و بزnm...متاسفم...پونه همه دوست دارن کسی نمی خواد ناراحتی تو ببینه...

زل زدم تو چشمای خمارش

و پرسیدم:

\_ توچی؟؟؟

\_من چی؟؟؟

\_تو هم دوستم داری...

حرف و عوض کرد

گفت:

\_بستنی می خوری؟؟؟ بستنی طالبی...

از تو نایلون بستنی سنتی یه لیتری درآورد

وگفت:

\_بواشکی بخوریم کسی نفهمه...

خندیدم...خوبه حالا فهمیدن من بستنی با طعم طالبی دوست دارم...

دوتا قاشق یکبار مصرف هم درآورد

ومشغول خوردن شدیم...باید تمام سعی مو بکنم دوستم داشته باشه...

من می تونم...

کنار لبش بستنی شده بود

گفتم:

\_گوشه لبش بستنی...

دستش وکشید سمت چپ لبش

وگفت:

\_پاک شد...

\_نه اونور...



\_ حالا چی؟؟؟

رفتم جلوتر تا با دستم لبش وپاک کنم که دیدم امین داره یواشکی به ما نگاه می کنه...افکار شیطانی تو سرم هلول کردن...

گوشه لبش وبا لبم پاگر کردم...لبم مستقیما با لبش برخورد نداشت.نمی شد گفت یه بوسه است..

کلا یک ثانیه هم طول نکشید سرم وبردم عقب

وگفتم:

\_پاک شد...

مات مونده بود..نگاهی هم به امین انداختم...اونم به پشتش نگاه کرد امین وکه دید اخم هاش وکشید تو هم ...

چشماش سرخ شده بود از جاش بلند شد ورفت...نه الان فکر می کنه بخاطر انتقام این کار وکردم...

نکردم؟؟؟چرا ولی خب...دنبالش رفتم..وارد یکی از اتاقها شد..همه به عبور ومرور ما نگاه می کردن...

من هم که اون وسط درحال اب شدن بودم...پشت سرش وارد اتاق شدم ودر وبستم...

ستاش و گذاشته بود روی میز توالت و سرش وانداخته بود پایین...دستم وگذاشتم روشونه اش

وگفتم:

\_بد برداشت کردی...

برگشت ومتعجب تو چشمام نگاه کرد

وگفت:

\_بد برداشت کردم؟؟؟تو برای این که لچ پسر خاله ات ودرباری من وبوسیدی...میخواهی ناراحت

نشم..

\_اون عملا یه بوسه واقعی نبود...

\_چرا نباید من واقعا ببوسی...

چه گیری داده ها...

\_چرا باید ببوسمت... من دلم نمی خواد کسی ببوسم که دوستم نداره. که خودم وباز یچه دستش کنم. که دختر بازه وهر روز دوست دخترش و عوض می کنه...

\_اگر دوستت داشته باشم چی؟؟؟

زبونم بند اومده بود. نمی دونستم چی بگم... یعنی داره اعتراف می کنه؟؟؟

بازو هام گرفت... تقریبا تو بغلش بودم. مجبور بودم برای اینکه بهش نگاه کنم سرم وبالا بگیرم.

می خواستم از زیر زبونش بکشم بیرون. باید بفهمم چه حسی بهم داره. حداقل اینطوری تکلیفم روشنه.

من هم ادمم می خوام بدونم اون چه حسی بهم داره. خودم وزدم به اون راه و

جواب دادم:

\_امم. خوب خودت می گی اگر...

یه تای ابروش وانداخت بالا

و گفت:

\_می خوای از زبون خودم بشنوی؟؟؟

این از کجا فهمید؟ نکنه می تونه ذهن ادما رو بخونه؟؟

من هم که از خدا خواسته فورا سرم وبه علامت مثبت تکون دادم. چشماش ویه بار بست وباز کرد.

نفس عمیقی کشید... من به عکس اون اصلا نمی تونستم نفس بکشم نفسم بند اومده بود.

منتظر بودم بگه دوستم داره که صدای دراومد...امین بودبر خر مگس معرکه لعنت.

من نمی دونم دودقیقه نمی تونم با ارشام تنها بمونم که همه سر می رسن؟؟

امین بلند گفت:

\_بچه ها بیاین ناهار...

ضایعه که اومده خلوت ماروبهم بزنه.

اروم باخودم گفتم:

\_ساعت ۱۰ صبح چه وقت ناهاره؟؟؟

فکر کنم ارشام شنید چی گفتم...چون اخم کرد بود...شاید هم به خاطر چیز دیگه ای اخم کرده

بود...

دوباره به من نگاه کرد...

وگفت:

\_برام سخته جلوی یه دختر اعتراف کنم...اما می گم...

به سینه اش نگاه می کردم. جرئت نگاه کردن تو چشمای طوسی اش نداشتم...

می ترسیدم چشمام لوم بده...فکر کنم ذهنم وخوند که چونه ام وگرفت سرم واورد بالا

وگفت:

\_باورش برام سخته.

نفسش وباحرص فرستاد بیرون انگار گفتنش ازر دهنده است برایش...هر چقدر برای اون ازر دهنده

است برای من لذت بخشه..

دامه داد:

\_ خودمم نمی توئم باور کنم عاشق کسی شدم که حتی نذاشته بهش دست بزئم یا  
 ببوسمش...عاشق کسی شدم که زمین تا آسمون با من تفاوت داره...پاکه. تا الان دست کسی بهش  
 نخورده...من مثل شبم واون مثل روز...

میون حرفش پریدم

وگفتم:

\_ شب وروز هیچ وقت به هم نمی رسن...

خندید بینی مو لمس کرد

وگفت:

\_ حتی اگر تا آخرین نفس هم بجنگم سعی می کنم به دستت بیارم...هیچ وقت از دستت نمی  
 دم....

اروم تر پرسید:

\_ پونه؟؟...

سرم و بالاتر اوردم...تو چشماش نگاه کردم منتظر بودم ببینم چی می گه...

\_ دوستت دارم...

درست شنیدم؟؟؟

گفت دوستم داره؟؟؟

انگار دنیار وبهم دادن...تو پوستم نمی گنجیدم...انگار بال دراوردم ودارم پرواز می کنم...

کردم نفس های عمیق بکشم...

صورتش واورد جلو منو ببوسه که جلوش وگرفتم...

پرسید:

\_ چرا نمی داری ببوسمت؟ می خوام من و تو خماری بذاری؟؟؟

زدم زیر گریه... اشک هام پشت سر هم میومد... نفسم بالا نمیومد سعی می اب ریزش بینی پیدا کرده بودم.

اب بینی مو می کشیدم بالا قلبم دیوانه وار به قفسه سینه ام می کوبید... میون هق هقم گفتم:

\_ منم دوست دارم....

خندید و پرسید:

\_ پس چرا داری گریه می کنی؟؟؟

\_ چون فکر نمی کردم هیچ وقت عاشقم شی...

دستش و روی گونه ام کشید اشکهام و پاک کرد

وگفت:

\_ من خیلی قبل تر از اون که دوستم داشته باشی دوست داشتم...

متعجب پرسیدم:

\_ جدا؟ از کی؟؟؟

جواب داد:

\_ از وقتی که با امین همکار شدم... از وقتی از دختر خاله شروشیطون وزبون دراز و تخس و...

\_ بسه بسه دیگه نگو...

ترسیدم بیشتر از این بگه ابروم بره...

به حرفم گوش نکرد

ادامه داد:

\_مهربون و خشگل و دلسوز و فداکار و وکیل... حرف می زد. تو چی؟ تو کی از من خوشتر اومد...

از اینکه ازم تعریف کرد خوشم اومد اما خواستم به کم اذیتش کنم...

صدام و صاف کردم

و گفتم:

\_اوهوم. اوهوم. من هیچ وقت از تو خوشم نیومد...

دیدم اخم هاش و کشید تو هم. فکر کنم ناراحت شد اخی طاقت ناراحتی شو هم ندارم من.

ادمه دادم:

\_شوخی کردم بابا... حالا قهر نکن... از اولین برخوردمون تو خیابون... وقتی جونم و نجات دادی...

دوباره خندید... اینطوری بیشتر دوستش دارم...

و البته زیبا تر هم میشه...

گفت:

\_اونجا که من دیوونه ات شدم... می دونستی... بخاطر تو اومدم مشاعره؟؟؟ واگر نه من شعر خوندم

هم بلد نیستم چه برسه به مشاعره کردن...

\_اومدی اونجا که چی بشه...

\_که بیشتر ببینمت...

\_یعنی داشتی به امین خیانت می کردی؟؟؟ تو که می دونستی من وامین قراره نامزد شیم...

دستش و فرو کرد تو موهایش...

داشت حرص میخورد..

جواب داد:

\_باشه... تو هم مثل مامانم اینطور فکر کن... ولی من می دونستم تو امین و دوست نداری...

\_از کجا..

دستم وکشید من ودر حالی که از اتاق خارج می شدیم

گفت:

\_بسه دیگه. اینقدر فضولی نکن...

جون به جونت کنن همون ارشام عقده ای...

\*\*\*\*

دوسال از فوت خواهرم دختر و شوهرش می گذره. امروز سالگرد فوتشونه و همینطور تولد پریا خواهر زاده ام.

تصمیم بر این شد که به جای اینکه مراسم ختم خواهرم و بر گذار کنیم. برای پریا تولد بگیریم...

تولد پریا رو تو خونه ارشام می گیریم... اه حواس نمونده که داشتم موضوع اصلی و فراموش می کردم.

یک سالی می شه که من و ارشام نامزدی شدیم... اوایل خیلی خوشحال بودم.

از اینکه نامزدم یه مرد همه چیز تمومه. زیبا مهربون خوش اخلاق وفادار پولدار استادمه وکیل موفقیه

همه چیز و همه چیزش و دوست داشتم...

اما... کم کم دارم متوجه می شم من و اون زمین تا آسمون با هم تفاوت داریم...

در هر موردی با هم مخالفیم... اون با طرز حرف زدن گشتن و خندیدن حتی غذا خوردن من مشکل داره...

بیش از حد غیرتیه... ناخود آگاه داره من و تغییر می ده. من می خوام خودم باشم.  
اون همینطوری عاشق من شد... اون وقتی عاشق من شد که پونه بودم نه کسی که الان شدم...  
حتی مادر و پدرم با اون موافقن. تنها کسی که این بین با من موافقه مادر ارشامه.  
اون هم حرف من و می زنه و با من موافقه... اما حیف که ارشام نمی خواد من و درک کنه...  
هرچقدر سعی کردم انعطاف پذیر باشم نمی شه... جلوی اینه قدی به خودم نگاه کردم...  
کت و دامن یاسی و یه شال بنفش گذاشته بودم. البته این هم خواسته ارشامه  
می گه چون مهمونی مختلطه باید شال بذارم... نمیدونم به دوست دخترای قبلی اش هم همینطور  
گیر می داد؟  
خب دیگه باید برم...

\*\*\*\*\*

تموم شد... روی تخت غلتی خوردم و برای بار هزارم با حسرت به دفتر خاطراتش نگاه کردم...  
وقت نکرده بود بقیه اش و بنویسه... اون شب و خوب یادمه... دیر کرده بود نیومد  
پایین رفتم بالا تو اتاق ببینم چرا نیومده که با بد ترین صحنه عمرم مواجه شدم...  
لخت تو بغل امین بود اونم داشت می بوسیدش... باز روی عصبانیت انچنان فریادی زدم که خودمم  
تعجب کردم:  
\_ اشغال و لش کن...

امین با لبخند پیروز مندانه ای بهم نگاه می کرد پونه هم نگاه متعجبی داشت.  
نمی دونستم چی کار کنم... رفتم سمت پونه اما نظرم عوض شد... رفتم سمت امین  
و تا تونستم زدمش.. دلم خنک نشد...

ترسیدم بکشمش





(فصل ۵)

روی تخت دراز کشیده بودم... کمی سر درد داشتم. حالم اصلا خوب نیست. قرص هالم که نخوردم..  
چند وقته غذای درست و حسابی هم نخوردم.

تازه یادم اومد... تازه فهمیدم که برای چی حافظه امو از دست دادم. دوباره خاطرات اون شب اومد  
تو ذهنم...

\*\*\*\*

تولد پریا بود. آماده شده بودم برم پایین که امین اومد بالا لبخندی زد  
وگفت:

\_خواهری ابمیوه آوردم برات...

منم خندیدم. جدیداً خیلی مهربون شده. اب میوه رو گرفتم درحالی که می خوردم  
پرسیدم:

\_رابطه ات با ایلاز جدیه؟؟

\_نه..

متعجب نگاهش کردم ...

وپرسیدم:

\_چرا؟

\_چون از اولم ازش خوشم نمیومد اون بود که خودش وبه من می چسبوند.

نمیدونستم چی بگم...

\_اوهوم. جالبه...

خمیازه ای کشیدم

وگفتم:

\_عجیبه چرا اینقدر خوابم میاد...

بلند خندید

وگفت:

\_عوارض قرص خواب اوره...

\_قرص خواب اور؟ تو تو شربتم قرص خواب آورد ریخته بودی؟

داشتم میوفتادم که من ورو هوا نگهداشت

وگفت:

\_نگران نباش کاری به کارت ندارم فقط می خوام شر اون ارشام و از سرت کم کنم... تو فقط مال

منی نه اون عوضی...

تو حالت گیجی هم یه چیزای متوجه می شدم...

گفتم:

\_دست به من نزن کثافت...

خوابم برد...

با صدای فریاد کسی از خواب بیدار شدم... سردرد داشتم. ارشام بود خون از چشمش می بارید

چرا اینقدر عصبانیه؟؟ یه لحظه احساس سرما کردم به تنم نگاه کردم لباسی تنم نبود...

یعنی چی؟؟

ترسیدم.. پتو رو کشیدم بالا و کنارم نگاه کردم.. امین هم بدون لباس کنار من دراز کشیده بود.  
خدایا این جا چه خبره؟؟؟ لباسای من کجان؟ لباسای امین کجان؟ اصلا امین کنار من چیکار می  
کنه؟؟؟

ارشام با عصبانیت اومد سمتم ملافه رو محکم تر چسبوندم به خودم. به جای اینکه بیاد سمت من  
رفت سمت امین..

از جاش بلند کرد چشمام و گرفتم ... فقط صدای دادو بیداد واخ واوخ های امین میومد...  
ارشام با عصبانیت

گفت:

\_گمشو از جلوی چشمم تا نکشتمت...

امین رفت...

چشمام و بستم... در و قفل کرد پرید روی تخت کنارم دستش و برد بالا تا بزنه زیر گوشم چشمام  
وبستم

انگار انتظار سیلی واز طرفش داشتم چند ثانیه که گذشت چشمام واروم باز کردم...

داشت به من نگاه می کرد. اما عصبانی نبود غمگین بود... خیلی غمگین...

اشکی از گوشه چشمش افتاد...

گفت:

\_خردم کردی پونه... خردم کردی...

داشت بلند می شد دستش و گرفتم

وگفتم:

\_داری اشتباه میکنی...

منفجر شد...

داد زد :

\_من دارم اشتباه می کنم؟؟؟دارم بهت لطف می کنم که نمی کشمت...می دونی چقدر سخته که زخم ولخت تو بغل یه مرد دیگه اونم همکارم ببینم؟می دونی چقدر سخته؟زنی که تو این یکسال نامزدی مون حتی نداشته ببوسمش...بی انصافی پونه...بی انصافی..

از اتاق رفت بیرون...

تند تند لباسام وپوشیدم ودویدم دنبالش هرچارو که گشتم نبود...

از مادر ارشام

پرسیدم:

\_مامان ارشام وندیدید؟

\_رفت بیرون دخترم.باز دعواتون شده؟؟؟عصبانی بود...

جوابش وندادم.

رفتم بیرون.هوا تاریک شده بود...

از اونطرف خیابون می رفت دویدم سمتش که دقیقا یادم نیست فکر کنم با یه موتور تصادف کردم...

\*\*\*\*

تازه فهمیدم چرا اون اوایل ارشام رفتار خوبی باهام نداشت.چون فکر می کرده من بهش خیانت کردم...

اما حتی فکر خیانت هم از ذهنم نگذشته؟چرا اینقدر زود قضاوت کرد؟یعنی به من اعتماد نداشت؟

اون حتی حق دفاع کردن وازم گرفت.یه طرفه رفت پیش قاضی یه طرفه هم برگشت...

نمی تونم بخاطر تهمتی که بهم زد ببخشمش...داشتم به ارشام فکر می کردم که صدای در اومد...  
کسی نمی دونه من این جام.پس کی که در می زنه؟؟؟برم در وباز نکنم یا نرم؟گیج شدم.  
دلَم وزدم به دریا ورفتم در باغ وباز کردم ارشام بود...نفس نفس می زد.محکم بغلم کرد  
وگفت:

\_خدارو شکر فکر می کردم اینجا باشی...

در اون لحظه به هیچی فکر نمی کردم فقط می دونستم که ازش عصبانی ام.خیلی عصبانی ام.  
نباید میومد سراغم.

به جای اینکه اب رو اتیش باشه بدتر هیزم روی اتیشم شد.تمام قدرتم وتو دستام جمع کردم .  
هلش دادم عقب وباسیلی زدم تو گوشش.کب کرده بود.با تعجب به من نگاه می کرد ...  
داد زدم:

\_به چه جرئتی اومدی این جا؟؟گمشو بیرون...گمشو نامرد.

اونم لحظه به لحظه عصبانی تر می شد بار اول اروم  
گفت:

\_پونه مسخره بازی درنیار پدر مادرت نگرانتن...

فریاد زدم:

\_مسخره بازی وتو دراوردی...چرا دوباره وارد زندگی ام شدی؟؟تو که حتی حق دفاع کردن وهم  
بهم ندادی؟؟؟

از زندگی ام گمشو بیرون ازت متنفرم.حالم ازت بهم می خوره...  
دوباره اروم گفت:

\_پونه الان حالت خوب نیست بیا بریم...\_

\_کثافت اشغال مگه با تونیستم گمشو بیرون...\_

نمی دونم چی شد ...

فقط فهمیدم دستش روی صورتم فرود اومد. دیوونه شده بودم من هم زدمش نه یه بار نه دوباره  
چند بار ..

دیگه حرصش در اومده بود دستام ومحکم گرفت تو دستش در حالی که فشار می داد ...

گفت:

\_بسه دیگه... فکر کردی من عاشقتم؟ حاله از قیافه نحست بهم می خوره به خاطر پدرت دوباره  
وارد زندگی ات شدم. اون از من خواست واگر نه من از تو متنفرم...\_

\_|||||؟؟؟؟خب می خواستی حرف پدرم وگوش ندید... شما که ماشالله تو این چیزا واردی ..اصلا کی به  
حرف پدرم گوش دادی که این بار حرف گوش کن شدی...\_

دستم وکشید من واز باغ برد بیرون درحالی که درومی بست

گفت:

\_نق نق کردن وبس کن... حوصله ات وندارم...\_

\_نه اینکه من حوصله ات ودارم؟؟؟\_

برگشت وزل زد تو چشمام

گفت:

\_پونه... اون روی سگ من وبالا نیار... خودت می دونی اعصاب برای من نداشتی...\_

\_اون روی سگتم دیدم وحشی...\_

صورتم وبا دستم لمس کردم... در ماشین وبرام باز کرد بدون هیچ حرفی سوار شدم...\_

دوباره اون سردرد همیشگی اومد سراغم. ماشین و هنوز روشن نکرده بود. دستش و کشید روی صورتش برگشتم

و گفتم:

چیه؟ داری حال می کنی؟؟ میگی خوب حق و گذاشتم کف دستش؟

پونه...

خفه شو لطفا...

با مشت زد رو فرمون

و گفت:

به بار دیگه بهم توهین کنی میدونم باهات چیکار کنم. با خودته...

ترسیدم.. خوب زهر چشمی ازم گرفته.

اروم رو صندلی نشستم حرف دیگه ای هم نزدم...

مامان و بابا دم در منتظرم بودن. با دیدنشون انگار همه دنیارو بهم دادن پریدم تو بغلشون...

فکر نمی کردم اینقدر گرم ازم استقبال کنن...

ارشام داشت می رفت قبل از اینکه سوار ماشین شه

گفت:

فردا و بهت مرخصی می دم اما از پس فردا باید بیای سر کار. شیرفهم شد؟؟؟

چی؟؟؟

همین که شنیدی...

سوار شد و رفت...



هه.همینطور من وتو بهت گذاشت...

\*\*\*\*

صدای موبایلم بلند شد...

غلطی تو رخت خوابم خوردم...بالشتی وکه تو بغلم بود وپرتاب کردم یه طرف دیگه .  
پاهام ودراز کردم دستم وبالای سرم بردم و گوشی و برداشتم و خواب الود جواب دادم:

\_بله؟

\_بله وبلا...چرا نیومدی؟

ارشام بود.با لحن جدی ازم سوال کرد.

مونده بودم این داره چی می گه؟کجا نیومدم؟مگه قرار بود جایی برم؟قرار بود جایی برم؟  
تو جام نیم خیز شدم...دستم و گذاشتم روگیج گاهم وتکونش دادم.اها فهمیدم.تازه مخم شروع به  
کار کردن کرد.

جواب دادم:

\_ببخشید خسته بودم نتونستم از خواب بیدار شم.از فردا میام...

چندثانیه ای گذشت...

گفت:

\_نه خیر.من میگم از کی میای سرکارت فهمیدی؟

نفسم ومحکم دادم بیرون چند تا فحش هم نثارش کردم

وگفتم:

\_بله.شما بفرمایید من از کی بیام؟

\_ تا ساعت ۱۰ اینجایی. متوجه شدی؟؟؟

\_ بله...

چرا این همه اش یه من زور می گه. تازه که یادم اومد متوجه شدم اون یک سالی هم که نامزد بودیم خیلی بهم زور می گفت...

همه اش اذیتم می کرد. این کار و بکن اون کار و نکن... این و بیوش اون نیوش موهات و بزنی داخل چرا لاک می زنی...

چرا پیرهننت درازه دختر اون پیره زنه چرا گرامافون می زنه؟

در عرض ده دقیقه آماده شدم. مانتو و شال و کیف صورتی شلوار چسبون سفید.

ناخون هامو هم به رنگ سرخ ابی لاک زدم. رژ صورتی کمرنگ و پیش به سوی دفتر ارشام

احتمالا شقایق وهم می بینم... به علت اینکه ده دقیقه تا ساعت ده نمونده بود

ناچاراً ول خرجی کردم و با تاکسی تلفنی رفتم. دفترش واحد پنجم ساختمون تجاری ۱۲ طبقه

تو شمال شرق تهرانه. نفسم عمیقی کشیدم به خودم اعتماد به نفس دادم و وارد اتاق شدم.

در دفتر نیمه باز بود کمی هلش دادم عقب و با تردید پام و گذاشتم داخل. نگاهی سرسری انداختم.

اروم اروم قدم برداشتم. دهنم وا موند فکر می ردم دفتر کوچکیه. اما از اون چیزی که فکر می کردم بزرگتره.

راهروی طویلی با نمای چوبی داشت راهرو وطنی کردم و وارد سالن شدم. سالن متوسط

که به سه در متوسط و یک در بزرگ ختم می شه. که رنگ همه درها جز در بزرگ مشکی بود

در بزرگ هم به رنگ قهوه ای سوخته. دکور سالن با مبلی های چرم و میزی که کنار در قهوه ای واقع شدم بود

البته اون هم هم رنگ در بود. کاغذ دیواری سالن هم شکلاتی روشن بود. در حال بر انداز کردن اطراف بودم

که صدای جیغی باعث شد به میز کنار در قهوه ای نگاه کنم... شقایق بود دوید

سمتم پرید بغلم چند ثانیه ای بهت زده بودم دستم وروی کمرش داشتم

با دقت نگاهم کرد

و پرسید:

\_پونه. خودتی؟ دارم درست می بینم؟

خندیدم و جواب دادم:

\_پ نه پ روحمه اومده انتقام بگیره.

\_د نه د روحتم هم عرضه نداره...

\_میخواهی نشونت بدم؟

\_حالا انتقام ولش بیا برو تو که رییس حسابی اتیشیه...

یه تایی ابروم انداختم بالا

و پرسیدم:

\_رییس؟؟

\_اره دیگه بیا برو داخل...

هلم داد داخل اتاقی که در قهوه ای سوخته بزرگی داشت... ایههههه؟؟ این اتاقاشون هم راه رو داره.

وارد اتاق شدم و نگاه کردم. دکور اتاق قهوه ای سوخته و شکلاتی روشن بود...

حالا چه اصراریه این رنگی باشه؟؟ یادمه تا الان هیچوقت دفترش و ندیده بودم...

خیلی خوش سلیقه چیده شده. پشت میز درازی نشسته که به شکل صلیب بود ...

اطرافش صندلی های چرم دیگه چیده شده. خودنویسی و کنار لبش گذاشته بود و به من نگاه می کرد ...

منم مثل اون از سر تا کمرش و دید زدم. پیرهن سفید استین کوتاه و گردنبند کلفت مدل زنجیر گردنش بود.

شلوارش و نتونستم ببینم. زیر لباسش سویشرت نارنجی استین هاش وزده بود بالا و یقه لباسش هم تا روی سینه اش باز بود.

پرسیدم:

\_اجازه هست؟

تازه به خودش اومد..مردد جواب داد:

\_بیا تو...

روی صندلی چرخی خورد.

جو ریاست هم این و گرفته ها...

پرسیدم:

\_با من کاری داشتی؟؟؟

\_بله. همونطور که می دونی قبلا قرارداد وامضای کردیم. فقط خواستم چند نکته رو رعایت کنی...

\_بفرمایید...

دستاش و قلاب کرد تکیه داد به میز

و گفت:

\_این محیط مردونه است. خوشم نمیاد با مردا گرم بگیری...

به جهنم که خوشت نمیاد... به سق سیا

\_ این جا من رییس توام پس حدت ورعایت کن. فکر کن هیچ ارتباطی با شقایق نداری. افتاد؟؟؟

\_ اگرم گرفتم با مردا به خودم مربوطه. من هیچ کاری به شما ندارم. سه ارتباطم با شقایق به شماری ربطی نداره اگر هم ناراحتید من از خدامه این جا کار نکنم... افتاد...

گوشه لبش ومی جوید... کم آورده بود. زل زد توچشم از اون نگاه های دختر کشش وبهم انداخت

و گفت:

\_ فعلا که زیر دست منی. این دفعه می بخشمت. دفعه دیگه زبون درازی کنی

حقوق یک ماهت و کسر می کنم...

چیییییی؟؟ درست شنیدم حقوق یک ماهم و کم می کنه؟ من که فکر می کردم حقوقی بهم نمی ده...

پرسیدم:

\_ مگه بهم حقوق میدی؟؟

سرش و کج کرد انگار داره من و خوب بررسی می کنه

داد:

\_ پس چی فکر کردی که من برده گرفتم بیگاری می کشم؟؟؟

جیغ زدم:

\_ اخ جون... اصلا هرچی شما بگید.. حالا چند میدید؟

\_ چون کار آموزی ماهی ۵۰۰ تومن بیشتر نمیدم...

چندبار پریدم رو هوا

وگفتم:

\_ ایول من که از سرمم زیاده..ولی چه روزایی بیام؟؟؟

\_ همه روز ها جز پنج شنبه و جمعه و یکشنبه که کلاس داری. حالا هم برو خانوم منشی وکلای دفتر وبهت معرفی می کنه...

\_ چشم...

چه حرف گوش کن شدم. اصلا پای پول که اومد وسط حاضرم با دل وجون کار کنم...

وارد سالن شدم شقایق مضطرب اومد سمتم

وپرسید:

\_ چی شد؟؟؟

\_ هیچی؟؟ فقط دفتری چیزی ندارم؟؟؟ کجا باید کار کنم؟؟

جواب داد:

\_ چرا فقط بذار اول با وکیل هامون اشناسی...

دست تو دست شقایق وارد ابدار خونه شدیم. چهار مرد پشت میز نشسته بودن وچای می خوردن.

خیلی ساکت بودن. یعنی بیش از حد ساکت بودن. برام جالب بود برای چی من متوجه این ها نشدم؟

چرا زیاد حرف نمی زنن؟؟؟ می گن وکلا زیاد حرف می زنن اما این ها اینطور نیستن.

شقایق سکوت و شکست و رو به همه که متعجب به من نگاه می کردند

گفت:

\_ خب. اقایون ایشون پونه صوفی وکیل جدید دفتر اریامنش هستند..

همه لبخندی زدند مردی که از همه جونتربود و البته چهره دلنشین و زیبایی هم داشت

گفت:

\_جالبه ارشام وکیل زن استخدام کرده؟ فکر نمی‌کردم جز شهین کس دیگه ای استخدام کنه...

همه به هم نگاه کردند...

وسرشون وتکون میدادن.

لبخندی زد

وگفتم:

\_ممنون از استقبال گرمتون... من پونه صوفی ترم اخر وکالت ومی گذروم و از دیدنتون خوشحالم.

و همینطور خوشحالم که از ملحق شدنم بهتون خوشحالید. شرکت بزرگی دارید.

خیلی هم قشنگه دکوراسیون قشنگی هم داره متنها خیلی سوت وکوره...

شقایق زد زیر خنده

وگفت:

\_ببخشید پونه زیادی صادقه...

به مرد بلندقدی که هیکل تپل مپل وموهای سفیدی هم داشت اشاره کرد وگفت:

\_ایشون آقای ناصر صادقی عیال وار(با این جمله اش مثلا همه ترکیدن از خنده) ۳۰ ساله دو ماه

هم از ازدواجشون می گذره.

به مرد دیگه ای که از همه مسن تر می زد اشاره کرد.

مرد لاغر اندام قد متوسط موهای گندمی پوست تیره و لباسای رسمی به تن گفت:

\_آقای مهدی کریمی. ۳۹ ساله(چرا سن همه رو حفظه)ایشون هم ازدواج کردند ویه دختر خوشگل

کوچولو به اسم الناز دارن. البته همه الی صداس می کنن...

به آخرین مرد حاضر در جمع رسید... پسر جوونی بود با موهای مشکی بلند تا روی گوش هاش که پیشونی و چشمش و پوشونده بود.

بینی نوک تیز و ابروهای کشیده و کلفت. چشمای تیره و پوست سبزه. با کت اسپرت سفیدی که ارنج هاش

هم پینه دوزی شده بود به تن و استین هاشم بالازده بود از زیر کتش هم یه سویشرت مشکی داشت..

گفت:

\_ایشون هم وکیل مورد علاقه همه... شوخ و بامزه... آقای...

دل تو دلم نبود بدونم این زبون دراز کیه

گفت:

-آقای شهرام خلیلی مجرد و ۲۳ ساله و البته مهربون و دوست داشتنی....

مثل بادکنک خالی شدم.. ۲۳ ساله؟ یعنی ۲ سال از من کوچیکتره؟؟

رو بهش پرسیدم:

-شما درستون هنوز تموم نشده؟؟؟

پوز خندی زد.

شقایق گفت:

-ایشون دو ساله درسشون تموم شده.. بچه امون با هوشه جهشی خونده... خواهرشون شهین جون

هم تو همین دفتر مشغول هستند اما امروز نیومدن...

آخرین جملاتش و نشنیدم.. داشتم فکر می کردم چه جالبه... یعنی دو سال از من کوچیکتره ولی

دو سال سابقه کار بیشتر از مه داره؟؟



دوسال هم از من زود تر فارغ التحصیل شده؟ من باید برم خودکشی. من الان در این موقعیت اعتراف می کنم که دوست دارم خفه اش کنم. لبخندی زدم. لبخند تصنعی.

بله. همه فهمیدن لبخندم مصنوعیه. کیه که متوجه نشده باشه. برای یه لحظه بهش حسادت کردم.

اما جواب گرمش دلم و نرم کرد

گفت:

پونه خانوم این جا همه همدیگه رو به اسم صدا می کنن شما هم ناراحت نشو اگر به اسم صداتون کردیم... ما همه از ورودتون به گروهمون خوشحالیم... موفق باشد ذوق مرگ شدم...

بقیه هم حرفش و تایید کردن. که باعث شد بیشتر ذوق مرگ شم.. بعد از آشنایی با وکلای گرام همراه باشقایق به سمت دفترم رفتیم... دفتر جداگانه ای برای من اختصاص داده شده بود... جالبه وکلای دیگه دو به دو توی اتاق ها قرار داشتند من تنها بودم... اتاق با دکور مشکی و سفید تزیین شده بود...

البته از اتاق های دیگه هم کوچکتر. میز مشکی متوسطی که یک صندلی پشتش ودوتا صندلی جلوش قرار داشت. کمد کشویی هم ضلع چپ اتاقم... بیشتر از هرچیز پنجره بزرگ اتاق محوم کرده بود

به بیرون نگاه کردم. چون طبقه سوم مجتمع بودیم فاصله زیادی با خیابون نداشتیم... هیچ چیز جالبی نداره... ادم های که از کنار هم عبور می کنند و به هم نگاه نمی کنند... مردمی که دارن تو یه جامعه زندگی می کنند اما اطلاعی از زندگی هم وطنشون ندارن... ماشین هایی که باعث مرگ دیگران می شن... حتی دوبار جون خودم و به خطر انداختن.

شقایق زد به شونه ام

وگفت:

\_چی دیدی اون بیرون؟؟

لبخند تلخی زدم. جوابش وندادم

پرسیدم:

\_شقایق من بایدچیکار کنم؟؟ راستی کس دیگه ای تو این اتاق نیست؟

\_کار خاصی نداری..می تونی با بقیه وکلا همکاری کنی...چرا شهین و تو تویه اتاقید..دختر خوبیه.

\_اوهوم.شهین چی اونم مثل داداشش جهشی خونده؟

\_چند سالشه؟؟ ۲۷ ساله اس.نه اون جهشی نخونده...خب من برم دیگه.الانه که رییس دادش

دربیاد...

\_باشه برو به کارت برس.

رفت.ده دقیقه گذشت دیگه حوصله ام سر رفته بود..کامپیوتر و روشن کردم و مشغول بازی شدم.

بازی مزخرفی بود ولی از قدیم گفتن دربیابان یک لنگه کفش هم غنیمتی است...

صدای در اومد فکر کردم شقایقه گفتم بیا تو...چایی روی میز گذاشت.نگاهم واز مانیتور کامپیوتر

نگرفتم...

گفتم:

\_اخ قربون دست وپنجه ات شقایق جون دیگه تشنه ام شده بود...

صدای مردونه ای گفت:

\_خواهش می کنم...

جیغ خفیفی کشیدم...این پسره خلیلی اینجا چیکار می کنه؟؟؟

گفتم:

\_های هوی چیزی.. اقا خلیلی از شما انتظار نداشتم...

\_پونه خانوم متاسفم... فکر نمی کردم ناراحت شید...

\_ناراحت نشدم ترسیدم... کاری داشتید؟؟

\_بله... یه سوال داشتم...

\_بفرمایید...

روی صندلی نشست یه پاش و انداخت روی پای دیگه اش

پرسید:

\_ارتباط تو با ارشام چیه؟؟

جانننن؟؟؟ تورو سننه؟؟ تو چکاره حسنی...

متعجب نگاهش کردم...

وگفتم:

\_به شما ارتباطی داره؟؟؟

ابروهاش و انداخت بالا

وگفت:

\_بهنتره کاری به کار ارشام نداشته باشی اون خودش یه نفر دیگه رو دوست داره.

عجب بابا می خواست گربه رو دم حجله بکشه؟؟ چرا همین اول بسم الله..

جواب دادم:

\_ببین اقا پسر.. اولاً که اجازه نمی دم پاتو از گلیمت درازتر کنی و تو زندگی شخصی ام دخالت

کنیه. دوما خواهرت اگر حرفی داره بیاد خودش بگه. سوماً از اتاقم برو بیرون... یالله...

دیگه حالم از این تهدیدها بهم می خوره. همه زمین و زمان دست به دست هم داده اند

تا فقط و فقط من و تهدید کنن. من هم اونقدر مقابله کردم که حرفیه ای شدم.

به قول قدیمیا از بس مار خوردیم افعی شدیم...

از جاش بلند شد و رفت. شرخودش و که کم کردم شر خواهرش وهم از زندگی ام کم می کنم...

چه دنیا یه؟؟ امین وایلار ازم گرفت. رضا وایلار ازم گرفت ارشامم خواهر این میخواد ازم بگیره.

فکر کنم خواهرش از این دخترای سرسخته که مثل بختک چسبیده به ارشام وازش دل نمی کنه.

از این دخترایی که تا یه چیز و که می خوان به دست نیارن ول نمی کنن... اصلا بچسبه به ارشام به

من چه؟؟ من که برام فرقی نداره...

هنوز تو کف بازی بودم که صدای در اومد... سرم واوردم بالا من دوبار از یه سوراخ نیش نمی

خورم...

ارشام بود.

اومد جلو وپرسید:

\_از دفتر خوشت اومد؟؟؟

جواب دادم:

\_خوبه ولی دفتر تو بهتره اون و بده بهم...

خندید

وگفت:

\_اره منم وایسادم تو بگی دفترم و تقدیمت کنم...

\_جدا؟ میدی بهم؟؟

انگار چیز مهمی یادش اومد باشه

پرسید:

\_ خانوم خلیلی هنو نیومدن؟

من چه می دونم مگه من مدیر برنامه هاشم سرم و انداختم پایین

وگفتم:

\_ از برادرشون پرسید...

انگار حرف من ونشیده

با خودش گفت:

\_ خوبه تا یک ساعت دیگه میان. خانوم خوبیه هواس وداشته باش سوالی هم داشتی از ایشون

پرس با تجربه اند.

حا وحوصله جروبحث وندااشتم.

جواب دادم:

\_ اوکی...

رفت.

پرو...به من چه خانوم با تجربه ایه. اصلا من دوست ندارم ازش سوالی بپرسم...

\_ زشت بیریخت کربه عقب مونده...

\_ داری به کی فحش میدی؟؟؟

مثل جن زده ها تو جام سیخ شدم و سرم واوردم بالا و به زنی که تو چهارچوب دروایساده بود

نگاه کردم زن قدبلند با مانتو وشلوار پارچه ای ساده...یه تار موش هم معلوم نبود.

به چادر توی دستش نگاه کردم.

لبخند زنون اومد سمتم ...

وگفت:

\_به به پونه خانوم.از دیدنتون خوشحالم...

هنوز تو کف زنه بودم.این دیگه کیه؟من واز کجا می شناسه؟

پرسیدم:

\_شما؟؟

\_من شهینم دیگه...

شهین اینه؟این که بیشتر از ۳۰ می زنه...

رفت پشت میز کناری کامپیوترش وروشن کرد

وگفت:

\_چقدر خوشگلی تو...سینابینت عاشقت می شه...

متعجب پرسیدم :

\_سینا کیه؟؟

\_پسرم دیگه..دوسالشه..عاشق دخترای خوشگله البته فکر بد نکنی ها پسرم به چشم خواهری به

دخترانگاه می کنه...

نمی دونستم بخنده ام یا همینطور متعجب نگاه کنم اگر پسر داره یعنی شوهر داره شاید هم طلاق

گرفته.

منگ پرسیدم:

\_شما از شوهرتون طلاق گرفتید؟

\_زبونت وگاز بگیر دختر خدا نکنه از شوهرم طلاق بگیرم...ایشالله صد سال سایه اش بالای سرم  
باشه ایشالله هیچکس بی شوهر نشه...ایشالله همه شوهرشون مثل شوهر من باشه.

گاز وگرفت دیگه ول نمی کنه..بابا وایسا ما هم بیایم باهات...

همینطور که حرف می زد من هم گردنم وکج وکج تر می کرد دیگه گردنم در شرف شکسته شد  
بود.

پرسیدم:

\_پس؟؟

نذاشت حرفم تموم شه

پرسید:

\_پس چی؟زود باش بگو...

\_اخه برادرتون...

دوباره پرید وسط نطقم بابا یه دقیقه دندون رو جیگر بذار..نمی اره ادم حرف بزنه

گفت:

\_اها شهرام؟عادتشه مخ تازه وارده هارو کاربگیره.

حرصم بدجور در اومده بود یه ذره بچه مخ من وکار گرفته من وباش چقدر حرص خوردم شاید هم  
پوستم چروک شده باشه.

اروم گفتم:

\_وایسا...خودم حقش ومی ذارم کف دستش...

شهین هم شنید

وگفت:

\_ اگر تونستی این کارو بکن لطف می کنی در حق همه.بله که حقش ومی دارم کف دستش فکر کرده کیه که ؟

من ودست انداخته نصف سن من وداره داره مخ من وکار می گیره.با حرص از جام بلند شدم وبه اولین دری که رسیدم بازش کردم. تو این اتاق نبود...به دفتر بعدی رسیدم ومحکم درو باز کردم.

خلیلی و صادقی تو اتاق بودن رفتم جلو با کف دستم کوبیدم روی میز ....تکونی خوردن... خودمم ترسیدم کف دستم داغون شده بود اما به روی خودم نیارودم.داد زدم:

\_ مگه من هم سن شما که دستم انداختی؟فکر کردی بامزه بودن به اینکه که مردم وبه باد تمسخر بگیری؟بچه تو نصف سن من وهم نداری.چطور به خودت جرئت همچین کاری ومیدی؟ گنگ نگاهم می کرد

جواب داد:

\_من واقعا قصد...

نداشتم حرفش وکامل کنه

گفتم:

\_هر قصد مسخره ای داشتی به من ربطی نداره...

\_پونه خانوم.

دوباره داد زدم:

\_از این به بعد من و به اسم صدا نمی کنید.من خانوم صوفی ام افتاد؟؟؟

خودمم بودم قیافه امو تو اون لحظه می دیدم کب می کردم.ارشام به دادش رسید وپرسید:



\_ اینجا چه خبره چرا دفتر ورو سرتون گذاشتید...

برگشتم نگاهش کردم

وگفتم:

- فکر می کردم وکلایی که تو دفترتون مشغول کارن ادمای فهمیده این. ولی تصورم اشتباه بود.

از کنارش رد شدم ورفتم تو دفترم. تقریبا همه از دفتراشون اومد بودن بیرون وبه ما نگاه کردند.

شهین پشت سرم وارد اتاق شد

وگفت:

- پونه جون شهرام شوخی کرده اون عادت داره...

نمی خواستم جوابش وبدم دیگه صداس نیومد برگشتم به پشتم نگاه کردم ارشام تو اتاق بود

گفت:

\_ فکر کردی اینجا هم خونه اته که هرچقدر داد وبیداد کنی کسی چیزی نگه؟ اینجا مقررات داره.

\_ کی میخواد حرفی بزنه؟ تو...

نفسش وفرستاد بیرون صورتش وچرخوند به یه طرف دیگه دوباره روش وسمت من کرد

وگفت:

\_ پونه. خواهش می کنم نذار بخاطرت وکلام و اخراج کنم. دارم ازت خواهش می کنم...

رفت...

اما اون بود که من ودست انداخت چرا همه من ومقصر می دونند... ۲۰ دقیقه ای از اون ماجرا

گذشت...

شهین پرونده ای و بهم داد

وگفت:

\_خوندی نظرت ودرموردش بهم بگو...

پرونده رو باز کردم...

پرونده درمورد زنی بود که شوهرش وبخاطر خیانت کردن به زنش به قتل رسونده بود...

الان هم در شرف اعدامه...

نمی تونم درک کنم این چه قانونیه که ما داریم وقتی زنی به شوهرش خیانت می کنه

شوهره می تونه زن واعدام کنه یا زن سنگسار می شه اما همین مورد در اقایون متفاوته.

چرا این قانون برای اقایون سطق نمی کنه.اینقدر درگیر پرونده شده بودم که متوجه گذر زمان

نشدم

شقایق وارد اتاق شد

وگفت:

\_اقای رییس پرسیدن نمی ری خونه؟؟؟

شهین کی رفته بود؟؟؟

گفتم:

\_به اقای رییس ربطی نداره...

گوشه لبش وگاز گرفت

وگفت:

\_پونه این چه طرز حرف زدنه؟چرا اینقدر باهش بد رفتار می کنی؟

من داشتم از عصبانیت می ترکیدم

جواب دادم:

\_شقایق بیخیال شو...

شونه هاش وانداخت بالا

وگفت:

\_باشه پس من میرم...خدا حافظ.

\_بای .به شوور گرامتم سلام برسون.

رفت...

کیفم و برداشتم وسایلم واماده کردم خواستم از در اتاقم خارج شم که در محکم خورد تو صورتم.

مثل گورجه لوردیده پخش زمین شدم...ارشام سریع کنارم روی زمین نشست دستش گذاشت

زیر کمرم کمی از زمین جدام کرد

و پرسید:

\_خوبی پونه؟؟

\_به لطف شما بینی ام خورد شد...

دستش و کشید به لبم

وگفت:

\_داره از بینی ات خون میاد...

دستش واز روی لبم پرتاب کردم یه طرف دیگه وبا عصبانیت

پرسیدم:

\_از بینی من خون میاد چه ربطی به لبم داره که دستت ومی کشی به لبم...

اون هم با عصبانیت

جواب داد:

\_ خب خونت ریخته روی لبِت دیگه. اصلا الانم چه موقع این حرفاست؟؟ بلندشو بریم دکتر ببینیم  
چیزی نشده؟؟؟

\_ نه اگر تو کاری به کار من نداشته باشی من چیزیم نمی شه... باباب به چه زبونی بگم؟ دست از سر  
من بردار.

پرتم کرد روی زمین

از جاش بلند شد

وگفت:

\_ به درک... من و باش که اومدم عذر خواهی لیاقت نداری. الحق همون پونه قدیمی...  
داشت می رفت از جام بلند شدم وگفتم:

\_ وایسا وایسا مگه من قدیم چطور بودم؟؟؟

قرمز شده بود دود از سرش بلند می شد البته منم دست کمی از اون نداشتم.

پرسید:

\_ میخوای بدونی قدیم ها چطور بودی؟

\_اره...

\_ بایکی دوست بودی. بایکی نامزد بودی بایکی هم میخوابیدی...  
با مشت کوبیدم تو دهنش

وگفتم:

\_ برام فرقی نداره چطور فکر می کنی... ولی بهت اجازه نمی دم بهم توهین کنی...  
سایت نگاه دانلود محل دانلودرمان [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

اون روز امین بهم قرص خواب اور داده بودمنم خوابم برده بود. درضمن امین به من دست درازی نکرده...

اون بدبخت دستش هم به من نخورده...

خون روی لبشو پاک کرد پوز خندی زد

وگفت:

\_منم که خر... خر در ضمن برام فرقی نداره پس خودت و اذیت نکن لازم نیست توضیح بدی.

داشت می رفت دوباره جلوش وگرفتم

اما حرفی نداشتم بزنم ولش کردم...

رفت...

چی میگفتم؟ چیکار می کردم؟

من هم رفتم پایین تازه ساعت ۷ هوا اینقدر تاریک شده... من الان چطور ماشین گیر بیارم...

صدای بوغ ماشینی توجه ام به خودش جلب کرد...

؟؟؟این اون میکاییل نیست؟؟؟

شیشه ماشینش و داد پایین

وگفت:

\_خانوم وکیل برسونمتون؟؟؟

خواستم جواب بدم که دستم به عقب کشیده شد...

رضا؟؟

اون اینجا چیکار می کنه؟؟؟ موقعیتی که توش گیر کرده بودم خیلی خنده داره

فقط مونده بود ارشام بیاد تا جمعمون جمع شه...دستم واز تو دست رضا کشیدم بیرون

وگفتم:

\_من با میکایل میرم...

پریدم بالا.قیافه رضا تو اون لحظه دیدنی بود..دستش ومشت کرد

وگفت:

\_پونه اگر بری باید دور من وخط قرمز بکشی ها...

ذوق زده زل زدم تو چشماش

وگفتم:

\_اخ جون...من عاشق خط قرمز...پس توهم بی خیال من شو..اوکی؟؟ ادامه دادم:

-بین رضا جون دور وبر کسی نگرد که دوستت نداره.

ایلار که دوست داره بهتره تا ایلار وهم از دست ندادی دست به کارشی.به نصیحتم جامه عمل

بیوشون...

میکایل راه افتاد

توی راه...گفت:

\_چقدر زود یکی وانتخاب می کنی یکی وهم دور می ندازی؟؟؟

\_بازی روزگار این ومی خواد...

برگشت وبه من نگاه کرد...منم به چشماش نگاه کردم

وگفتم:

\_چیه؟دارم دروغ میگم؟؟؟

\_نه..داری شخصیت اصلی تو نشون میدی...

\_بیخیال تو رو خدا...

\_فقط مواظب باش کسی بازیت نده...

\_شما نگران من نباش...

\*\*\*\*

ساعت ۸ شده بود...مامان اومد تو اتاق

و پرسید:

\_داری میری دانشگاه؟؟؟

مقنعه ام و مرتب کردم

و گفتم:

\_اره...

\_ساعت چند کلاست شروع می شه؟

\_۱۰

با من ومن گفت:

\_پونه جان یه خواهش دارم.

دست به سینه وایسادم

و پرسیدم:

\_چی؟؟؟







\_ پس من ویادته..اون روز که پشت تلفن باهام حرف زدی شک کردم تو باشیب ولی فکر نمی کردم واقعا پونه عروس خوشگلم باشه...

ارشام چپ چپ نگاه می کرد واز اش میخورد...

نگاه مادرش مهربون بود...مثل همیشه...

گفتم:

\_من دیگه عروس شما نیستم...

\_تو همیشه عروس منی حتی اگر ارشام صدتا زن دیگه بگیره...

خندیدم وگفتم:

\_اخ که دیرم شد..باید برم...

\_ارشام میرسونتت..

\_نه من...

نذاشت حرفم وکامل کنم گفت:

\_ارشام خودن وتمومش کن پونه روبرسون...

قاشق به دست

گفت:

\_مامان اش؟؟؟؟

\_نشنیدی چی گفتم؟

\_ای خدا سی وخورده ای سن دارم نمی تونم جلوی مادرم وایستم...

بامادرش خداحافظی کردم چقدر پیر شده. قبلا بیشتر به خودش میرسید ارایش می کرد مهمونی می رفت...

بعد از خداحافظی زودتر از ارشام از خونه خارج شدم... نمی خواستم باهاش برم می ترسیدم سرم منت بذاره... از طرفی هم اروم اروم می رفتم... شاید بیاد دنبالم... حالا غریبه که اینجانیست دوست داشتم بیاد دنبالم منت کشی... بابا منم دل دارم... به کی بگم؟؟؟ دیگه واقعا دیرم شده بود... تند تر راه می رفتم بیخیال منت کشی شدم از ارشام بخاری بلند نمی شه... سعی می کردم به خیابون اصلی برسم تا دربست تا دانشگاه برم هنوز به خیابون اصلی نرسیده بودم. مسافت زیادی تا خیابون اصلی مونده بود که صدای بوغ ماشین ارشام و شنیدم...

البته از بوغش تشخیص ندادم ماشین ارشامه با یه نگاه سرسری متوجه شدم...

سوار شم نشم؟؟؟

چیکار کنم ایا؟ تو فکر سوار شدن یا نشدن بودم

که گفت:

\_ الان باید منت کشی کنم؟؟؟

می گم این ذهن من ومی خونه می گید نه... بفرما پس از کجا فهمید... جمله بعدی اش بدجور حالم وگرفت

گفت:

\_ تاسه می شمارم سوار شدی شدی نشدی میرم... از ما گفتن بود به نفعته سوار شی...

داره شوخی می کنه؟؟؟

نگاهی به چهره اش انداختم جدی بود... یعنی واقعا میره؟؟؟ داشتم تو ذهنم بررسی می کردم

ایا می ره یا نمی ره که شروع به شمردن کرد...

گفت:

\_بککککک...دوووووو...سهههههه...\_

ای داد بیداد .....

جدا رفت؟؟؟؟واقعا رفت؟؟؟گازوگرفت وبا اخرین سرت ازم دور شد...عجب نامردیه...

اق ارشام ادمت می کنم صبر کن...باهزر ویک بدبختی به خیابون اصلی رسیدم....

که ناگهان....ارشام وایساده بود...ماشینش و کنار خیابون پارک کرده بود ودست به سینه به من

نگاه می کرد

می خندید...رواب بخندی... بدون توجه بهش برای تاکسی دستم وبلند کردم

که دستم کشیده شد...

ارشام بود سرش وکج کرد وزل زد توچشمام...می دونه من چشماش ومی بینم

از خودبیخود می شم توچشام نگاه می کنه...

گفت:

\_پونه مسخره بازی درنیار..بیا سوارشو...افرین دختر خوب...

انگشتم وبا انگشتاش قفل کرد و من و به زور به سمتم ماشین برد...درو باز کردوگفت:

\_مادمازل افتخار بدید وماشینم ومنور کنید...

بدون هیچ حرفی سوار شدم...خودشم سوار شد ودرحالی که با دنده اتوماتیک ماشینش ور می

رفت

پرسید:

\_با من قهری؟حرف نمی زنی؟؟؟\_

جوابش وندادم...

ادامه داد:

\_صبح که خوب بلبل زبونی می کردی؟؟؟مامانم از دیدنت خیلی خوشحال شد...

نمی خواستم جوابش و بدم رفتار دیروزش هنوز از یادم نرفته ...سرم و سمت پنجره ی ماشین  
چرخوندم

ودستم و تانیمه از پنجره بیرون گذاشتم

گفت:

\_دستت و بیار تو مگه بچه ای؟؟؟

(به حرفش توجهی نکردم....)

ادامه داد:

\_مگه باتو نیستم؟؟؟پونه دستت و بیار تو...

الان داشت سرم فریاد می کشید...اما باز توجهی نکردم که دستم و محکم کشید داخل...

صورتتم و برگردوندم و با تنفر نگاهش کردم...اما اقا اصلا به روی مبارکش نیاورد...

دیگه حرفی نزدیم.

نرسیده به دانشگاه نگهداشت

وگفت:

\_ماروباهم نبینن بهتره...بعد از کلاس همینجا وایسا...میام دنبالت...

جواب دادم:

\_لازم نیست...

خواستم پیاده شم که

گفت:

\_باشه هر طور راحتی....

ای خدایا!!!! نمی شه این ضد حال نزنه؟؟؟دیگه داره به اینجام می رسه(به گردنم)

برگشتم و نگاهش کردم داشت می خندید...

خنده اش وقورت داد

وگفت:

\_ها؟؟؟چیه؟استاد خوشگل ندیدی؟گفته باشم اگر دیر به کلاسم برسی این ترم افتادی ها...\_

چه خوب خودش وبه اون راه می زنه...

پرسیدم:

\_تو واقعا نمی فهمی؟؟؟

لباش وجمع کرد وجواب داد:

\_چیو نمی فهمم؟؟؟

\_نفسم ومحکم دادم بیرون

وگفتم:

\_اینکه باید بابت رفتار دیروزت عذر خواهی کنی؟؟؟

خنده عصبی کرد

وگفت:

-اها ببخشید که یه کارمند یاغی وتوبیخ کردم...

دیگه دود از سرم بلند شده بود

پرسیدم:

\_کارمند یاغی؟؟؟خیلی..خیلی...تو...

زبونم بند اومده بود حتی نمی دونستم چی بگم...بدون خداحافظی از ماشینش پیاده شدم

وبه سمت دانشگاه رفتم...ذهنم درگیر ارشام بود که حس کردم با یه چیز برخورد کردم....

سرمو اوردم بالا...شهرام؟؟؟اون اینجا چیکار می کنه؟؟؟متعجب نگاهش کردم...

پرسید:

\_حالتون خوبه؟؟؟

دوست دارم مخش و بکوبم به دیوار...

من به خاطر اون با ارشام دعوا کردم لبخند گشادی زدم

وگفتم:

\_به لطف شما...حالا برو کنار کلاسم دیر شده...

از کنارش رد شدم که جلوم وگرفت

وگفت:

\_اومدم برای عذر خواهی...

پرسیدم:

\_چرا اینجا؟ صبر می کردید میومدم دفتر...

\_خانوم صوفی من بابت اینکه...

حرفش و نصفه گذاشتم

گفتم:

\_دستم انداختی...مخم و کارگرفتی...فکر کردی خنده داره...باشه بخشیدمت می تونی بری...

ازش فاصله گرفتم...

دوباره خودش ورسوند بهم

گفت:

\_چرا اینطور می کنی؟؟؟

رضا داشت از پشت شهرام میومد اروم به شهرام

گفتم:

\_دوستم داره میاد تو حرفی نزن باشه؟؟؟

\_دوستتون؟؟

\_ماجراش مفصله فقط چیزی نگو مخصوصا درباره سنت...

رضا اومد سمتمون....درحالی که به شهرام نگاه می کرد

پرسید:

\_اتفاقی افتاده پونه؟؟؟

جواب دادم:

\_باید اتفاقی افتاده باشه؟؟

نگاهی به شهرام انداخت پوز خندی زد

وگفت:

\_نمیدونم....



درحالی که به شهرام نگاه می کرد

پرسید:

\_ شما اسمتون چی بود؟؟ اینجا درس می خونید؟؟؟

شهرام هم ریلکس جوابشو داد :

(حالا انگار نه انگار که من گفتم حرف نزن)

\_ شهرام خلیلی... نه من ۲سالی می شه فارغ التحصیل شدم...

الان رضا متعجب بود

پرسید:

\_ بهتون نمیاد؟

\_ بله من اصولا کمتر از سنم میزنم...

شهرام رو به من گفت:

\_ کلاست دیر شده. ارشام اذیتت نکنه؟؟؟

جواب دادم:

\_ اره دیگه باید برم بعدا حرف می زنیم... به شهین سلام برسون...

\_ باشه بای... خدا حافظ...

رفت منم سمت کلاسم راه افتادم رضا هم با من همقدم شد

و پرسید:

\_ کی بود؟؟ ارشام از کجا می شناخت؟

\_ یه بنده خدا؟؟؟

\_ حالا این بنده خدا با تو چه ارتباطی داره؟؟؟

وسط سالن وایسادم

وگفتم:

\_رضا...پاتو از گلیمت دراز تر نکن...

قبل از اینکه حرفی بزنه وارد کلاس شدم ارشام هنوز نیومده بود. پس این کدوم گوریه؟؟؟

رضا کنارم نشست... ارشام وارد کلاس شد تمام مدت چشمش پیش ما بود...

من هم که ازش ناراحتم حرصم واینطوری خالی می کنم...چشمم افتاد به ایلار ...

ایلار و بهبود هم کنار هم نشسته بودن...

خندیدم رو به رضا

گفتم:

\_ ایلار وکه از دست دادی؟؟؟

\_برام مهم نیست...

زهر مار وبرام مهم نیست ولی این ها مشکوک میزنن چرا ایلار دست از سر رضا برداشت؟

ایلار که از بهبود خوشش نمیومد.

گفتم:

\_ولی شرط می بندم حتی با یه اشاره کوچولو از سمت تو باعث می شه برگرده پیشت...

\_گفتم که برام مهم نیست....

واقعا براش مهم نیست؟؟؟پس چی براش مهمه؟؟؟داشتم بهش نگاه می کردم که

صدای باعث شد سرم و سمت وایت برد برگردونم...ارشام چندبار با ماژیکش به وایت برد زد  
وگفت:

\_ خانوم صوفی اگر کلاس براتون مفید نیست تشریف ببرید بیرون...نه برای من نه برای بقیه مهم  
نیست  
جواب دادم:

\_ نه استاد اشتباه متوجه شدید..من داشتم برای آقای افشار توضیح می دادم که...  
پريد وسط حرفم وگفت:

\_ بسه ديگه...

عجب آدمیه فقط می خواد من وجلوی دیگران سنگ رو یخ کنه...اییییی خدا ببین عاشق چه  
خری شدم...

یعنی من چه فکری کردم که عاشق این شدم؟ چندسال پیش چطور عاشقش شدم...

با وجود اینکه ما کوچکترین تفاهمی باهم نداریم.حتی چندسال پیش هم اختلافات

بینمون باعث شد ارشام به من بی اعتماد شه...اون بود که بهم فرصت دفاع کردن ونداد...

ایلار چی؟

اول که امین وازم جدا کرد.بعد هم سعی کرد رضا وازم بگیره؟اون که پولداره خوشگله باهوشه...

چرا سعی نمی کنه واقعا عاشق کسی بشه که دوستش داشته باشه؟؟؟

یه نفرو پیدا کنه که دلش برای اون باشه؟

توی فکر بودم به خودم وایلار ورضا و بهبود خلاصه هرکس که اطرافم بود فکر می کردم..

که صدای رضا باعث شد رشته افکارم پاره شه...خم شده بود روی میز

وگفت:

\_ کلاس تموم شد خانوم حواس پرت...

\_ آآآآ؟؟؟ کی تموم شد...

مهسا اومد سمتم

وگفت:

\_ چرا این اریامنش اینطور نگاهت می کرد...

رضا هم به من ومهسا نگاه می کرد

پرسیدم:

\_ چطور نگاه می کرد؟

حالت متفکری به خودش گرفت

وجواب داد:

\_ انگار می خواست سر به تنت نباشه...

بله ایشون که همیشه می خوان سر به تن ما نباشه... لطف دارن به ما. رضا از روی میز بلند شد

وگفت:

\_ با اجازه اتون من میرم...

مهسا پرسید:

\_ این چرا ناراحت شد؟

\_ نمیدونم...

داشتم از کنار میز بهبود رد می شدم که برگشتم سمتش با موبایل حرف می زد...

به کسی که پشت تلفن بود

گفت:

\_ کار حله...عکسا وفيلم هارو اماده کن بدم به صاحبش...عجله داره.

منظورش چیه؟

چه عكسايي؟؟؟ چه فيلم هايي؟؟؟ ذهنم بدجور درگير شده بود منتظر شدم تا تماس قطع كنه... بعد از اينكه گوشي و گذاشت تو جيبش

پرسيدم:

\_ كيفوري كار جديد گرفته؟ حالا چند مي خواي بابت عكسابگيري؟؟؟

ابرو هاش رفت تو هم ...نمي دونستم در مورد چي حرف مي زنه داشتم دودستي مي زدم...

گفت:

\_ تو كاراي من دخالت نكن...او كي؟

خم شدم روي ميزش

وگفتم:

\_ بهبود مواظب باش به ايلار اسيب نرسوني. درسته درحقم خوبي نكرده ولي من هنوز دوستتم

ودوستش دارم پس حدتو بدون.

\_ تو از كجا ميدوني كه درمورد ايلاره؟

\_ خب ديگه اطلاعات بهم مي رسه سعي كن اخاذي كردن و بذارى کنار وبه درست بچسبي...باشه

بچه خوب؟

\_ من كه نمي فهمم چي ميگي...

\_ خب اشكال نداره ولي گفتم كه بدوني...

صاف وايسادم دستم وبه علامت خداحافظي بردم کنار گيجگاهم مهسا گفت:

\_اون چیزایی وکه گفتی به نظرت واقعیت داره؟؟

\_نمی دونم باید مطمئن شم...

\_پونه خودت ودرگیر نکن بهبود خطرناک می زنه...ایلار هم ارزشش ونداره.

\_بیخی...

ح-وصله ادامه دادن به بحثمون ونداشتم.

هرچند ایلار زیاد درحکم بدی کرده ولی نمی خوام خرد شدنش و ببینم.من واون ده سال دوست بودیم.

\*\*\*\*

صدای موبایلم بلند شد...

شماره اش نا آشنا بودجواب دادم:

\_بله؟

\_سلام خانوم صوفی؟؟

\_بله..شما؟؟

\_من میکایلم.میشه بیاید بیرون...

\_بله حتما...

چادر سفید مامان و انداختم روی شونه ام موهامم زیر چادر پنهون کردم ورفتم دم در...

با سوییچ تو دستش ور می رفت.

گفت:

\_سلام...

\_سلام. کاری داشتین؟

\_راستش من حاضرم قبول کنم....

گردنم وبه علامت تعجب کج کردم اول بسم الله هنوز حرفی نزدیم چيو حاضره قبول کنه؟؟؟

وگفتم:

\_چيو حاضرید قبول کنید؟؟

\_این که نقش نامزدتون وبازی کنم...

زدم زیر خنده چند دقیقه ای می خندیدم

گفتم:

\_اقای محترم. یه کم دیر اقدام کردید. مشکلم حل شد..

دستش وفرو کرد تو موهاش

وگفت:

\_مثل اینکه منظورم واشتباه متوجه شدید. من میخوام باهاتون ازدواج کنم...واقعا ازدواج کنم...

هنگیده بودم...این داره چی می گه؟

پرسیدم:

\_من الان با ید چه عکس العملی نشون بدم؟ از خوشحالی قش کنم؟ یا بزمن زیر گریه؟؟

\_من شوخی ندارم باهاتون... دارم جدی حرف می زنم...

\_منم دارم جدی می گم...اولا که شما روچه حسابی اومدین اینجا دم درخونه ام دارید همچین

حرفی می زنید دوما چرا از طریق خانواده اتون اقدام نکردید؟

جواب داد:

\_ ده دفعه مادرم وفرستادم پیش مادرتون قبول نمی کنه...

\_ اها... خب حتما جواب من منفيه ديگه...

\_ من جواب منفي تو كتم نمی ره اينقدر ميام ومی رم تا جواب مثبت وبگیرم...

این هم شیرین می زنه ها...

جواب دادم:

\_ اينقدر بيا وبرو تا زیر پات سبزه زار ایجاد شه...

در ومحکم بستم. دوباره صدای دراومد این بار عصبانی دروباز کردم خواستم چندتا فحش ابدار

بدم ...

اما بادیدن کسی که پشت در بود فحش تو دهنم خشکید... این اینجا چیکار می کنه؟؟؟

شهرام اینم موقع شب اینجا چیکار می کنه؟ اصلا ادرس خونه ما رو از کجا آورده؟

لبخندی زد به دسته گل توی دستش نگاه کردم. گل های رز قرمز وزرد... از تنها گلی که متنفرم.

گفت:

\_ به جون خودم نمی خواستم نصف شب مزاحمتون بشم این دسته گل برای عذر خواهیه...

دسته گل واز تو دستش کشیدم

گفتم:

\_ ممنون.

با من ومن گفت:

\_ راستش این وارشام داد بهتون بدم.



ارشام غلط کرد با تو...

\_چرا خودش نیومد بده.

\_خب راستش...

نداشتم حرفش وکامل کنه

گفتم:

\_به هر حال ممنون.

بدون اینکه اجازه حرف زدن بهش بدم دروبستم

دوقدم برنداشته بودم که دوباره صدای در اومد.ای خدا امشب همه دیوونه شدن.

در و با حرص باز کردم که دوباره متعجب شدم...ارشام...اون اینجا چیکار می کنه؟

اومد داخل وپرسید:

\_چطوری؟

\_عالی ام...نصفه شبی سه نفر مزاحمم شدن باید چطور باشم؟

حالا نصف شب هم نبود تازه سر شبهه.ابروهاش وکشید تو هم

وپرسید:

\_سه نفر؟

\_اممممم...نه منظورم همین دونفر بود...

\_اها؟

مشکوک نگاه می کرد.انگار حرفم وباور نداره...

ادامه داد:

\_خب راستش اومده بودم عذر خواهی کنم...من اشتباه کرده بودم.وقتی شهرام ماجرا و تعریف کرد خب این یه بارو اشتباه کردم.

دوباره صداش رفت بالا

وگفت:

\_ولی تو نباید جاروجنجال راه مینداختی باید به خودم میگفتی.من خودم حساب شهرام میرسیدم...حالا باز می گم متاسفم.

دست به سینه تکیه داده بودم به دیوار.داشتم فکر می کردم که من هیچ شناختی از این مردی که روبروم وایساده ندارم.

چندسال از عمرم وباهش بودم اما هنوز نتونستم بشناسمش.هر وقت حس می کنم که دیگه شناختمش نظرم و عوض می کنه.

مثل دریاست.

یه روز اروم و ثابته یه روز موج و طوفانی...وقتی ارومه ادم دوست داره خودش وبسپره بهش

غم ها وغصه هاش وفراموش کنه و مال اون باشه

اما وقتی مواجه

ادم ازش می ترسه.که مبادا اسیبی بهش برسونه.ارشامم دقیقا همونطوره.

وقتی ارومه حس می کنم دوست دارم برای همیشه داشته باشمش مال من باشه. اما وقتی عصبانی میشه.

وقتی عصبانی و خشن می شه...خیلی ازش می ترسم.حراس به دلم میوفته که نکنه بالای سرم بیاره.

دوست ندارم روی من حس مالکیت داشته باشه.دیگه دوست ندارم اشتباه گذشته رو تکرار کنم.

یادمه دورانی و که حتی برای خودم ازادی نداشتم. که برای انتخاب لباس و رفتن به مهمونی باید از ارشام اجازه می گرفتم...

حاضرم برای همیشه مجرد وازاد بمونم تا متاهل و زندانی. همینطور که بهش نگاه می کردم به افکارم هم سروسامون می دادم. چشماش وریز کرد قدمی به سمتم برداشت درحالی که توی چشمام نگاه می کرد

پرسید:

\_فهمیدی چی گفتم؟ اصلا به حرفام گوش دادی؟

داشتم فکر می کردم به حرف هاش گوش دادم؟ جواب دادم:

\_نه...

سرش وبرد بالا وبلند بلند خندید. البته خندش بیشتر هیستیریک بود. صدای مامان و شنیدم

گفت:

\_خاک بر سرم. ارشام خان چرا نمیای بالا...

من به جای ارشام...

گفتم:

\_نه دیگه مامان ارشام خان(خان وبا تمسخر گفتم)...داشتند زحمت وکم می کردند.

مامان وارشام هردو و هم زمان چشم غره ای به من رفتند...بیشتر از چشم غره ارشام از چشم غره مامانم ترسیدم.

ازاون چشم غره های پدر مادر دار بود.

ارشام گفت:

\_مامان ببینید...میخواد من و بیرون کنه...

مامان بدون توجه به من

گفت:

\_\_بیا تو اون یه حرفی زد...

هه...من یه حرفی زدم؟بله دیگه اینجا برای حرفام تره هم خورد نمی کنن.ما اگر شانس داشتیم ساواش شوورمون می شد(این ومامانم می گه)

ارشام زود تر از من وارد خونه شد.دنبالش رفتم.در حال تماشای تلویزیون بودم ...

که ارشام دور از چشم مامانم

گفت:

\_\_بدو یه چایی بیار.

\_\_جان؟؟؟؟نوکر بابات غلام سیاه.

\_\_بالله...واگر نه به مامانت میگم ها...

مرموز نگاهش کردم و خندیدم

گفتم:

\_\_من وازمامانم می ترسونی؟

\_\_نمیاری؟؟؟

شونه هام انداختم بالا

وگفتم:

\_\_خیلی دلت می خواد خودت برو بریز...

از جاش بلند شد وبعد از چند دقیقه با یه چایی جلوی در اشپزخونه وایساد مامانم با بابام وارد حال شدن...

ارشام به بابا سلام کرد...

بابا پرسید:

\_سلام پسر.م.خودت چایی ریختی؟

ارشامم مظلوم بازی درآورد

وگفت:

\_راستش...

ای خدایا!!!! من این ارشام ومی کشم....بابا رو در روی من

پرسید:

\_پونه بابا؟؟؟چرا برای ارشام چایی نریختی؟

منم خودم وزدم به اون راه

وگفتم:

\_چون از من نخواست...

حالا کسی که حرصش دراومده بود ارشامه...کنارم روی زمین نشست ودور از چشم بابا ومامانم

گفت:

\_فردا که میای سرکار؟حسابت ومی رسم...

لبام وجمع کردم تا خواستم حرف بزدم پریا پرید بغل ارشام

وگفت:

\_عمو جون....تونبودی کسی با من بازی نمی کرد...

ارشامم گونه پریا وبوسید

وگفت:

\_ الهی پونه برات بمیره اذیت شدی...

الان دود از سرم بلند میشه. یه کف گرگی زدم پس گردنش که با عصبانیت برگشت سمتم و داد زد:

\_ بیشعور مگه مرض داری؟

اخییییی دردش اومد...

اشک تو چشمام حلقه زده بود. رو به مامان و بابا که با تعجب به ما نگاه می کردن گفتم:

\_ ببخشید من باید برم کار دارم.

پریدم تو اتاقم و در وقفل کردم... بغض تو گلوم سنگینی می کرد. اشغال به من می گه بیشعور.

خودت بیشعوری که می گی پونه برات بمیره...

این از اون موقع هاست که ادم باخودش می گه یعنی کارم اشتباه بود؟ لیاقت این توهین و داشتتم؟

خب معلومه که داشتتم. اون کف گرگی که من زدم اگر ارشام به من می زد الان خونه رو به اتیش می کشیدم.

صدای اس اس ام اس گوشی ام بلند شد.. بازش کردم از طرف ارشام بود

گفت:

\_ من دارم میرم بیا تو حیاط... نیای درومی شکنم...

۵ دقیقه ای گذشت نرفتم دوباره صدای اس اس ام اس گوشی ام بلند شد.

بازش کردم...

\_ تا دودقیقه دیگه بیرون نباشی میام ها...

ده دقیقه ای گذشت خنده ام گرفته بود. یعنی رفت؟ چجور ادمیه؟ گفت میاد درومی شکنه...

اروم از اتاق اومدم بیرون کسی توی حال نبود. یه نگاه هم به حیاط انداختم... کسی نبود.  
لب حوض نشستم و به ستاره ها نگاه کردم (البته ستاره ای تو آسمون نبود). ناگهان یکی هولم داد و  
افتادم تو حوض .

حالا خداروشکر استخر نبود با حرص نیم خیز شدم و به ارشام نگاه کردم... دویدم سمتش  
که پام لیز خورد و با سرم خوردم زمین. دیگه اشکم دراومده بود... مامان که صدای جیغ من  
و شنیده بود

اومد تو حیاط و یا ابولفضلی گفت... عادتشه وقتی می ترسه این کلمه رو به کار می بره  
چشمام سنگین و سنگین تر می شد .

\*\*\*\*

نور شدید تو چشمام تابید که مجبور شدم چشمام ببندم. بعد از چند ثانیه چشمام و باز کردم.  
میکیایل بود که بایه چراغ قوه کوچیک (اسمش ونمی دونم) داشت چشمام و معاینه می کرد.

تامتوجه شد بیدار شدم خندید

وگفت:

\_ تو که همه رو نگران کردی...

دستش و گذاشت روی گونه ام ماساژش داد. درد کمی و حس کردم. که باعث شد چشمام ببندم.

گفت:

\_ همه جات و هم زخم کردی...

به اطرافم نگاه کردم مامان و بابا کنارم نشسته بودن ارشامم جلوی دراتاق و ایساده بود.

دقیق نگاهش کردم... معلومه ناراحته. ولی نمی دونم چرا حتما برای اینکه هلم داد تو استخر (همون حوض .. به این میگن اغراق...)

چه ادم نامردیه چطور تونست هلم بده تو حوض

اگر یه بلایی سرم میومد چی؟

میکابیل گفت:

\_چند ساعت پیش که باهات حرف می زدم حالت خوب بود. چی شد یه دفعه؟

ارشام سرش و برگردوند و متعجب به من نگاه می کرد...

منم با تته پته جواب دادم:

\_ااا کی و میگی؟

\_همین یه ساعت پیش دیگه.

چشمام واروم بستم و باز کردم. جوابش وهم ندادم. دقیقا میدونم الان ارشام چه حسی داره.

الان داره نقشه قتل من ومی کشه.

خب به من چه اینقدر شکاکه... ادم می ترسه چیزی وبهش بگه. انگار صد دفعه بهش خیانت کردم که بهم اعتماد نداره.

حالا خوبه زنش نیستم. زنش بودم چیکار می کرد؟ از بچگی از ادم های شکاک بدم میومد.

\_شنیدی چی گفتم؟

میکابیل بود که داشت ازم میپرسید...

گیج نگاهش کردم پرسیدم:

\_چی و شنیدم؟

\_دختر حواست کجاست؟ گفتم فردا میام دنبالت باهم بریم از سرت عکس بندازیم.



\_نه... لازم نکرده خودم می برمش...

این صدای ارشام بود... روبروی میکایل وایساد

وگفت:

\_خودم می برمش. نمی خواد زحمت بکشید

میکایل سرش ولاروم تکون داد

وگفت:

\_شما نمی دونید چیکار باید...

\_گفتم که.. خودم می برمش...

پریدم وسط حرفشون

وگفتم:

\_من با اقا میکایل میرم...

بابا هم حرفم وتایید کرد و

گفت:

\_اره اشام جان میکایل می دونه باید چیکار کنه... دکتره بالاخره وارده.

ارشامم خنده تصنعی کرد

وگفت:

\_بسیار خوب... پس من دیگه رفع زحمت می کنم.

رفت...

چند دقیقه بعد هم میکاییل رفت...البته قبلش یه سری توضیحات و داد که دوتاشون وهم یادم نیست.

صدای اس ام اس گوشی ام اومد...

باز ارشام بود.

بازش کردم:

\_ خوب استراحت کن...تا نصفه شب بیدار نمون.با میکاییل هم گرم نگیر.فهمیدی...به خاطر

دروغی هم که گفتمی حسابت ومی رسم

منم جواب دادم:

\_من دروغی نگفتم.

\_وقتی پرسیدم جز ما کی و دیدی تو گفتمی هیچکس.بالاخره زیاد میکاییل و تحویل نگیر

جواب دادم:

\_چون تو گفتمی تحویلش میگیرم اتفاقا میکاییل می خواد اینجا بمونه.می گه امکانش هست

دوباره حاله بد شه :دی

جواب داد:

\_اینقدر دروغ نگو.خودم دیدم با ماشینش رفت...

اههههه کف شدم...

\_خب بهش زنگ میزنم بیاد...

۵ دقیقه ای گذشت.

جواب داد:

\_هرطور میلته.چرا به من میگی؟؟؟



با صدای بلند تری پرسید:

\_پونه بگو دیگه برای چی زنگ زدی؟

\_اممم خب من حالم بده...

صداش صاف تر شد

گفت:

\_جدا؟ حالت بده؟ پیام بریم دکتر؟

\_اره بیا...

\_باشه من تا ۱۵ دقیقه دیگه اونجام...

حالا چه غلطی بکنم؟ اگر اومد دید من حالم خوبه چی؟؟؟ منم با این فکر کردم...

شلوار و لباس بلند صورتی پوشیدم شال بنفشم وهم گذاشتم. اروم دروباز کردم

واز اتاق اومدم بیرون طوری که کسی بیدار نشه...از پله ها رفتم پایین در حیاط ونیمه باز گذاشتم

خودمم روی تخت توی حیاط دراز کشیدم...موژه هام روی چشمام سنگینی می کردن خیلی

خوابم میومد...

امروز حسابی خسته شدم.عقلم میگفت بیدار بمون الان ارشام میاد میبینه خوابی میره...

دلم میگفت ۵ دقیقه فقط ۵ دقیقه بخوابم.دوباره عقلم به دلم میگفت مگه تو الارم داری که بعد از

۵ دقیقه بیدارت کنه...

خلاصه دلم بر عقل نداشته ام پیروز شد و خوابیدم.یه خواب شیرین.

\*\*

کش وقوسی به دست و کمرم دادم. انگشتم و توی هم فرو کردم خودم و کشیدم که دست گرمایی و وحس کرد.

وا؟ چرا گرم شد؟ یعنی تاثیرات دارو های میکاییله؟ تو خواب و بیداری دارم به چه چیزا فکر می کردم.

مجددا امتهان کردم. دستم خورد به یه چیز هم نرم هم سفت... بالاتر اوردم تو خواب و بیداری کنجکاو شده بودم...

|||||... دوباره فرو رفت تو یه چیز دیگه. اروم چشمم و باز کردم تا بفهمم قضیه از چه قراره...

دستم تو دهن ارشام بود. بعد از چند ثانیه که به خودم اومدم چشم تا آخرین حد گشاد شد...

ارشام دستاش و دور کمرم حلقه کرده بود. پاهاش هم روی پاهام انداخته و با خیال تخت خوابیده.

نفس هاش به لبام می خورد. به پلکای بلندش نگاه کردم. صورتش دقیقا مقابل صورتم بود.

از ترس نمی دونستم چیکار کنم. نفس هام بند اومده بود. سعی می کردم نفس بکشم اما نمی شد

ترسم از ارشام نبود بیشتر می ترسیدم بابا و مامانم سر برسن. اگر تو اون موقعیت هم قرار بگیرم

یه اتفاق دیگه به کلکسیون گندکاری هام اضافه می شه خواستم تو جام نیم خیز شم .

دست راستم و که روی سینه اش بود و هل دادم عقب... با چنان صدای بلندی خورد زمین که فکر

کنم همسایه ناشنوا مون هم شنید.

اخخ.

دیگه بدبخت شدم. با تعجب به اطرافش نگاه می کرد. وقتی فهمید ماجرا از چه قراره روی زمین

نشست

دستش و روی زانوش گذاشت و با حرص به من نگاه کرد. خب من چیکار کنم نصف شب اومده بغلم

خوابیده انتظار داره ریلکس بر خورد کنم.

بعد از چند ثانیه بابا مامان هم اومدند توحیاط.بابا از دیدن ارشام تو خونه اون موقع شب متعجب بود.

مخصوصا که من هم تو حیاط بودم.اخم هاش وکشید تو هم

و پرسید:

\_اینجا چه خبره؟

من با من ومن جواب دادم:

\_بابا ...م..من..تو حیاط.

ارشام خیلی ریلکس جواب بابا و داد:

\_پونه زنگ زد گفت حالش بده منم اومدم ببینم اگر حالش بده ببرمش بیمارستان...

مامان دوید به سمتم

وگفت:

\_پونه مادر حالت بد شد؟چرا مارو بیدار نکردی؟

خوب شد مامان بحث و عوض کرد.داشتم خفه می شدم.

جواب دادم:

\_نه مامان حالم خوبه.

بابا انگار راضی نشد. نمیدونم از سر ناچاری بود یا نه ولی سرش و تکون داد

وگفت:

\_حالا که دیر شده امشب واینجا بمون.

ارشام هم جواب داد:

\_ نه بابا چند دقیقه ای با پونه کار دارم باید برم خونه اشکالی نداره؟

به من نگاهی انداخت و جواب داد:

\_ نه فقط حال پونه دوباره بد نشه.

ارشام به معنی فهمیدن سرش و تکون داد. بابا رفت مامان هم بعد از بابا وارد خونه شد.

نگاه کلی به ارشام انداخته ام. یه شلوار خونگی صورمه ای تیشرت نارنجی...

موهاش هم نامرتب بود. به چشماش که رسیدم متوجه شدم اون هم زل زده به من .

پرسیدم:

\_ چیکارم داشتی؟

دستش و جلوم گرفت و لبخندی زد

گفت:

\_ بیاتوماشین برات تعریف میکنم.

اروم دستش و گرفتم. حسابی داغ بود. دست من هم داغ شد. نفهمیدم کی به ماشین رسیدیم.

دروبرام باز کرد و سوار شدم. خودش هم سوار شد. در حالی که دستش روی فرمون ماشین بود

با انگشتاش اروم میزد روی فرمون.

حرصم دراومد.

پرسیدم:

\_ ارشام. ساعت ۵ بگو چیکارم داری؟

برگشت سمتم نفسش و محکم داد بیرون

پرسید:

\_تو واقعا می خواستی زنگ بزنی به میکایل بیاد پیشت؟

جوابش وبا یه سوال دادم:

\_تو هم با رجا بودی؟

دیگه واقعا لجش دراومده بود.

جواب داد:

\_پونه. جواب من وبا سوال نده.

\_چرا؟ چرا من همیشه باید به حرفات گوش کنم؟ چرا همیشه خوردم می کنی؟ فکر کردی تا الان

چیزی بهت نگفتم یعنی دیگه هم نمی گم؟ جلوت کم میارم؟ نه اقا ارشام اشتباه...

دستش و گذاشت روی لبم

وگفت:

\_چقدر فلسفه چینی می کنی. بگو اره یا نه. همین.

با چشمام به دستش روی لبم اشاره کردم. دستش واروم برداشت و منتظر نگاهم کرد.

جواب دادم:

\_به فرض اگر زنگ هم می زدم میومد؟ خب معلومه که نه...

خندید. از اون خنده هایی که دل هر دختری وبه لرزه درمیآره. از اون لبخند های که دوست داری

تا ابد روی لباش باشه.

از اون لبخند ها ناب.

منم با لبخند بهش زل زده بودم.

گفت:

\_منم نه....



پرسیدم:

\_ نه چی؟

جواب داد:

\_ منم با رجا نبودم.

\_ اها...

الان تو دلم غوغا بود.

شروع کرد به حرف زدن و تعریف کردن....

\_ من اشتباهات زیادی داشتم. خودخواه بودم. فکر می کردم صاحب اصلی تو منم.

برای بار اول عاشق شده بودم و معتقد بودم وقتی عاشق یکی هستی باید مال تو باشه.

وقتی داشتمت فقط و فقط می خواستم برای من باشی. حتی دوست نداشتم با مردای غریبه حرف بزنی.

می ترسیدم همونطور که امین وول کردی من وهم ول کنی. بهت سخت می گرفتم. زور می گفتم.

(نفس عمیقی کشید) وقتی با امین دیدمت دوست داشتم زمین دهن وا کنه ومن برم توش.

می خواستم اول شمارو بکشم بعد خودم. اما حیف که این دل وا مونده نمی داشت.

حتی توان سیلی زدن بهت وهم نداشتم. تازه فهمیدم یه جای کار می لنگه و

عوض اینکه من صاحب تو بشم.

تو صاحب من شدی. تو اون لحظه یه حسی بهم می گفت بی گناهی. اما عقلم باور نکرد.

دیگه سراغت ونگرفتم. مادرببیچاره ام وخیلی خیلی اذیت می کردم. خودم وتو اتاق حبس می کردم.

عقده تو دلم وسر اطرافیانم خالی می کردم. تقریبا که نه کاملا می شه گفت دیوونه شدم.

طوری شد که مامان برای چند ماه ترکم کرد و رفت اتریش. دوسال گذشت و تازه فهمیدم دارم توجه باتلاقی دست و پا می زنم.

شقایق که منشی ام هم بود گفت امین از همون شب فرار کرده سوئد. منم دنبالش رفتم تا واقعیت وبفهمم.

بهم گفت تو کاملا راضی بودی. گفت...

حرفش و کامل نکرد.

جواب دادم:

\_من اصلا با اون رابطه... چطور بگم...

بدون توجه به حرفم دوباره شروع کرد به تعریف کردن:

\_سرم وبا دوست دخترام ومشروب ومهمونی وول گردی واینجور چیزا گرم کردم.

چیزایی که تو ازشون متنفر بودی تصمیم گرفتم نه ازدواج کنم نه به تو فکر کنم.

می خواستم من هم یه زندگی عادی مثل بقیه داشته باشم... این حق من نبود؟

دوباره استاد همون دانشگاهی شدم که توش درس می خوندی. ماشالله همه کلاسات وهم غایب بودی (این بالبخند به لبش گفت)

هنوز ندیده بودمت. یه شب بارونی وقتی تو اوج ناراحتی بودم یه دختر ودیدم که افتاده جلوی درخونه ام...

جلوتر که اومدم خشکم زد. باورم نمی شد این تو باشی که جلوی درخونه ام افتادی.

وقتی چشمت و باز کردی دوباره دیوونه شدم... یه حس اشنا. خیلی قدیمی و دوست داشتنی...

دیگه ادامه نداد:

پرسیدم خب؟

چی خب؟

بقیه اش؟

با حرص گفت:

بقیه اش اینکه خانوم یه هفته من و گروگان گرفتن. هرچی از دهنشون دراومد به من گفتن...

پریدم وسط حرفش

وگفتم:

تو که بدتر بهم فحش دادی. گفتمی هرجایی وهرزه و ...

انگشتش گذاشت روی لبم

وگفت:

من یه غلطی کردم. اون موقع عصبانی بود... فکر میکردم تو امین.

پریدم وسط حرفش وگفتم:

فکر می کردی من وامین رابطه ای داشتیم باهم... ببین اقاارشام از الان داری شروع می کنی ...

امین اونقدر هم عوضی نبود که بخواد بهم تجاوز کنه. یا من اونقدر نامرد نبودم که تو دوران

نامزدیم بهت خیانت کنم.

اینکه تو زیادی شکاک و بی اعتمادی به من ربطی نداره.

من نمی خواستم ناراحت شی... حالا ببخشید. بابا به قران. به مولا به هرکی اعتقاداری من عوض

شدم.

دوباره خر شدم.

با ذوق گفتم:

\_ خب حالا بقيه اش وبگو...

خندید. انگار فهمید ازش به دل نگرفتم.

گفت:

\_ عرضم به حضورت خانوم هر روز با یکی می گشت تا حرص من ودر بیاره. یه روز با میکاییل یه روز با بهبود. یه روز با رضا و... من هم غیرتی تمام سعی می کردم سرش و نکوبم تو دیوار... البته دلم که نمی اومد سر اون و بکوبم تو دیوار دوست داشتم سر خودم و بکوبم تو دیوار. که باز هم دلم نمی اومد.

\_ حالا نه اینکه تا الان دستت روی من بلند نشده...

مظلومانه نگاهم کرد

وگفت:

\_ چون تو بدجور عصبانی ام می کردی... دست رو غیرتم میذاشتی.

\_ نمردیم ومعنی غیرت وهم فهمیدیم.

لبخند مرموزی زد و وبه اسمون نگاه کرد. گرگ ومیش بود... افتاب هم در حال طلوع کردن و نکردن.

معلوم نبود می خواد بیرون بیاد یا نه.

ادامه داد:

\_ ولی خب حالا هرچی بوده ونبوده. تموم شده تنها چیزی که بین ما مونده...

\_ چی مونده؟

کنار گوشم اروم

گفت:

\_عشق....

داشتم حرفش و تو ذهنم حلاجی می کردم . که قلبم وایساد. صورتم و برگردوندم.

صورت ارشام دقیقا مقابل صورتم قرار گرفته... قلبم نافرمانی می کرد و محکم به قفسه سینه ام می کوبید...

دستام می لرزید لبام تکون می خوردن. اصلا اختیار اعضای بدنم نداشتم.

انگار همه اشون با هم شورش کرده بودن...

با صدای لرزون پرسیدم:

\_عشق؟

جواب داد:

\_چطور می شه کسی که از گل پونه بدش میاد عاشقش بشه؟ که بدون پونه روند زندگی اش عادی

بشه؟ زیبایی های ظاهری دنیا رنگ ببازن. (به لبام نگاه کرد) که چندسال تو خماری بعضی

چیز ایمونه. عادی ترین چیزا براش سخت بشه. دنیا براش کوچیک بشه. که ارشام نامی عاشق پونه

بشه؟

در حالی که اشک هام روی گونه داغم جاری شده بود خندیدم . نمی دونستم بخندم یا گریه کنم.

ارشام اما جدی بود. نه می خندید نه گریه می کرد. چشمام وبستم که یه قطره اشک جاده صافی و

روی گونه ام ایجاد کرد.

داغی لباش و روی گونه ام حس کردم... فکر نمی کردم گونه ام ببوسه. یه فکرای دیگه ای می

کردم...

چشمام وباز کردم و متعجب نگاهش کردم.

گفت:

\_میتروسم خطایی بکنم دوباره از دستت بدم....

سرش و به چپ و راست چرخوند شونه اش و انداخت بالا

و ادامه داد:

\_خب تو بگو دوستم داری؟

در حال اشک ریختن چندبار سرم و تکون دادم...

پرسید:

\_این یعنی اره؟

دوباره سرم و تکون دادم. زبونم تو دهنم نمی چرخید. دستش و کرد تو جیبش جعبه ای و درآورد

و گفت:

\_من ۵ سالی می شه عاشق دختری شدم ۱۰ نفر دیگه هم عاشقش. رقیب زیاد دارم. اما الان همه

اشون و کنار زدم. پیروز میدون شدم.

بعد از چند ثانیه.

انگشتری از تو جعبه قرمز ساده درآورد و گرفت جلوم

و گفت:

\_خدایا به امید خودت. پونه. با من ازدواج میکنی؟؟؟

دیگه صدای هق هقم به اسمون ها می رسید. نمی تونستم جوابش و بدم. تمام توانم و تو زبونم جمع

کردم هرچی تودلم بود و ریختم بیرون. عقده های دئوران نامزدی. بی اعتمادی هاش. تعصبی

بودنش...

گفتم:

\_به شرط اینکه فقط من و دوست داشته باشی... غیرتی بازی در نیاری. اعتماد داشته باشی

بهم. گیرندی. مهربون باشی فحش و متلک و ناسزا هم ممنوع. خاطرت نامزدی مون وهم تکرار

نکنی.



از جام بلند شدم

وگفتم:

\_خوبه راحت شدی؟

\_دختر شیرین عقل.خیر سرت امروز روز عرسیتنه ها.

\_خب روز عروسی ام باشه چیکار کنم؟

نشست کنارم

وگفت:

\_ببین دختر بذار از نصایح مادرانه ام بهره مندت کنم....

\_بله بفرمایید.

چونه اش و خاروند

وگفت:

\_اصلا خجالت نکش به هر حال من مادرتم...یه مسائلی و باید برات باز کنم.این مسائل وبه پریا

خواهرت هم گفتم(پریا خواهر مرحوم دوقلوم)

بی حوصله گفتم:

\_بگو مامان.

\_عزیزم.از امروز به بعد تو دیگه مال ما نیستی .تو زن ارشامی.مال اون میشی.میفهمی؟

الان غیب گفت...

ادامه داد:

\_باید ذوق کنی روی پاهات بند نباشی.خودمونیم.تو نه خوشگلی .نه باهوشی نه عاقلی.اخه این

پسره عاشق چی تو شد؟



مامان ریز ریز می خندید. من هم زدم زیر خنده. مامانم مثلاً روز عروسیم داره بهم دلداری می ده...

از جاش بلند شد و گفت:

\_\_ بیا بریم که ارایشگره علاف توشده. از صبح تا الان ده دفعه زنگ زده.

بعد از رفتن مامان و پریا تلفن زنگ خورد .

شماره رضا بود. بردارم؟ برندارم؟ دلم وزدم به دریا و گوشیِ تلفن و برداشتم جواب دادم:

\_\_ سلام.

بعد از چند لحظه صداش تو گوشی پیچید:

\_\_ پونه؟

صداش می لرزید. بغض تو صداش خبر از ناراحتی اش می داد. منم برای اینکه رضا ناراحت شده بود

ناراحت بودم.

جواب دادم:

\_\_ کاری داشتی؟ داداشی؟

باید اون و کاملاً از خودم نا امید کنم. ایلاز برای اون بهتره تا من. من هیچ علاقه ای به رضا ندارم.

رضا نباید همینطور به زندگی بی سروته ش ادامه بده.

داد زد:

\_\_ نکن. نکن این کارو.

\_\_ رضا. من تصمیم و گرفتم. من از تو خوشم نمیاد. بچسب به زندگی ات.

\_\_ زندگی من تویی.

\_\_ نه ایلازه.

گوشیِ تلفنِ و محکم کوبیدم تو جاش.

بیخیال رضا وایلار و میکایل و هر کس دیگه ای شدم .یه مانتو ساده و شال سفید انداختم.

با همون تیپ ساده به ارایشگاه رفتیم.از صبح ارشام وهم ندیدم.تو دلم اشوب برپا شده.

از طرفی تماس رضا از طرفی تماس نگرفتن ارشام.نمی دونم چرا اینقدر نگرانم.می ترسم مشکلی پیش بیاد.

هر وقت از این نگرانی ها سراغم میاد یه اتفاقی می اوفته.اریشگر مشغول آماده کردن وسایلش شد

به حلقه ای که ارشام بهم داد نگاه کردم.خیلی شیک و ساده بایه مروارید کوچولوی سفید وسطش...

هیچ از حلقه ام خوشم نمیادولی برای اینکه دل ارشام و نشکنم حلقه رو قبول کردم.

من اصلا از مروارید خوشم نمیاد. همونطور که از رز خوشم نمیاد اما برای دسته گل عروسیمون رز سفارش داد.

از لباس باز خوشم نمیاد اما لباس عروسم هم از جلو هم از عقب باز بازه...حس می کنم نظرم برای ارشام اهمیتی نداره.

نه نه این افکار مخرب و باید از سرم بیرون کنم.سرم وچندبار تکون دادم داشتم به علایق خودم و ارشام فکر می کردم که چقدر متفاوته.

تلفنم زنگ خورد.ارشام بود با دیدن اسمش روی صفحه موبایلم خوشحال شدم که زنگ زد.

بهترین هدیه ای که امروز می تونستم بگیرم و ارشام با تماس گرفتنش بهم داد.حس می کنم ارشامش به قلبم برگشت.

جواب دادم:

\_جونم عشق من...

\_سلام عزیزم. چه خبر؟

\_هیچی ارایشگاهم...

\_باشه پس کارتون که تموم شد میام دنبالت... مواظب خودت باش.

\_اوکی... تو هم همچنین.

\_توروامشب ندزدن خوبه.

\_چرا؟

\_نمیگم. تو کفش بمون.

\_ارشام من بعدا حسابت ومی رسم ولی الان باید برم.

\_باشه. عزیزم برو...

گوشی قطع کردم. اه احساسات حالیش نیست که. ارایشگر که دختر جوونی بود به صندلی اشاره کرد.

نمی دونم چرا ارایشگره اینقدر ناراحته؟ از وقتی اومدم بد جرور رفته تو لک. مامان ارشام هم رسید.

با ارایشگر که فهمیدم اسمش زهراست و مامانم سلام و احوال پرسى کرد. گونه ام بوسید و گفت:

\_گفتم که عروس خودمی...

دوباره زهرا با حرص بهم نگاه کرد. پس بگو چرا اینقدر ناراحته. بخاطر ارشامه.

فقط ارایشم و خراب نکنه شانس آورده ام...

البته تا موقعی که مادر ارشام و دارم غم ندارم. پدر بدبخت این زهرا و درآورد با نظر دادنش.

مدام مدل ارایش و عوض می کرد. مادر ارشام از میکاپی که زهرا برام انجام می داد راضی نبود...

و همه اش یه مدل دیگه انتخاب می کرد. صورت تم داغون شد. هی می مالن هی پاک می کنن.  
صورت تم به فنا رفت. مخصوصا با این مواد ارایشی شیمیایی این بین متوجه شدم زهرا اونقدر ها هم دختر بدی نیست

فقط یه کم حسادت می کنه... دیگه تقریبا میکاپم و شینیونم تموم شده بود. لباسم وهم پوشیدم  
و خودم و تو اینه نظاره کردم. ارایش ساده زرد و نارنجی. موهامم بالای سرم شینیون شده بود  
مابقی اش هم به صورت فر اویزون بود. لباس عروسمم لباس پشت گردنی کاملا ساده ای بود که  
پف کمی داشت.

و پشتش دنباله بیشتری داره. شنلم و روی سرم گذاشتم که صدای موبایلم از تو کیف دستی ام  
بلند شد.

یعنی ارشامه؟

شماره اش آشنا نبود

جواب دادم:

\_بله بفرمایید؟

\_سلام خانوم پونه صوفی؟

\_بله شما؟

\_من پیکم. یه بسته براتون دارم. الان پایین ارایشگاهم... لطف کنید بیاید بگیرید.

\_نمی شه یه نفر وبفرستم؟

\_نه باید خودتون بیاید.

قطع کرد.

از روی صندلی بلند شدم که مادر ارشام و مامان هم زمان از جاشون بلند شدن و

پرسیدن:

\_کجا؟

\_الان میام ...

می دونستم اگر حقیقت وبگم نمی دارن برم بیرون. دامن لباسم و جمع کردم و سوار لاسانسور شدم.

به طبقه هم کف که رسیدم به محض پیاده شدم.مرد تقریبا جوونی و دیدم که یه لنگ پاش به دیوار چسبیده بود.

نگاهم کرد بسته سفیدی وبهم داد.بسته رو گرفتم ومشغول باز کردنش شدم...

از همون اول مات من شده بود.مرد تیکه هیز.هنوز خیره مونده بود. ازش چشم برداشتم و دوباره به باز کردن بسته ادامه دادم.

ناگهان سردی چیزی و روی گردنم حس کردم.سرم و که کمی چرخوندم همون قسمت از گردنم گرم شد.

گرمای خون بود.مرد روی گلوم چاقو گذاشته بود.سرم و که چرخوندم کمی خراش برداشته بود. گفت:

\_تکون بخوری مردی.مثل بچه ادم این دستمال وبو کن...

خواستم مقاومت کنم که چاقو رو بیشتر روی گلوم فشار داد.من هم ناچار دستمال وبو کردم.

سرم گیج می رفت.دستم وبه گیج گاهم زدم وافتادم تو بغل مرد.

به سختی چشمام وتا نیمه باز کردم.پلکام سنگین بودن و لبام وگلوم هم خشک شدن .

توی جام نیم خیز شدم و نگاهی به اطراف انداختم.روی یه تخت دراز کشیده بودم ...

حتما دزده من و گذاشته روی تخت. تخت گرم و نرمی بود. گردنم می سوخت دستم و به گردنم زدم که متوجه چسب زخم روی گردنم شدم... اتاق چوبی با دکور چوبی و پنجره ی متوسط که یه باغ و به نمایش می داشت.

لباس عروس هنوز تنم بود. روی بدنم خیلی سنگینی می کرد. یه کت مشکی مردونه هم روی شونه لختم بود.

پس شنلم کجاست؟ من اینجا چیکار می کنم؟ کی من و آورده اینجا؟ چرا من و دزدیدند؟

اخه من چیکار کردم که خودم نمی دونم؟ یک طرف سردرد ناشی از بیهوش کننده

و طرف دیگه هم بوی ذغال شومینه حالم و بدتر کرد. از جام بلند شدم و به سمت در رفتم.

دستگیره رو تکون دادم. باز نشد. با تمام قدرتم کوبیدم به در چوبی... باز هم کسی دروباز نکرد.

دوباره همون سوال واز خودم پرسیدم. یعنی برای چی من و اینجا آوردن؟ چی از جون من می خوان؟

اون مردی و که دیشب دیدم کی بود؟ من و می شناخت؟

داد زدم:

\_کمک. کمک. شمارو به خدایکی من و نجات بده. یعنی کسی اینجا نیست؟

خدایا من باید چیکار کنم؟ حتما مامان و بابام نگرانم شدن. مهمونی چی؟ ارشام؟ مهمونا.

الان مردم چی فکر می کنن؟ یعنی کار کی می تونه باشه؟ ایلار؟ رضا؟

اره به نظرم کار خود رضاست. اون بود که پاپیچم می شد. به لباسم نگاه کردم خاکی شده.

گور پدر لباس چطوری از اینجا فرار کنم؟ روی زمین نشستم و ذهنم و متمرکز کردم...

شاید بشه از پنجره فرار کرد. دویدم سمت صندلی برداشتمش و کوبیدم تو شیشه پنجره.

هواتاریک بود. بارون هم نم نم می اومد. شیشه باصدای مهیبی خورد شد. تیکه هاش پخش زمین شد.

چندتاش هم تو پوست بدنم رفت. صندلی و گذاشتم روی زمین کنار پنجره و رفتم روش و ایسادم خوب شد دامنم پف نداره. می شه از پنجره رد شد. خواستم از پنجره رد شم و بپریم پایین که یه تیکه شیشه دامن لباسم وپاره کرد ورفت تو پام و خونی شد. بدجور می سوخت . خون با شدت از پام می رفت بیخیال خون پام شدم و پریدم پایین چون اتاق تو طبقه دوم بود فاصله زیادی با زمین داشت پای زخمیم درد گرفت. دویدم. بعد از چند دقیقه و ایسادم و نفسی تازه کردم. نگاهی به اطراف انداختم...

ای داد بیداد.

اینجا که باغ نیست. جنگله. یعنی ما الان تو کدوم شهریم؟ من و کجا آوردن؟

قلبم تند تند می زد. عرق سرد روی پیشونی ام نشست. به راهم ادامه دادم...

گشنگی خونریزی پام. عوارض داروی بیهوش سردرد. سنگینی این لباس ... همه وهمه دست به دست هم دادن تا از پا بیوفتم. پایین دامنم کندم و با فشار روی زخم پام بستم. دلم ضعف می رفت... احساس خستگی و ادارم می کرد بخوابم. پلکام هم بدجور سنگین شده. هنوز چشمام ونبسته بودم که دستی روی بازوم قرار گرفت... همون مرد بود که یه بسته بهم داد.

جیغ زدم:

\_تورو خداکاری به من نداشته باش. من اصلا تورو نمی شناسم. قسمت می دم... من بیگناهم. من کاری نکردم.

خیلی جدی بود. انگار ارث باباش و خوردم. نکنه ارث باباش و خوردم؟ یعنی چه دلیلی برای دزدیدنم داره؟

گفت:

\_ببین با خودت چیکار کردی. من حوصله نش کشی و ندارم.

دامنم و زد بالا و به پام نگاه کرد. ترس جاش و با خجالت عوض کرد. دوست نداشتم به پای لختم نگاه کنه.

جرئت به خرج دادم و دستش و از روی پام هل دادم عقب

گفتم:

\_نامرد. تو خجالت نمی کشی یه دختر و روز عروسی اش می دزدی؟ چقدر می تونی پست و رذل باشی تو کی هستی از طرف کی این کار و کردی؟ اعتراف کن. اگر الان من و برگردونی خونه ام قول میدم ازت شکایت نکنم...

بدتر از قبل ... داشت عصبانی می شد. اخم هاش و کشید تو هم

و گفت:

\_این که من کی ام و برای چی دزدیدمت بعدا معلوم می شه. من دارم میرم کلبه اگر می خوای زنده بمونی با من بیا چون شب اینجا هوا سرد می شه. زخمت و هم باید شستشو داد. حالا با خودته میای یا نه. وقت من و تلف نکن.

با چنان صلابتی حرف هاش و پشت سر هم زد که برای یه لحظه باخودم فکر کردم

اگر به حرف هاش توجهی نکنم ممکنه تو این سرما با پای زخمی ولم کنه.... بعد با خودم گفتم

اگر من و دزدیده حتما بهم احتیاج داره.

پس جواب دادم:

\_من که میدونم ولم نمی کنی بری.

خنده عصبی کرد. نفرت بار نگاهم کرد

از چشماش آتیش می بارید.



معلومه حسابی از من بدش میادولی من که این ونمی شناسم پس چرا من و دزدید؟

جواب داد:

\_همین که بدونم تو سرما سگ لرزه می زنی و کم کم چون می دی برام کافیه....

حالا نمیای؟

دیگه واقعا بهم ثابت شد از من بدش میاد.

با لجبازی تمام

جواب دادم:

\_من باتو پست فطرت جهنم نمی روم. چه برسه به اون کلبه خرابه.

\_باشه.

رفت...

||||| واقعا رفت؟ من وبا پای زخمی گرسنه وبدون لباس گرم ولم کرد و رفت...ای خدا

می گن تو این دوره زمونه مرد کم شده تازه می فهمم یعنی چی. خواستم از جام بلند شم

ناگهان فشار خونی که از پام بیرون می اومد بیشتر شد. با وحشت به پای سفیدم نگاه کردم.

رنگش پریده بود. احساس ضعفم تشدید شد. دامن لباسم کاملا خونی شده بود...

یک ساعتی گذشت. نه توان رفتن داشتم نه توان برگشتن. خودم و سپردم به خدا ...

چشمام تنگ شده بود. خدایا خودت کمکم کن. یه نفر و بفرست نجاتم بده. خدایا تو بزرگی...

صدای پای کسی و شنیدم. یعنی کی می تونه باشه؟ نزدیک تر شد. همون مرده بود .

پتویی و انداختم روم و از زمین جدام کرد. انگار نه انگار که من دزدیده. احساس آرامش جاش وبا

ترس عوض کرد.

تو بغلش که بودم فکر کردم چطور این مرد مهربون که دلش به حال من می سوزه  
حتی نمی تونه من و تو سرما با پای زخمی ولم کنه می تونه ادم ربا باشه؟ من که باور نمی کنم.  
پتو رو بیشتر دورم پیچیدم. گرمای پتو تو بدنم جریان پیدا کرد. حس کردم خون تو رگ هام  
دویده.

گونه هام داغ شد...خدایا بزرگی تو شکر. ممنون که کمکم کردی ولی گفتم به نجات دهنده  
بفرست نه کسی که من و دزدیده.

این چه سرنوشتیه که من دارم. از همون اول زندگی ام با قاتل ها و دزدها و ...دمخور بودم.  
من واروم گذاشت روی تخت و رفت بعد از چند ثانیه با یه جعبه و سرم و چندتا وسایل دیگه  
برگشت.

سوزشی و تو دستم حس کردم. داشت بهم سرم وصل می کرد. یعنی بلده سرم وصل کنه؟  
نکنه بزنه من و بکشه؟

پرسیدم:

-اگر بلد نیستی نزن. من هنوز ارزو دارم می خوام با ارشام ازدواج کنم...

دستم و کشید سمت خودش و فشار داد. البته اضافه کنم از روی حرص فشار داد  
وگفت:

\_من خودم دکترم...در ضمن نه تو نه هیچ کس دیگه ای هیچ وقت نمی تونه با ارشام ازدواج کنه.

تو جام نیم خیز شدم. طوری که سوزن سرم از تو دستم در اومد. خون از دستم رونه شد اما به  
روی خودم نیاوردم

وگفتم:

\_منظورت چیه؟

دستم وگرفت

وگفت:

\_جز زخمی کردن خودت کار دیگه ای نمی تونی انجام بدی؟

داد زد:

\_گفتم منظورت چیه؟ نفهمیدی؟ بهت نمیاد نفهم باشی.

سعی می کرد عصبانیتش و کنترل کنه.

خیلی ریلکس جواب داد:

\_چون ارشام جون میره به دیار باقی...

دیار باقی. دیار باقی. مثل صدای ناقوس تو گوشم می پیچید.

بی حالی و سردرد از طرفی هم حرف این مرده اشکم و درآورد. تمام عقده های دلم و ریختم بیرون.

سختی هایی که تو این مدت کشیده بودم. بلند بلند زدم زیر گریه. هرچی تو دلم بود و به زبون

آورد.

مرده درحال وصل کردن سرم و پانسماں پام به حرف هام هم گوش می

داددیگه از اینکه یه نفر از عقده های درونی ام مطلع شه خجالت نمی کشیدم.

گفتم:

\_به خدا خسته شدم. از اول زندگی ام شانس نیاوردم. چقدر تحمل کنم. چقدر زبون به جیگر

بگیرم؟

چرا من؟ چرا یه نفر دیگه نه؟ یعنی من نمی تونم یه زندگی معمولی در کنار کسی که دوستش دارم

داشته باشم؟ چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ چرا همه اش من و می دزدید؟ چرا برام پاپوش درست می کنید؟

دستش وزده بود زیر چونه اش و گوش می داد. انگار دارم یاسین تو گوش خر می خونم.

بابا یه کم دلت به حالم بسوزه. عجب سنگدلی هستی تو دیگه. با گوشه ملافه اشکم و پاک کردم.

که البته سیاه شد. ریلم رنگ پس داده. سوالی که تمام مدت تو ذهنم بود و پرسیدم:

\_ تو کی هستی؟ من میشناسمت؟

از جاش بلند شد روی صندلی چوبی نشست و جواب داد:

\_ هم اره هم نه. من از محبت هات بی دریغ نبودم... تو داشتی کاری می کردی که من کشته شم....

مننن؟ چشم چهار تا شد. اخه من چطور خواستم این و بکشم. من از ارم به یه مورچه هم نمی رسه.

پرسیدم:

\_ من؟ من کی خواستم بکشم؟

\_ ببین خانوم محترم. شما هشمت جوادی می شناسی؟؟؟؟

قلبم وایساد. هشمت جوادی؟ همون قاتل زنجیره ای؟ همون که من می خواستم اعدام شه برای

همین ارشام وگروگان گرفتم؟

با من و من گفتم:

\_ م...م...من.

پرید وسط حرفم:

\_ برادرم بود. حمید جوادی معروف به هشمت جوادی؟

\_ پ.پ.پس تو عزت جوادی...

زد زیر خنده گفت:

\_ این اسم مستعاریه که تو زندان برام گذاشتن. اسم خودم سعیدِ

\_ حال ... حالا چی می خوای ازم؟

از جاش بلند شد با یه قدم اومد سمتم و با عصبانیت خیمه زد روم انگشت اشاره اش و اول گرفت سمت خودش بعد سمت من

و گفت:

\_ من چی میخوام؟ تو باعث شدی بیوفتم زندان. برادرم اعدام شه. که تا پای چوبه دار برم.

با شجاعت جوابش و دادم:

\_ من نمی فهمم من چطور باعث مرگ برادرت شدم؟ اون قاتل بود باید اعدام می شد این ربطی به من نداره.

داشتم خودم و توجیه می کردم می دونستم علت مرگش منم. ولی خب اون حقش بود بمیره.

گفت:

\_ خب بذار از اول برات تعریف کنم.

برادر دوقلوی من به اون سه زن حامله تجاوز نکرد. اون دکتر زنان بود به زن ها خدمت می کرد چطور می تونست زن هارو بکشه. براش پاپوش درست کردن. چون یه اطلاعاتی درمورد دارو هایی که از طرف یه کارخونه مواد دارویی وارد می شد پیدا کرد.

اون دارو ها باعث می شن بچه ها ناقص به دنیا بیان. اگر تو ارشام اریامنش و گروگان نمی گرفتی

مدارک و به دادگاه می رسوند و من ازاد می شدم. برادرم هم که فرار کرده بود دیگه زندان نمی اوفتاد.

اون جوون بود. ۲۹ سال سن زیادی نیست. اما وقتی مدارک به دادگاه نرسید حکم اعدام من صادر شد

برادرمم برای اینکه من اعدام نشم خودش معرفی کرد.

با خشونت نگاهم کرد

وادامه داد:

\_ حالا عزیز ترین کسی که داری یعنی ارشام وجلوت تو جنگل به چوبه دار می کشم تا بفهمی تو در حدی نیستی که قانون واجرا کنی و وظیفه قضاوت وبه عهده بگیری.

اشک هام پشت سر هم می ریختن. یعنی واقعیت داره؟ بیچاره ارشام چندبار بهم گفت؟

من چرا باور نکردم؟ من باعث مرگ یه ادم شدم؟ حق داره بخواد ازم انتقام بگیره ولی چرا ارشام؟ اون که گناهی نداره؟

داشت از اتاق خارج می شد.

دادادم:

\_ من وبه جاش بکش. قسمت میدم. تورو به روح برادرت.

دوید سمتم دستش وبرد بالا

وگفت:

\_ دیگه اسم برادرم وروی زبون نجست نیار. فهمیدی؟

سرم وچندبار تکون دادم

وگفتم:

\_ هرکاری بخوای می کنم برات. فقط به ارشام کاری نداشته باش.

عجیب نگاهم کرد

وگفت:

\_ هرکاری؟

مجبورم. هرچی باشه از مرگ ارشام بدتر نیست که. حاضرم خودم وفداش کنم.

من باعث شدم برادر این بدبخت اعدام شه هنوز هم باورم نمی شه. سرم و تکون دادم گفتم:  
\_اره.

لبخندی زد که روی گونه اش یه خط دراز افتاد. ابروهاش و بالا انداخت. واز اتاق رفت بیرون.  
یعنی چی می خواد ازم؟ چه کاری می تونم انجام بدم؟ تو فکر سعید جوادی بودم که وارد اتاق شد.  
یه سینی پر از غذا ومخلفات توش بود.

اب گلوم وقورت دادم

وگفتم:

\_غذا نمیخورم بگو چی میخوای؟

یه قاشق پراز سوپ واورد

جلوی دهنم

وگفت:

\_تو فعلا ضعیفی این وبخور. دارو هات وهم بخور خون زیادی از دست دادی. با اینکه ازت متنفرم  
دوست ندارم اینطوری بمیری...

حرفاش وبه دل نگرفتم به هر حال اون داغ داره نباید اذیتش کنم. قاشق و گذاشتم تو دهنم.

انتظار زهر مار وداشتم. اما فوق العاده خوش مزه بود. قاشق های بعدی وهم تند تند تو دهنم  
گذاشتم.

با ولع غذا می خوردم. انگار یک هفته ای می شه که غذا نخوردم. زیر چشمی نگاهش کردم. باز تنفر  
امیز نگاهم کرد.

دلم گرفت.

چطور تونستم باعث داغدار شدنش بشم؟

یه لیوان اب خوردم که دستش واورد جلو.چندتا قرص ودارو توش بود

گفت:

\_بخور.

\_اینا چی اند؟

\_دارو.یکی قرص اهنه.یکی برای سردرد.یکی هم برای زخم پاته...

با وجود اینکه ازم متنفره باز هم به فکر سلامتی مه...اما من برعکس جوادی کینه شتری دارم از کسی دلگیر شم دیگه نظرم نسبت بهش عوض نمی شه.

قرص هارو خوردم.

فکر کنم خواب اور بود چون بالا فاصله بعد از خوردنش خوابم گرفت.خمیازه ای کشیدم

تو جام دراز کشید و خواستم بخوابم که

گفت:

\_قبل از خوابت لباسات وعود کن.چندتا لباس برات گرفتم...سردت شد بگوشومینه رو روشن کنم.درد هم داشتی اتاق من کنار اتاقته خیرم کن مسکن بدم.

چندتا کیسه روی تخت گذاشت ورفت.کلید روی در بود درو از داخل قفل کردم و لباسام وعود کردم...

لباس عروسم و پرتاب کردم اون طرف اتاق همه لباسای که گرفته بود پوشیده بودن.

لباسای بلنداستین دار و روسری و شلوار های گشاد.البته چندسایز برام بزرگ بودن.

روی تخت دراز کشیدم قبل از خوابم فکر کردم این چرا مثل اون گروگان گیر قبلی هیز نامردنیست.

چرا مثل اون قبلی که خواست بهم تجاوز کنه نیست؟... یا چرا من خصلت بدی توش ندیدم؟



به نظرم ادم مهربونی میاد.عکس اینکه سرسخت و عصبانی نشون میده هعییی نمی دونم...

خودم ودرگیر خصلتش نکنم بهتره.به هر حال اون گروگان گیره ومن هم گروگان...

باید ازش بدم بیاد.اره من ازش متنفرم همونطور که اون از من متنفره...اما اگر چیز بدی ازم بخواد چی؟

اگر...نه نه نمی تونم درموردش فکر کنم...بهترین کار اینکه که نشون بدم مطیعشم بعد وقتی حالم بهتر شد فرار کنم...

باید سیاست خوبی وبه خرج بدم...

به قول دکی(همین سعید جوادی) دارم از سرما سگ لرزه می زنم.از پنجره اتاق که شکسته بودم باد و بارون وارد می شد.با اینکه پتو رو کاملا دور خودم پیچده بودم باز سردم شده.

بدنم حساسی درد می کرد.مخصوصا زخم پام.پتو رو گذاشتم روی شونه ام از جام بلند شدم...

\_گفت اتاقش کجاست؟

در اتاق وباز کردم ولنگ لنگان رفتم بیرون.کف پام هم برای اینکه پا برهنه تو جنگل دویدم زخم شده بود.

با اینکه همه جاتاریکه باز می شه اطراف و دید.ویلا دوبلکس تماما چوبی که اتاق من

(همون اتاقی که توش بودم)دقیقا مقابل راه پله قرار داشت. یه در بزرگ کنار دراتاقم بود.

دوبار با پشت دستم زدم به در.

صدای خفه ای وشنیدم:

\_بیاتو.

اروم در وباز کردم و وارد اتاق شدم.لامپ اتاق روشن بود.جلوتر رفتم ونگاهش کردم.

چشماش قرمز شده بود. قاب عکس توی دستش گذاشت روی میز کنار... با دستمال اشکاش و بینی اش وتمیز کرد.

نفس عمیقی کشید

وگفت:

\_\_ چیزی شده؟

نمی دونستم چه جوابی بدم. یعنی داشت گریه می کرد؟ عذاب وجدان گرفته بودم.

یه مرد داره بخاطر کاری که من مسببش بودم اشک می ریزه... یعنی من یه خانواده رو داغدار کردم؟

کلافه سوالش و تکرار کرد:

\_\_ گفتم چیزی شده؟

\_\_ اممم. خب. پنجره اتاقم... اچه...

عطسه کردم... گلوم می سوخت.

حرفم وادامه دادم:

\_\_ از پنجره اتاقم... اچه...

اههه چرا به قسمت اصلی اش که می رسه عطسه می کنم؟ دوباره خواستم حرفم و تکرار کنم که خندید

وگفت:

\_\_ شاهکار خودته. حفته بفرستمت همون اتاق تا ...

حرفش و نصفه گذاشت... دوباره چهره اش غمگین شد. از جاش بلند شد. یه بالشت و پتو برداشت

وگفت:

\_ تو اینجا بخواب. من میرم اتاق مطالعه...

اخییی چقدر مهربونه. ولی دوست نداشتم بخاطر من از اتاقش هم محروم شه...

همونطور که از دیدن برادرش محروم شد...

گفتم:

\_ نه نه نه... من میرم اتاق مطالعه فقط بگید کجاست.

انگار حرفم و نشنید چون به راهش ادامه داد و رفت. اه این دیگه چجور ادم ربای بی عرضه ایه؟

یه کم جذبه هم خوب چیزیه... پریدم تو تخت... WOW چه تخت باحالیه... چقدر گرم و نرمه...

دستم و روی تخت کشیدم. چشمم به عکس روی میز افتاد این همون عکسیه که داشت نگاه می کرد؟

عکس سه نفره بود خودش و یه مرد دیگه که خیلی شبیه اش بود فکر کنم همون حمید باشه.

با یه دختر خیلییی خوشگل... دختر لاغر با موهای کوتاه قهوه ای که تاروی شونه هاش می رسه

و چتری موهاش هم پخش چشماش بود. این دختره

کیه؟ خواهرشونه؟

یا زن یکی از ایناست؟ یعنی جوادی چی می خواد؟ چه کاری وباید برایش انجام بدم؟

اه پروردگارا. تو چه هچلی افتادم ها... یکی نیست بگه. اخه دختر فضول تورو سننه؟

تو چیکاره حسنی؟ (من دختر عموی حسنم) اگر روز عروسی ام از ارایشگاه بیرون نمی رفتم

تا ببینم پیک چی آورده الان پیش ارشام بودم وبا آرامش زندگی مون ومی کردیم.

کنار همدیگه. به مامان وبابام سر می زدیم. پاتختی می گرفتیم... شاید چندماه بعد هم بچه دار می

شدیم...

باهم تو شرکت ارشام کار می کردیم. خوشبخت بودیم.

زندگی ام تباه شد.

نابود شدم.

\*\*\*\*

\_هییی دختر بلند شو. چقدر می خوابی...

یکی داشت صدام می کرد. اروم چشمم و باز کردم. که با یه جفت چشم مشکلی برخورد کرد.

این دیگه کیه؟ چند دقیقه ای ذهنم و متمرکز کردم تا بفهمم این مردی که بالای سرم وایساده کیه.

اها. همونیه که من و دزدید.

دستام و کشیدم روی چشمام

و گفتم:

\_صبح بخیر....

متعجب نگاهم کرد. لابد انتظار داشت فحش بارش کنم. صاف وایساد و

گفت:

\_ظهر بخیر. من رفتم مطبم برگشتم شما هنوز خوابی؟

ظهر شده؟

بغض تو گلوم گیر کرده بود. اگر عروسی خوب پیش می رفت الان باید ارشام من و بیدار می کرد.

نه این مرد غریبه. دلم چقدر برای محبت های مامانم تنگ شده. الان دارن چیکار می کنن؟

نگران من هستنند؟ ارشام چی؟ حالش خوبه؟ چیکار داره می کنه؟ نکنه بره سراغ یه دختر دیگه؟؟؟

حالت چهر ام مدام در حال تغییر بود. جوادی هم همونطور متعجب به من نگاه می کرد.

گفت:

\_ چیزی شده؟ گرسنه ات نیست؟ ناهار جیگر درست کردم قوی شی...

عققق. من از جیگر متنفرم

معترض گفتم:

\_ من جیگر نمیخورم. خودت بخور...

\_ مگه دست خودته باید بخوری. خون زیادی از دست دادی... راستی گروه خونی ات چیه؟

\_ O منفی.

\_ عالیه...

عالی؟

پرسیدم:

\_ چرا عالیه؟ مگه با من می خوای چیکار کنی؟؟؟

از تخت پریدم پایین رفتم سمت در درد پام وهم فراموش کرده بودم. دوباره پرسیدم:

\_ راستش و بگو تو با من چیکار داری؟

\_ اول بیا غذاتو بخور بعد...

\_ نمی خورم...

با قدم های محکم اومد سمتم و بازوم و گرفت کشید

گفت:

\_ برای من از این لوس بازیا درنیار من مثل اون ارشام اریامنش حوصله ناز کشیدن ندارم... یالله...

بازوم تو دستش بود اما اصلا فشار نمی داد... مصمم بود اما نه با خشونت... شاید اوج عصبانیتش

اینه..

شاید هم نه...

دنبالش طبقه پایین رفتم... غذا روی این اشپزخونه چیده شده بود. این همه سلیقه تو حلقم  
واقعا...

جیگر و سالاد و اب و ماست و هرچی که بشه فکرش و کرد... دهنم خود به خود اب افتاد...  
روی صندلی نشستم و دستم و بردم سمت سالاد. تنها غذایی بود که با جون و دل می خوردم.  
خواستم برای خودم بکشم که از زیر دستم درآورد

وگفت:

\_اول جیگر بخور...

ظرف سالاد واز تو دستش درآوردم

وگفتم:

\_من جیگر دوست ندارم. سالاد میخوام...

دوباره از تو دستم کشید

وگفت:

\_میخوری یا به زور بذارم تو دهنه؟ بخور خوشمزه اس...

یه لقمه گرفت سمتم

وگفت:

\_زودباش.

گذاشتم تو دهنم و به زور قورتش دادم. اشک از گوشه چشمم می ریخت... خب دوست ندارم.

مگه زوره؟

دستش ومشت کرد کوبید روی این که فکر کنم دردش اومد ظرف سالاد وپرتاب کرد سمتم.

وگفت:

\_به جهنم...هرغلطی میخوای بکن...

رفت بالا...

چند لقمه کوچیک جیگر برای خودم درست کردم وخوردم.خوشمزه بود.الکی خودم واین بدبخت و ازار دادم...

کم دارم دیگه.تو عمرم جیگر نخوردم فکر می کنم بد مزه است لقمه های بعدی وبا ماست وسالاد می خوردم..

تقریبا غدام وخورده بودم که اومد پایین.با تعجب نگاهم کرد..بعد از چند ثانیه زد زیر خنده

وگفت:

\_تو چطور وارد دانشگاه شدی؟گفتم بخور نگفتم سهم منم بخور که...

منم خندیدم.

خوبه حداقل تونستم بخندونمش...صندلی اش وگذاشت کنار صندلی ام صداش وصاف کرد

وگفت:

\_خب باید همین اول چند تا چیز بهت بگم...اول بگو از سگ می ترسی؟

\_چجور سگی..من از این سگ فنجونی ها خوشم میاد...کوچولوموچولوها...

سرش وتکون داد و

گفت:

\_سگ بزرگ شکاری...از اون وحشی هاش...

موبه تنم سیخ شد

گفتم:

\_وحشی؟ گازم میگیره؟

\_اوهوم... ما تو باغمون سه تا از اون سگ ها داریم... پس بهتره نری تو حیاط.. چون میگیرت.

دیگه واقعا ترسیده بودم. پس چطور فرار کنم؟ من مثلا نقشه فرار و تو سرم داشتم...

ادامه داد:

\_خب... پس فکر فرار و از تو سرت بیرون کن...

این از کجا فهمید میخوام فرار کنم....

پرسیدم:

\_یعنی چی؟ یعنی هیچ وقت از ادم نمی کنی؟؟؟

دستی به گردنش کشید

وگفت:

\_دیشب داشتم فکر می کردم تو باعث مرگ برادرم شدی.. پس مرگ ارشام که عشقته زیاد تاثیر

گذار نیست... شنیدم یه خواهر کوچیکتر داری؟

خونم جوش اومده بود. چطور می تونه... پریا هنوز بچه است...

داد زدم:

\_کاری به کار خانواده ام نداشته باش. نامرد چطور دلت میاد به یه بچه آسیب برسونی؟ اون هنوز

۶سالش هم نشده...

\_درست می گی.. منم کاری به کارش ندارم. ولی خب شرط داره.

اشغال... دوست دارم فکش و بیارم پایین.



پرسیدم:

چه شرطی؟

ازنگ می زنی به خانواده ات می گی می خوامی ۱۰ ماهی و تنها زندگی کنی دور از همه...البته اگر هم دوست داشتی میتونی زنگ نزن...گفتم شاید نگرانت شن..

پرسیدم وسط حرفش

وگفتم:

دیوونه شدی؟ ۱۰ ماه؟ مامان و بابام هم می گن اشکال نداره دخترم برو تا هر وقت خواستی تنها زندگی کن...اصلا هم درمورد اینکه کجا هستی و خونه از کجا می خوامی بیاری و برای چی از عروسی فرار کردی هم نمی پرسن...

دستش گذاشت جلوی لبش

وگفت:

همیشش گوش کن...اونش دیگه به من ربطی نداره. شرط اول اینه. واما شرط دوم...

قلبم اومد تو دهنم یعنی چه شرطی می تونه بذاره؟ تا خواست حرف بزنه تلفنش زنگ خورد.

جواب داد:

چونم مرضیه..چیزی شده؟

...

چی؟ دوباره حالش بد شده؟؟؟اره یکی دوزخ دیگه بهم وقت بده گیر آورده ام...

...

باشه مراقب خودت باش. خداحافظ...

قطع کرد. منظورش از گیر آوردم چیه؟ من ومی گه؟

گنگ نگاهش کردم.

گفت:

\_زن برادر مرحومم زهره بیمار. بار دارنمی شه یعنی میشه توانایی نگهداشتنش ونداره..قبل از مرگ برادرم یه مادر اجاره ای پیدا کرده بودیم. اما وقتی برادرم به جرم قتل افتاد زندان اون مادر اجاره ای هم نظرش عوض شد. از اون روز به بعد زهره هم بیمار شده..نه از نظر جسمی از نظر روحی..همه اش می گه حالا که شوهرش مرده حداقل یه یادگار از شوهرش بمونه...

\_چطور وقتی برادرتون فوت شدن میخوان بچه دار شن؟

\_با استفاده از جنین فریز شده...تلقیح مصنوعی

بعد از مکث کوتاهی

گفت:

\_شرط دومم همین بود.

الان مخم ارور داد...منظورش از اینکه شرط دومم اینه چیه؟منظورش اینه که ...

که من بچه رو به دنیا بیارم؟چندتا فیلم تو این مایه ها دیده بودم...ولی هیچ وقت فکرش وهم نمی کردم

که برای خودم اتفاق بیوفته.دود داشت از سرم بلند می شد.لحظه به لحظه عصبانی تر می شدم...

از جام بلند شدم

داد زدم:

\_عقلت واز دست دادی؟من بچه یه نفر دیگه رو تو رحمم نگهدارم؟

اونم مثل من از جاش بلند شدو

داد زد:

بچه یه نفر دیگه؟ منظورت همونیه که باعث مرگش شدی؟ باعث شدی زنش بیمار شه؟ مادرش سخته کنه؟

استینش وزد بالا

وگفت:

ببین؟

به خط هایی روی رگ دستش بود نگاه کردم.

ادامه داد:

۵ بار ۵ بار خواستم خودکشی کنم... خدانخواست. خداخواست زنده بمونم... من با تو احمق خودخواه لوس بچه ننه کاری نداشتم... اگر جون زن برادرم به خطر نمی افتاد صدسال سیاه نمیومدم دنبالت... اون تو وضعیت روحی مناسبی نیست.

گلدون کنار دستش وکوبید تو دیوار و

گفت:

باشه. همین الان می برمت خونه اتون می گم من دزدیده بودمت... فقط بدون برادرم وکشتی. مادرم و تا پای مرگ کشوندی. داری زن برادرم و پسرش وهم میکشی... (این از کجا میدونه پسره؟)

صورتتم پر از اشک شده بود. اومد جلو دستش وکشید به گونه ام یه قطره از اشکم و برداشت

وگفت:

تو دلم داری؟ داری واقعا گریه می کنی یا اشک تمساح می ریزی؟ سنگدل... عکس چهره ات که یه دختر مظلوم و نشون میده تو خیلی ظالمی... خیلی....

اره من ظالمم. همین الانش هم زندگی ام تباه شده. چه برسه به زمانی که ارشام بفهمه من یه بچه به دنیا اوردم... اگر اون ولم کنه من دیوونه می شم...

\_ مگه زندگی زن داداشم تباه نشد؟ پدرم دیوونه نشد؟

پدرش هم دیوونه شد؟ خدایا من چه بلایی سر این خانواده اوردم؟ همه این ها تقصیر منه؟

پاهام سست شد. خوردم زمین...

اومد سمتم بازوم وگرفت

وگفت:

\_ حالت خوبه؟ چیزیت شد؟

با اینکه قدرتی نداشتم باسیلی زدم تو گوشش مشت هام ومی کوبیدم تو سینه اش ...

اشک می ریختم... عقده های دلم و خالی کردم

گفتم:

\_ کثافت اشغال ازت متنفرم...

متعجب نگاهم کرد...

ادامه دادم:

\_ من این همه بلا سر خانواده ات اوردم... برادرت به خاطر من مرد. مادرت سخته کرد. پدرت دیوونه

شد .

تو به فکر سلامتی منی؟ زخم هام وبستی؟ به فکر گرسنگی می؟؟؟ اه لامذهب این اشک ها دیگه از

کجا اومدن؟

چقدر می تونم سنگ دل باشم... هیچ فکرش وهم نمی کردم زندگی یه خانواده ارو اینطور تباه

کنم...

به بدبختی بکشونمشون...

\_گریه نکن...تا الان اشک هیچ زنی و درنیاوردم از این به بعد هم نمیخوام دربیارم...لباس گرم  
بیوش می برمت خونه اتون...

دوباره خودخواه شدم.

پرسیدم:

\_جدا؟

\_اوهوم.نمی تونم به زور نگاهت دارم...امیدوارم با اریامنش خوشبخت شی...

عمیقا خندیدم

وگفتم:

\_ممنونم...خیلییییییییی ممنونم...

درد پام وبه کل فراموش کرده بودم.رفتم تو اتاق و یه پالتو وشلوار گرمکن مشکی و شال کفت  
گذاشتم اومدم پایین

اون هم بعد از ده دقیقه با سوییچ دستش اومد پایین

گفتم:

\_من حاضرم...

بدون اینکه جوابم وبده در ورودی باز کرد و رفت سمت ماشین که ته حیاط بود...

با دقت به این طرف واونطرف نگاه کردم...نه خدارو شکر سگ هاشون بسته اس...

نشستم تو ماشینش ...وراه افتاد....باورم نمی شه داره من وبرمی گردونه....

فکرش وهم نمی کردم...

گفت:

\_ الان شهرستان ساری ایم... تا برسیم تهران طول می کشه... قرص خواب تو داشبرده با اب بخور  
بخواب...

\_ نه من دوست....

زد کنار وگفت:

\_ اگر می خوای بر گردی پیش خانواده ات کوفت کن و بخواب. حالا...

\_ خب حالا چرا می زنی. باشه...

قرص و خوردم و مشغول تماشای جاده شدم... چرا فحش داد؟ چرا مجبورم کرد قرص خواب  
بخورم؟ نمیییییدونم...

\*\*\*\*\*

به محض اینکه چشمام و باز کردم نور شدیدی باعث شد بیندمش... دوباره اروم چشمام و باز  
کردم...

یه اتاق ساده به رنگ سفید و سبز که یه پنجره متوسط هم تو ضلع غربی اش قرار داشت.  
تو جام نیم خیز شدم... لباسام و کی عوض کرده؟ یه لباس و شلوار ابی با خال های سفید بود...  
پرستاری وارد اتاق شد خندید وگفت:

\_ به به بیدار شدی؟ دیگه داشتی همه رونگران می کردی... دوروزه بیهوشی.

چی داره می گه؟ یعنی اینجا بیمارستانه؟ من و برای چی اوردن بیمارستان؟ من کی و نگران کردم؟  
پرسیدم:

\_ اینجا کجاست؟

\_ مطب دکتر جوادی. خدارو شکر عمل با موفقیت انجام شد.

منظورش چییه؟

\_ک.ک.کدوم عمل؟

\_لقاح مصنوعی دیگه... تا چند روز دیگه معلوم می شه جنین تشکیل شده یانه...مادر دکتر وزهره خانوم هم اینجان...

داشتم دیوونه می شدم.اون که قول داده بود من وبیره خونه...پس چرا این کار وبا من انجام داد؟پس برای همین گفته بود قرص خواب بخور..

چرا بدون اجازه ام این عمل وانجام داد؟

جیغ زدم:

\_عمل؟با اجازه کی این عمل وانجام داد؟من شکایت دارم.کدوم کثافتی این غلط وکرد بگو بیاد...

داد وبیداد می کردم اصلا تو حال خودم نبودنم فقط از اینکه بدون اجازه من این کارو انجام داده جوشی بودم.

دوست داشتم خودم و از پنجره پرتاب کنم پاییین.پرستاره که انگار دستپاچه شده بود گفت:

\_اروم اروم باشه فقط خودت وکنترل کن.

در عرض چند ثانیه یه گله وارد اتاق شدند...بدون توجه به هیچ کدومشون سرم واز تو دستم کشیدم بیرون

که باعث شد دستم خونریزی کنه.دستم وبه لباسام مالیدم که اون هم خونی شد.

لنگ لنگان رفتم سمت جوادى و یه سیلی پدر مادر دار زدم تو گوشش.دهن همه باز مونده بود.

کنترلی روی اعصابم نداشتم.اصلا نمی دونستم چی گفتم...

داد زدم:

\_نامرد پست فطرت.چطور تونستی یه همچین غلطی وبکنی؟بچه یه خر دیگه...

دستش وبرد هوا بزنه تو گوشم که روی هوا موند...یکی دستش و رو هوا نگهداشته بود.

به دستش نگاه کردم...همون دختری که با حمید و سعید تو عکس بود دستش ورو هوا نگهداشت...

اروم دستش واورد پایین

وگفت:

\_تنها امید من تویی...اگر خودم می تونستم بار دار شم ..تورو تو زحمت نمی انداختم...

خیلی سخته از کسی که واقعا عاشقش بودی هیچ یادگاری نداشته باشی...اینم نقص منه

دیگه...فکر می کنی دوستم ندارم بچه خودم و تو شکم خودم بزرگ کنم؟

لبخندی زد

وگفتم:

\_این همه ادم تو دنیا وجود دارن...چرا من؟من هم می خوام معمولی باشم...معمولی زندگی

کنم...ازدواج کنم...برو سراغ یکی دیگه...

خیلی ناراحت شد.از اتاق رفت بیرون...من هم موندن و جایز ندونستم مانتو رو از روی چوب لباسی

کنار تخت برداشتم

واز اتاق اومدم بیرون.داشتم از پله ها پایین می رفتم که دستم به عقب کشیده شد.

برگشتم و به جوادی نگاه کردم.

گفت:

\_حق نداری جایی بری...

\_من میرم تو ببین...

دستم واز تو دستش دراوردم یه پله دیگه پایین رفتم...

که داد زد:

\_به قدم دیگه برداری.هم خودم هم تورو هم این مطب و به اتیش می کشم...



به حرفش گوش نکردم ...

فکر کنم فهمید تهدیدش اثری نداره دوید سمتم

و گفت:

\_ مثل اینکه زبون ادمیزاد حالت نیست ...

دستمال بیهوش کننده اش گذاشت روی بینی ام ...

و گفت:

\_ الان اروم میشی ...

\*\*\*\*

لب دریا با شهرام نشسته بودم و ودکا می خوردم ...

رو به شهرام گفتم:

\_ سه روز از گم شدنش میگذره. هر جا رو که فکر می کردم رفته باشه گشتم ... پدر مادرش هم ازش

خبری ندارن. مادرش خیلی ناراحته. پدرش هم همین اما نشون نمیده. چرا فرار کرد. چرا مرد

ومردونه نیومد بهم بگه نمیخواهت؟

شهرام که کم تر از من مست کرده بود

گفت:

\_ اره دیگه مشکل تو همینه. اون زنه. چطور مردونه بهت بگه نمیخواهت ...

یه قلپ دیگه از شیشه ودکام خوردم ...

و پرسیدم:

\_ شهرام؟

\_ بله ...

\_عاشق شدی؟

\_په...عاشق؟ نه بابا. مگه خلم. عاشق بشم که به روز تو بیوفتم؟ ولم کنه روز عروسی در

ره؟ ارشی جون؟

\_چیه؟

\_چطور عاشق این دختره شدی؟

\_خب... نمی دونم. یهو دیدم قلبم نیست... به اطراف که نگاه کردم دیدم دست پونه است...

\_هه هه هه چه مسخره...

منم خندیدم و گفتم:

\_اره مسخره اس...

\_حالا که فرار کرده میخوای چیکار کنی؟

\_زندگی...

\_فراموشش میکنی؟

\_اون که مارو راحت فراموش کرد من چرا فراموشش نکنم... ولی خیلی ...

یه دفعه وسط حرفم بالا اوردم. هرچی تو معده ام بود و تخلیه کردم. شهرام که ترسیده بود

فورا دستم وگرفت و من و سمت ماشین برد.

مضطرب پرسید:

\_ این موقع شب بیمارستان از کجا گیربیارم تو این شهر غریب؟

داغ و داغ تر می شدم.

لرزش هم پیدا کرده بودم... سردم شده بود. کنار بیمارستان شبانه روزی نگهداشت من و با خودش

داخل برد...

روی تخت دراز کشیدم...چشمام وبستم تا شاید توفیقی کرد و حالم بهتر شد...

کسی دستم و گرفت و انگشتش و روی نبضم گذاشت...صدای زنونه اش و شنیدم:

\_اگر بیداری چشمام و باز کن..

با بی حالی چشمام و باز کردم.دختر نسبتا جوونی بالای سرم بود.لبخندی زد و گفت:

\_با معده خالی مشروب میخوری؟میدونی چه بلایی سر کبد و معده ات آوردی؟

از ادمایی که می خوان موعظه کنن متنفرم.مخصوصا کوچیکتر از خودمم باشن...

با تنفر گفتم:

\_دست از سرم بردار...

با همون لبخند کذایی پرید رو تخت و نشست...

منم با چشمای گشاد شده نگاهش کردم.

گفت:

\_دست من که روی سرت نیست.چطوری بردارم؟

\_چی میخوای ازم؟

\_خب.رسیدیم به اصل مطلب.من خانوم زهره جوادی روانشناس این بیمارستانم. بیمار هاو ویزیت

میکنم...

\_من نیازی به ویزیت شما ندارم.

یه کم جابه جا شد و گفت:

\_منم یه روز تو همین موقعیت شما قرار داشتیم...مرگ شوهرم باعث شد به بدترین حالت ممکن

منزوی شم.شما که خوبی.من حتی خودکشی هم کردم.

راست میگه؟اینکه هنوز جوونه.چرا ..می تونه باز ازدواج کنه...

\_ شماکه هنوز جوونید.می تونید دوباره ازدواج کنید...

\_ اوایل فکر می کردم بدون شوهرم می میرم...کم کم متوجه شدم دنیا ادامه داره. الان خیلی دوست دارم یه بچه داشته باشم...اما مادر اجاره ای پیدا نمی کنم...خدارو شکر برادر شوهرم یکی و پیدا کرده کمکمون کنه...

\_ خب...چرا ازدواج نمی کنید تا بچه دارید؟

\_ مشکل از منه...

دلم به حالش سوخت از من کوچیکتری بیشتر از من سختی کشیده...منم که یخم واشده بود  
گفتم:

\_ روز...روز عروسی ام فرار کرد.

خودشو جلوتر کشید

وگفت:

\_ چرا؟

\_ نمیدونم. خیلی خوشحال بود. اما قالم گذاشت.

\_ خب حتما دلیلی داره.

خیلی که فکر کردم تازه متوجه اشتباهاتم شدم...

گفتم:

\_اره. اشتباه از من بود. اون مهربون و دوست داشتنیه. اما سرکش و زبون دراز. منم خوشم نمیاد. هی سرکوبش می کنم. بیش از حد تعصبی ام. از ارتباطش با بقیه ناراحت می شم. از اینکه روی پاهای خودش وایساده و به من تکیه نمی کنه اذیت می شم...

خیلی بزرگواری و گذشت کرده. به طور اتفاقی شنیدم مادرش ازش می پرسه توکه مروارید دوست نداری چرا حلقه ازدواجتون مروارید داره. اونم گفت:

\_بخاطر ارشام روی دلم پا میذارم....

\_با لباس عروسش. دکور خونه امون. حتی مراسم ازدواجمون... من دوست داشتم مراسم ازدواجمون شلوغ باشه اون می خواست بی برسروصدا برگزار شه... بخاطر من از خواسته هاش گذشت...

گفت:

\_تا الان فکر کردی که یا باید خودت و تغییر بدی یا بیخیالش بشی؟

\_منظورتون چیه؟

\_اقای اریامنش... شما هنوز ازدواج نکردید و با این همه مشکل مواجه شدی. مسلما اگر ازدواج کنید مشکلاتتون به مراتب بیشتر می شه. بعد از یک سال هم طلاق.

\_این امکان نداره. اگر ازدواج کنم طلاقش نمیدم...

\_دیدی؟ مشکل از خودته. باید روی خودت کار کنی...

روم وبه سمت دیگه ای کردم. انگار شنیدن حقیقت برام گرون تموم شد... با اینکه میدونم درست میگه باز برام سخته...

پرسیدم:

\_اگر بخوام تغییر کنم چیکار باید بکنم؟

\_خب تخصص من دراینه....

\*\*\*\*\*

زنگ حیاطشون وزدم... پدر پونه دروباز کرد.

لبخند تلخی زد وگفت:

\_هرموقع صدای زنگ میاد یه حسی بهم میگه پونه اس. بیاتوپسرم... خوش اومدی...

\_سلام بابا...

وارد خونه شدم. مادرش که روی زمین دراز کشیده بود تو جاش نشست و با صدای گرفته پرسید:

\_خبری نشده؟ پیداش نکردی؟

\_نه. حال شما خوبه؟

\_به دخترم و دامادم ونوه ام و از دست دادم. گم شدن دخترم که دیگه چیزی نیست...

بینی اش وکشید بالا و یه چایی جلوم گذاشت

وگفت:

\_پسرم...

\_بله...

\_نه نه نه. هیچی...

انگار میخواست یه چیزی بهم بگه اما پشیمون شد... چایی مو خوردم از جام بلند شدم که مادرش

گفت:

\_باید یه چیزی وبهت بگم...

دوباره سر جام نشستم...

\_پونه امروز بهم زنگ زد....

واقعا شوکه شدم. دل تو دلم نبود بفهمم چی گفته

پرسیدم:

\_خب؟

\_گفت میخواد یه هفته ای تنها باشه...



همونجا روی زمین نشستم وبه حال زار خودم اشک ریختم...بد تر از این هم می شد؟

روز عروسی ام من واز ارایشگاه دزدیدند...جنین یه نفر دیگه رو گذاشتن تو رحمم...

حالا هم که نمی ذارن برم دستشویی.خدایا..دارم می ترکم...جواب پدر مادرم وچی بدم؟

اگر بپرسند این بچه مال کیه؟؟؟بگم مال یه مرده اس که جنین فریز شده اش و تو رحمم گذاشتن؟

اصلا باعقل جور در میاد؟بابام من ومی کشه.مامانم من و تیکه پاره می کنه.ارشامم ولم می کنه...تا

آخر عمرم مجرد می مونم...

صدای چرخیدن قفل تو در و شنیدم.از جام بلند شدم .وارد اتاق که شد به سمتش هجوم بردم و تا

می تونستم زدمش.البته همه اش ضرباتم و دفع می کرد...

مچ دستم و تو هوا نگهداشت

وگفت:

\_چه مرگته...

\_تا الان کدوم گوری بودی؟من دستشویی دارم...

خندید وگفت:

\_خب همینجا کارتو می کردی...

\_آآآ؟پس تو تمیزش می کردی؟؟؟

من واورم چسبوند به درو گفت:

\_ببین.خانوم نسبتامحترم...تالان دستم رو هیچ زنی بلند نشده.نذار اولین نفر باشی ها...

\_ببین آقای عمرا محترم...ندیدی هم ندیدی.فقط ولم کن..میخوام برم...

\_تا یه هفته مهمون منی...

\_فرار میکنم..



\_اگر میتونی برو...

دستش شل شد اروم ولم کرد وگفت:

\_من واقعا نمیدونم این اریامنش عاشق چی تو شد؟

قش قش زدم زیر خنده...

متعجب پرسید:

\_چیه؟ به چی داری میخندی؟

\_اخره. ارشامم قبل از اینکه عاشقم شه. می گفت نمی دونم امین عاشق چی تو شد...

قیافه اش جدی شد.. اوخ اوخ. تازه فهمیدم چی گفتم..

گفت:

\_خب. یک هفته ای مهمون منی. تا ببینیم جنین تشکیل شده یا نه. اگر تشکیل نشدمی تونی

برگردی... اگر تشکیل شد. می مونی پیشم تا بچه به دنیا بیاد.

\_خب؟

\_خب چی؟

\_به فرض بچه به دنیا اومد. من به زن مجرد که قبل از ازدواجش به بار حامله شده و به بچه به دنیا

آورده با کی می تونه ازدواج کنه. ارشام و که کلا باید بیخیال بشم..

\_مشکلت ازدواج کردنه؟

\_اره.

\_خب من یکی وبرات پیدا می کنم.. مثلاً برادر مرضیه همکارم. جراح مغز واعصابه. پولداره. مهربونه

خوش تیپ و خوشگله. همه چیز تمومه. با شرایطت هم کنار میاد. ادم فهمیده ایه... تازه عاشقش هم

میشی.

\_ از کجا بدونم واقعا راست میگی؟

\_ ببین. اگر قول بدی دختر خوبی باشی و فرار نکنی... می برمت خونه پدرمادرم اونجا زهره و مادرم هستن که ازت مراقبت کنن. مرضیه هم میاد بهت سر میزنه. با برادرش میلاد هم آشنا میشی. خوبه؟... تازه منم هستم...

\_ اما من خجالت میکشم..

\_ چرا دیگه...

\_ پدر مادرت میدونن من کیم؟

\_ منظورت اینه که مسبب مرگ برادر می؟ نه نمیدونن...

\_ خب خوبه. ولی می شه قبلش به پدر مادرم اطلاع بدم یه هفته ای می خوام تنها باشم؟

\_ به شرط اینکه کلکی درکار نباشه...

\_ قول میدم...

موبایلش و داد بهم

وگفت:

\_ این خط اصلی ام نیست. پس نمی تونن پیدام کنن...

\_ خب حالا...

شماره خونه امون و گرفتم... بعد از دوتا بوغ مامان گوشی و برداشت و جواب داد:

\_ بله؟

صداش گرفته بود. می تونم حس کنم چقدر ناراحته...

گفتم:

\_ مامان. پونه ام..

\_ پونه؟ مادر حالت خوبه؟ کجایی؟ چیکار می کنی؟ چرا فرار کردی؟ غذا خوردی؟ ندزدیدنت که؟ سالمی؟

ذوق توی صداس واضح بود. از خوشحالی گریه می کرد. عادتشه..

جواب دادم:

\_ مامان. من حالم خوبه جام امنه. فقط یه هفته ای نمی تونم برگردم خونه. می خوام یه مدت تنها باشم خواهش می کنم ازم نپرس کجام... به بابا و پریا بگو دوستشون دارم...

\_ پونه ارشام چی؟

\_ بهش بگو... ما خیلی باهم متفاوتیم... از دو اجمون از اول هم اشتباه بود. دنبال کسی باشه که شبیه اشه...

\_ پونه؟؟؟؟ اون دوستت داره.

\_ مامان. مراقب خودتون باش بدون من حالم خوبه...

قطع کردم. حرف زدن با مادرم مصادف بود با هجوم اشک ها به چشمم. نمی تونستم جلوی اشکهام و بگیرم...

سعید دستش گذاشت روی شونه ام و گفت:

\_ من متاسفم که...

هلش دادم عقب

و گفتم:

\_ همه اش تقصیر توئه... واگر نه من الان پیش شوهرم بودم. کسی که واقعا دوستش دارم...

اونم عصبانی شد دوباره شونه هام و گرفت داد زد:

\_ به من نگاه کن...یه خانواده رو سیاه پوش کردی ادعات ک...ون اسمون وپاره هم می کنه؟؟ یه زن  
و بیوه کردی. یه مادر و داغدار کردی. یه پدر و دیوونه کردی...میدونی چیه؟ حق داشتم این کار  
و بکنم. تو این بچه رو به دنیا میاری گورت و گم می کنی میری؟

\_ زرشک ککک... شتر در خواب بیند پنبه دانه...

\_ دارم تو واقعیت می بینم...

\_ می ندازمش...

چونه ام و گرفت تو دستش و فشار داد و گفت:

\_ چه غلطی کردی؟؟؟ وای به حالت اگر بفهمم به اون بچه آسیب رسوندی...

دستش و از روی چونه ام پس زدم و گفتم:

\_ اون وقت چه غلطی میکنی؟؟؟

\_ خب...اون وقت مجبوری بچه خودمون و به دنیا بیاری...

چهار ستون بدنم لرزید...این چی داره می گه؟؟؟ نکنه واقعا اینکار و بکنه. دست راستم و مشت کردم  
و زدم تو فکش....

با دستش فکش و جابه جا کرد و یه قدم به سمتم برداشت...من اما از سر جام حرکت نکردم.

فیس تو فیس

چشم تو چشم همدیگه بودیم...

گفت:

\_ چون قراره مادر بچه برادرم بشی کارت ندارم. اما... (انگشت اشاره اش و به علامت تهدید سمتم  
گرفت ...) دیگه تکرار نمی کنی... فهمیدی؟

جواب ندادم. واقعا ازش ترسیدم.. فکر نمی کردم هیچ وقت اینقدر عصبانی بشه... دوباره با فریاد  
سوالش و تکرار کرد.

\_فهمیدی؟

با من ومن جواب دادم:

\_اره.

\_خوبه...

درحالی که بیرون می رفت

گفت:

\_ولی من باز هم نمیفهمم اریامنش عاشق چی تو شد...

گمشو بابا...

\*\*\*\*

\_وسایلت و برداشتی؟

همچین می گه وسایلت و برداشتی انگار چی اینجا هست؟ هر کی ندونه فکر می کنه می خواد  
چهارتا کامیون وسیله ببره.

چندتا لباس گشاد و چهارتا روسری همین.

\_اره.

ساک واز دستم گرفت و سمت ماشینش رفت. داریم می ریم خونه مادرش... چون اقا روزا کار دارن  
تشریف می برن مطب نمی تونن من و خونه تنها بذارن اطمینان ندارن.

امکانش هست فلنگو ببندم... تا اینجا که متوجه شدم بعد از اعدام برادرش بخاطر حرف آشنا ها و  
ابروی از دست رفته اشون مجبور شدن بیان ساری .

خونه اش ون وسطهای خیابون پیوندی کوچه... قرار داره.

جوادی گفت:

پیاده شو دیگه..منتظری من پیادت کنم؟

ایش.ضدحال.

از ماشین پیاده شدم...همینطور که محو تماشای خونه بودم.خوردم به چیزی...جوادی بود با حرص  
برگشت سمتم وگفت:

سرت با دمت بازی میکنه؟

نه سرم با دم شما بازی میکنه..

بله معلومه..

کلید انداخت ودر وباز کرد...بیرون خونه با نمای اجری تزیین شده بود حیاط هم به صورت دایره  
دایره با گل های سرخ و محمدی و..

چشمام و از باغچه خونه برداشتم به در ورودی خونه نگاه کردم.چند نفری جلوی دروایساده بودن.

اروم کنار گوش جوادی گفتم:

همین دونفر خانوادت اند؟

اره.

شما خدمه هم داری؟

خدمه چرا؟

اخه ارشام اینا داشتن...

بسه اینقدر حرف نزن.

کوفت.

تقریبا به درورودی رسیدیم...

زهره دوید سمتم محکم بغلم کرد وگفت:

\_ماخوب باهم آشنا نشدیم. من زهره ام مادر بچه ات... (زد زیر خنده) خوشبختم...

لبخندی زدم و گفتم:

\_منم خوشبخت بودم... خوشبخت تر شدم...

زد به شونه ام و گفت:

\_تو چقدر بامزه ای...

\_هه هه هه اره... راست میگی...

نفر بعدی مامانش بود. که البته روی ویلچر نشسته بود. فکر کنم عوارض سکت است...

خم شدم. پیشونی ام وبوسید و گفت:

\_تو یه خانواده ارو شاد کردی...

بله بعد از اون که داغدارشون کردم.. به جوادی نگاه کردم.. پوزخند روی لبش بود...

چشم غره ای بهش رفتم که ککش هم نگزید..

گفتم:

\_ای بابا مامان جون شما هم مثل مامانمی... بابا کو؟؟؟

همه با تعجب به من نگاه می کردن... زهره گفت:

\_پدر جون بالا اند. از تو اتاقشون نمیان بیرون.

\_ااا.. چرا؟؟؟

جوادی دستش وروی شونه ام گذاشت فشار داد و گفت:

\_ایشون با کسی حرف نمیزنن...

\_نه بابا؟؟؟؟ مگه می شه کسی من وببینه وبا من حرف نزنه؟

جوادی همچنان حرص می خورد مامانش اما لبخند روی لبش بود. زهره مامان جوادی و داخل برد... منم پشتشون رفتم که دستم به عقب کشیده شد....

برگشتم سمتش..گفت:

\_ اینجا مسخره بازی درنمیزی. فهمیدی؟

\_ من همینم که هستتنتتتم... مثل تو بنده پستم... (از خودم دراوردم.)

هرچقدر بیشتر حرص میخورد من بیشتر حال می کردم...

دستم و محکم از تو دستش کشیدم بیرون و کنار مادرش روی مبل نشستم. گفتم:

\_ ببخشید من یه کم خسته ام کجا میتونم بخوابم؟

\_ اتاق بالاست. زهره جان مادر نشون پونه میدی اتاقش و؟؟؟

بازهره به طبقه بالا رفتیم. اتاق من بین اتاق زهره و جوادی بود...

روی تخت دراز کشیدم و پرسیدم:

\_ چرا پدر شوهرتون حرف نمیزنه؟

\_ شوک عصبی باعث شده با کسی حرف نزنه... پونه جان؟؟

\_ بله..

\_ ممنونم. کمتر کسی پیدا میشه که...

\_ من وظیفه ام بود. در حق هیچکسی هم لطف نمی کنم... پس خودت و درگیر نکن..

بازم ناراحتش کردم..

\_ اوهوم.. خب تو استراحت کن...

خوابم نمی برد... دستم و کشیدم روی شکمم... انگار جو مادر شدن از الان من و گرفته...



مور مور شدم... تمام عمرم از بچه ها متنفر بودم... اما الان. نظرم عوض شده..

بچه ها بهترین موجودات دنیان.. دوست داشتنی ترین و زیبا ترین...

\_اگر به دنیا بیارمش وازم جدا کنن چی؟ نه. به هیچ وجه. من بچه ام وول نمی کنم..

\_اون عملا بچه تونیست...

با شنیدن صدای جوادی شیش متر از جام پریدم...

\_منظورت چیه؟

\_خب تو اون و تو شکمت نگه میداری... همین.

از جام بلند شدم مقابلش وایسادم.. با اینکه قدم ازش کوتاه تر بود. تا گردنش می رسیدم..

گفتم:

\_همین؟ همیــــن؟ تو که دکتر زنانی چرا این حرف ومی زنی... نه ماه یه بچه رو تو شکمت

نگهداری.

از وجود تو تغذیه کنه. تو وجود تو بزرگ بشه. لگد بزنه. تکون بخوره. همه اش همین؟؟؟؟؟ حالا من

سنگدلم یا تو؟؟ خیلی نامردی..

\_در هر صورت اون مال تو نیست تو هم هیچ حقی نداری... قانون که خوندی؟

\_تف به ذات کثیفت..

\_ذات تو پاکه بسه...

صدای ناله میومد. از اتاقا کنارم که نیست. پس از کجاست؟ حس کنجکاوی ام شروع کرد به قلقلک

دادنم.

یه حسی بهم می گفت برم ببینم صدا از کجامیاد. از اتاقم بیرون همه پایین جمع شده بودن...

تک تک اتاقا رو گشتم. به اتاق ته راهرو که رسیدم صدا شدید تر شد. اروم در وباز کردم.

اخ یه پیره مرد افتاده بود روی زمین تکون نمی خورد فقط ناله می کرد. دویدم سمتش و گفتم:

\_ پدرجان این چه کاریه؟ چرا افتادید پایین؟ کسی کمکتون نکرد؟

گذاشتمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش. خواستم از اتاق خارج شم که دوباره صدای ناله اش بلند شد.

برگشتم سمتش. باچشم به لیوان اب اشاره می کرد. لیوان و دادم بهش. با ولع می خورد

انگار چندساله اب نخورده. پرسیدم:

\_ حالتون خوبه؟ چیز دیگه ای نمی خواید؟

جواب نداد. روم و برگردوندم که دوباره صداش دراومد... اه اه اه اعصاب ادم و خورد می کنه...

با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

\_ بله؟ برم؟ (کاری نکرد) نرم؟

پلکهایش و به علامت مثبت به هم زد. وایییی این دیگه چی می خواد؟... چقدر خبیث شدم من...

روی صندلی کنارش نشستم و منتظر موندم... هیچ کاری نکرد. اه اسکل گیر آورده ها...

توکه کاری نداری بذار ما بریم... با دقت بهش نگاه کردم پرسیدم:

\_ میخواید براتون داستان تعریف کنم؟

پلکهایش و دوبار به هم زد...

\_ خب الان چه داستانی و براتون تعریف کنم؟ بابالنگ دراز داستان مورد علاقه منه. شنل قرمزی هم

خوبه. شنگول منگول هم خوبه... ای خدا توی چند راهی گیر کردم...

یه داستان خوب به ذهنم رسید گفتم:

\_ اها... یه داستان خیلی قشنگ یادم اومد... داستان درمورد دختری که خیلی سختی کشیده. تو ۲۰ سالگی خواهر و خواهر زاده و شوهر خواهرش واز دست میده. هنوز داغداره که یه فرشته رو پیدا می کنه. کمی که می گذره عاشق اون فرشته می شه. می فهمه فرشته هم عاشق اونه... با هم نامزد می شن. اما متوجه می شه حتی فرشته ها هم کامل نیستن. اون فرشته خیلی بهش سخت می گرفت. ازدادی دختر وازش سلب کرده بود... زندگی شون با همین روند پیش می ره که بدخواه ها برای دختر پاپوش درست می کنن. اون فرشته بی اعتماد هم باور می کنه...

اونقدر غرق داستان شده بودم که زمان و مکان و فراموش کردم... به پیره مرد نگاهی انداختم.

نفس هاش منظم شده بود. خوابش برد. هنوز به وسط های داستانم نرسیده بودم...

اروم درو بستم واز اتاق اومدم بیرون. ساعت ا بعد از ظهره چه زود گذشت... بوی قورمه سبزی تو دماغم پیچید.

ناخود آگاه به سمت اشپز خونه رفتم. مادر جوادی در حال غذا درست کردن بود...

کنارش وایسادم وگفتم:

\_ کمک نمیخواید؟

\_ نه دخترم. چرا استراحت نکردی؟

\_ خوابم نبرد. این اقایی که اتاقشون بالاست انتهای راهرو همسرتونه؟

\_ آره دخترم...

\_ پس چرا کسی مراقبش نیست؟

\_ تا الان چندتا پرستار براش گرفتیم. عنق بازی درمیاره...

\_ اها... راستی شما چرا سعی نمی کنید راه برید؟ شنیدم اونای که بر اثر سکتته توانایی راه رفتنشون

و از دست دادن اگر تلاش کنن می تونن راه برن...

\_از من دیگه گذشته...

خونم به جوش اومد..از کسایی که بهانه های بیخود میارن متنفرم..عصبانی گفتم:

\_این ها بهانه های بنی اسرائیلیه...شما چند سالتونه؟ ما یه همسایه داشتیم ۷۰ سالش بود.برای تامین مخارج دانشگاه دخترش خونه مردم کار می کرد..شما فقط روزی یک ساعت تمرین کنید.

نفس عمیقی کشید و جواب نداد.به جهنم.من وباش که بیخود برای اینا جوش می زنم...

در حالی که قاشق ومزه مزه می کرد گفت:

\_شوهرم که از من بدتره.زهرة و سعید هم که درگیرن.دیگه چطور می تونم تمرین کنم...

\_نیازی به کمک کسی نیست.می تونید برید بیمارستان.اگر هم بخواید خودم کمکتون می کنم...

\_نه تونه.

\_چرا؟

\_می ترسم به بچه...

پریدم وسط حرفش...

\_هنوز که بچه ای در کار نیست..

\_به سعید میگم من وبیره بیمارستان...

\_اینم نظر عالیه...

از اشپزخونه اومدم بیرون که خوردم به چیزی.سرم وارودم بالا.دختر قدبلند با تیپ مکش مرگ مایی جلوم وایساده بود.

من الان احساس حقارت کردم.قدبلند.موهای بلوند.چشمای کشیده...ابروهای مشکی..که اصلا به رنگ موهاش نمیاد پرسید:

\_لالی؟سلامت کو؟

|||||؟؟؟؟این چقدر پروئه..اول بسم الله چطور باهام حرف زد؟باید حسابش و بذارم کف دستش.

نزدیک تر شدم و گفتم:

\_توچی؟فضولی؟

چشاش دراومد.چشمکی زدم و روی مبل مقابل تلویز یون نشستم...عجب تلویزیون بزرگی دارن؟

کنترلش و گرفتم و روشن کردم...سریال سوپر نچرال می داد.دین ویه شیطان در حال جنگیدن بودن.ذوق زده شده بودم هی می گفتم:

\_بزن.بزنش.اه نه بزن تو مخش.مخش و بیوکون...

که کانال عوض شد.

با حرص به سمت چپم نگاه کردم کار این دختر پروئه است....سعید وزهره و یه مرد وهمون زن پرورو نشسته بودن روی مبل کنار.

دختر بالبخند مرموزی زل زده بود تو چشمام.تجربه ثابت کرده اگر می خوای یه نفر واتیش بزنی جوابشونده.

زهره با تعجب به دختر نگاه می کرد سعید اما خنده اش گرفته بود.از جام بلند شدم و رفتم طبقه بالا...

حالا که سرشون گرمه باید یه تلفن پیداکنم...دلخیزی برای ارشام تنگ شده...

تو اتاق های مختلف دنبال تلفن می گشتم...بالاخره یه تلفن بیسیم پیدا کردم ...

شماره ارشام و گرفتم قبل از اونکه تماس برقرار شه قطع کردم.نه.نباید بهش زنگ بزنم.

مگه نگفتم ما به درد هم نمی خورم؟مگه من پشش نزدم؟چشمهام وبستم و ذهنم ومتمرکز کردم

که تلفن از تو دستم کشیده شد...چشمام به تندی باز شد.همون دختر پروئه بود

ای خدا این چرا دست از سرم بر نمی داره؟پرسیدم:

چه مرگته؟ چرا داری کرم می کشی؟

من موزماری مثل تورو می شناسم. سعی نکن به کسی زنگ بزنی. سعید همه چیز وبهم گفته...

گفته که گفته. تورو سننه؟ تو چیکاره ای؟ (بعد بلند تر گفتم) اها. تو مفتشی. از اون فضول ها که

دوست دارن تو کار مردم سرک بکشن... از اون ها که تنشون می خواره.

بس کن دیگه.

این صدای جوادی بود. سرش داد زد:

من کی به حرف تو گوش دادم که بار دومم باشه؟

دوباره روم و کردم سمت دختره و گفتم:

خب خانوم خانوما. ببین. برای بار اول و آخر می گم. تو کارای من سرک نکش...

جوادی مچ دستم و گرفت درحالی که سعی می کرد من و بیره بیرون رو به دختره گفت:

مرضیه. اینقدر سر به سرش نذار...

پس مرضیه اینه؟ ایش چندش.

دختره با حرص گفت:

من؟ من چیکار به این دارم؟

جوادی دستم و کشید و برد تو اتاقم گفت:

عادت داری در دسر درست کنی؟

اره. ناراحتی برم...

گوشه لبش و میجوید.

ببین دختر لوس (الان کی لوسه؟) همین یه بار می گم. در دسر درست نکن...

دست به سینه مقابلش وایسام و پرسیدم:

\_درست کنم چه غلطی می کنی؟

\_اون وقت گند می زنی تو اعتقاداتم و تا می خوری می زنی...بچه های لوس و بی ادب و باید اینطوری ادب کرد...

\_منم بر و بر نگاهت می کنم...

روش و کرد سمت دیگه واروم گفت:

\_نمی دونم چرا خدا به جای زبون به این درازی بهت عقل نداد؟

\_تا روی تو رو کم کنم...درضمن نمی دونی بدون بنده ارشد و کالت و دارم.رتبه ام هم تو کنکور شده ۵۶ تازه اون موقع امدگی لازم برای کنکور نداشتیم...اگر امدگی اش و داشتیم رتبه ۱ رقمی می گرفتم..

زد زیر خنده.بلندتر خندید..عصبانی نگاهش کردم و پرسیدم:

\_چیه؟

صورتش و آورد جلوتر .خم شده بود روم..(قد کوتاه هم همین مشکلات و داره)

\_عصبانی میشی بامزه میشی...

یار تاقان.این همه حرصم و در آورد تازه می گه عصبانی می شی بامزه می شی...ادامه داد:

\_ببین.این اتفاقیه که افتاده...می تونم حسست و درک کنم.من به حریم خصوصی تو تجاوز کردم...اره.قبول دارم اشتباه کردم.ولی فکرش و بکن.اگر این لطف و در حق ما انجام بدی دوباره این خانواده رو امیدوار می کنی...

چشماش اونقدر مظلوم بود که دلم به حالش سوخت پرسیدم:

\_چند درصد امکان داره تشکیل نشه؟

\_چون شرایط بدنی تو خاصه پنجاه پنجاهه...فقط یه هفته اس.باشه؟

نفس عمیقی کشیدم. همه بدی هارو از وجودم ریختم بیرون و گفتم:

\_باشه..

اروم زد به شونه ام و گفتم:

\_بیا پایین نهار.

رفت...

گور پدر جوادی و این بچه... تنها کاری که باید بکنم اینه. به یه بهانه از خونه می زنم بیرون قرص hd,ld بگیر میارم.

فقط خداکنه کار از کار نگذشته باشه... می دونم خودخواهی و لی نمی تونم زندگی ام و به فنا بکشونم...

بعد از این یک هفته که برمی گردم خونه. از ارشام عذرخواهی می کنم و به زندگی عادی ام ادامه میدم...

بهترین کاره مینه. من فقط باید دلم به حال خودم بسوزه... اما اون ها چی؟ چشم امید اونها به منه...

نه نه نه جوادی می تونه بچه دار شه. یا یه مادر اجاره ای دیگه گیر بیارن. به من چه؟

صدای در اومد. متعاقبش زهره در وباز کرد و وارد اتاق شد. کنارم روی تخت نشست و گفت:

\_منم ازش خوشم نمیاد. فیس وافاده ایه.

برگشتم و زل زدم تو چشماش. حتی چشماش هم لبخند می زد. محبت تو چشماش و بهم انتقال داد. ادامه داد:

\_احساس خطر کرده.

\_چی؟

\_فکر می کنه تو می خوای سعید و ازش جدا کنی. حتی این حس و به من هم داره. برای همین

برادرش و آورده. تا به تو بچسبه..



قش قش زدم زیر خنده.

\_چه مسخره. من از این جوادی متنفرم...

\_از برخوردت تو مطب معلوم بود.

از جاش بلند شد دستم وکشید وگفت:

\_بیا بریم نهار تا داداشش همه غذاها رو نخورده.

خنده ام گرفته بود. فکرش ونمی کردم یه روز ازش خوشم بیاد. ولی می بینم زمین تا اسمون با

تصوراتم فرق می کنه...

من کنار مادر جوادی وزهره نشسته بودم. میلاد برادرمرضیه هم کنار زهره نشست جوادی و

مرضیه هم مقابل من.

مرضیه چسبیده بود به جوادی... بدبخت نمی تونست غذا بخوره... خنده ام گرفته بود. خنده ام وکه

می دید مدام با چشماش برام خط و نشون می کشید... از مادر جوادی پرسیدم:

\_مادر جون فیلم عاشقانه دوست داری؟...

از تکون خوردن های زهره معلومه داره می خنده. میلاد که انگار از یه دنیای دیگه برگشته پرسید:

\_فیلم عاشقانه؟

خوراک خودمه...

\_ندیدید؟ نیچ نیچ. نصف عمرت برفناست. سینمایی من وبخور غذا نخور...

زهره دیگه نتونست جلوی خودش وبگیره و با صدای بلند خندید. جوادی بازوش واز تو دست

مرضیه درآورد و باعصبانیت به من نگاه کرد. مرضیه بدبخت هم که از خجالت اب شدسرش وتا

اخرین حد انداخته بود پایین....

مادر جوادی هم زد زیر خنده... گفت:

\_نه من هم زیاداز فیلم عاشقانه خوشم نمیاد.

خب این مرضیه هم که کنف شد رفت رد کارش.

حالا باید فکر کنم چطور برم داروخانه؟ چطور؟ باید یه جور برم بیرون.

\_پونه؟

زهره بود که داشت صدام می کرد. روم و برگردوندم سمتش تمام حواسم و جمع کردم اما باز باحالت گنگی گفتم:

\_بله؟

\_میگم میای بریم خرید؟ مناطق دیدنی ساری وهم نشونت میدم.

دل تو دلم نبود. چه دل پاکی دارم من. همین که بهش فکر کردم تحقق پیدا کرد. اصلا تو علم روانشناسی این یه نظریه است. هرچی که بهش فکر کنی تحقق پیدا می کنه.. فوراً جواب دادم:

\_اها اره. خیلی دلم میخواد.

\_نه...

صدای جوادی بود گفت:

\_پونه نمی تونه بره بیرون..

امشب باز میذارم...

پرسیدم:

\_چرا؟

دوباره سر همه برگشت سمت من... گفت:

\_پونه خانوم بیا بالا کارت دارم....

الان دوست دارم موهای سرم و دونه دونه بکنم. دنبالش راه افتادم... جلوی دراتاقم و ایسادم و گفتم:

\_می شه بدونم چرا؟



ولی وقتی تورو دیدم ..

دیگه گفتم نمی تونم..

تازه عادت کرده بودم..

که باشم تنهای تنها..

تا که دیدمت دلم گفتم..

تویی اون عشق تورو یا..

تازه عادت کرده بودم..

تازه عادت کرده بودم...

با حرص دستگاه پخش و خاموش کردم. اهنک مزخرف تر از این نیست؟ ده دفعه این اهنک و گوش داد.

دیگه حالم بهم خورد. هیچی نگفتم. اگر می گفت هم جوابش می دادم. جلوی پارکینگ (روشن) نگهداشت و گفت:

\_من ماشین و پارک می کنم میام. جایی نرو. فهمیدی؟

معلومه از اینکه مجبور شده من و بیاره گردش حسابی ناراحته. جواب دادم:

\_اره...

وارد پارکینگ شد. کمی که دور شد. فرار کردم. تا تونستم دویدم. هرچقدر می گشتم داروخانه ای و پیدا نمی کردم از مردی پرسیدم:

\_بخشید. داروخانه کجاست؟

\_به کم بالاتر ...

\_ممنون.

یه کم؟؟؟ نیم ساعت راه رفتم تا به داروخانه رسیدم... از پله ها رفتم بالا وارد شدم. دستم و گذاشتم روی پام کمی خم شدم وعمیق نفس می کشیدم. داروخانه خلوت بود. دکتر جوونی پرسید:

\_ امری داشتید؟

\_ خب. راستش...

گندت بزنن دکتر زن ندارن؟

\_ ببخشید دکتر خانوم ندارین؟

\_ مطمئنا دکتر خانوم هم همون کاری ومی کنه که من می کنم... امرتون

بمیری...

\_ به. یه بسته قرص hd یا..

لبخندی زد سرش و چندبار تکون داد و گفت:

\_ خب از اول می گفتید...

پولش و دادم قرص و برداشتم و دویدم سمت پارکینگ. نبود.. از مسئول پارکینگ پرسیدم:

\_ ببخشید شما (با دست به ماشین جوادی اشاره کردم) صاحب اون سمند مشکی و ندیدید؟

\_ خواهرم اون بنزه.

\_ اون سمنده...

\_ نه اون بنزه..

\_ اقا من دارم می گم اون سمنده... اصلا چیکار به این کاراش داری؟ صاحبش و ندیدید؟

\_ اون بنزه. نه ندیدمش.

مرض. کوفت کاری خب از اول می گفتمی دیگه...سه ساعت وقتم و گرفت...نگاهی به اطراف انداختم. موبایلم ندارم. شماره تلفنش وهم نداد بهم که...مثل دیوانه ها دور خودم می گشتم. وارد مغازه ای شدم و پرسیدم:

\_ببخشید اسم این خیابون چیه؟

\_قارن...

\_اها. از کجا میتونم برم پیوندی؟

\_خونه ات اونجاست؟

فضولی؟ می خواستم این وبهش بگم که پشیمون شدم...نه. این جواب بده نیست. در مغازه بسته شد. برگشتم بینم کی در وبست که دستم کشیده شد. زل زدم تو چشم وزغی اش و گفتم:

\_اقا احترام خودت ونگهدار. ولم کن...

\_مال اینجا نیستی؟

\_به شما ربطی نداره. ولم کن...

دستم وبیشتر کشیدم افتادم تو بغلش با مشت زدم تو سینه اش البته ککش هم نگزید. خدایا خودت کمکم کن...هلش دادم عقب منم با خودش کشید با هم افتادم پایین. دوستش جلوی دروايساده بود و نگاه می کرد.

یعنی هیچکس وارد این مغازه نمی شه؟ اون یکی دوستش هم اومد جلو...دیگه اشکم دراومده بود...

زار می زدم. چرا همه می خوان یه بلایی سر من بیارن؟ ضعف و گذاشتم کنار به سختی از روش بلند شدم.

رفتم سمت کامپیوتر و کیبرد و برداشتم...گفتم:

\_بیای جلو با این میزمنم تو دهنتم...

خندید:

\_سنگینه اخه...کمک نمی خوام...

اون یکی دوستش هم از روی زمین بلند شده بود. با کیبرد زدم تو صورت مرد دستش و گذاشت روی دهنش داد زد:

\_بگیرش توله سگ و ...

و خواستم از کنار جون تره رد شم که دستش و دورم حلقه کرد...برگشتم سمتش و با تمام توانم صورتش و چنگ انداختم... داد زد:

\_حرومزاده.

به در شیشه ای مغازه رسیدم با صندلی شکوندمش و پریدم بیرون. مردم تو خیابون چپ چپ نگاه می کردن.

فرار می کردم که خوردم به چیزی...جرئت نداشتم سرم و بالا بیارم. قلبم مثل قلب گنجیشک میزد...صدای داد پسره رو شنیدم:

\_وایسا کثافت...وای به حالت بگیرمت

سرم و آوردم بالا. جوادی؟؟؟ عصبانی نگاهم کرد. من واز بغلش کشید بیرون رفت سمت پسره گفت:

\_مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

\_ببین چه بلای سرم آورده وحشی...

\_تو چی؟ تو چه بلایی می خواستی سر خواهرم بیاری؟

\_من غلط بکنم کاری به خواهرتون داشته باشم..بخشید خانوم...

رفت....هه..همین؟ تا دودقیقه پیش داشت بهم تجاوز میکرد. الان کله اش و انداخت و رفت؟

دستم و گذاشتم جلوی دهنم و بدون صدا گریه می کردم. جوادی جلوم و ایساد وزل زد بهم... داد زد:

\_ یعنی هر بلایی سرت بیاد حفته... مگه نگفتم از جات تکون نخور؟ زبون آدمیزاد نمی فهمی؟

مردمی که از کنارمون رد می شدن سری به علامت تاسف تکون می دادن.

جوادی دستش و به علامت تهدید جلوم گرفت و گفت:

\_ تکرار نمی کنی.. فهمیدی...

\_ نه...

سرش و برد بالا و گفت:

\_ ای خدا.. من چه گناهی مرتکب شدم؟؟ این دیگه کیه؟

زیر ارنجم و گرفت و گفت:

\_ دیگه ولت نمی کنم... تو ی زبون نفهم و باید اینطور ادم کرد.

وارد پاساژ الهیه شدیم. اینقدر کف زمینش تمیز بود ادم می ترسید با کله بخوره زمین... مغازه های

بزرگ لباس و مانتو کفش و.. تماما شیشه ای (کلا که نه. دیوار های مغازه ها)... می خواست از پله

برقی پاساژ بره بالا که و ایسادم و گفتم:

\_ من نمیام...

\_ چرا؟

\_ من میترسم...

دستش و تو موهاش کرد و گفت:

\_ بیا مسخره بازی در نیار. ترس نداره که. مردم دارن نگاهمون میکنن.

بغض کرده جواب دادم:



\_خب من میترسم...

\_ببین.یه نفس عمیق بکش دست من بگیر و بیا...با هم پامون ومی داریم رو اولین پله...

زوج دیگه ای که پشتمون بودن به رفتار های مامی خندیدن...دختره پرسید:

\_تازه ازدواج کردین(با لهجه غلیظ ساروی)

لبخندی بهش زدم وگفتم:

\_نه...

\_پس دوستین...

\_نه..

\_خواهر برادرین؟

شیطونه می گه یه جواب دندان شکن بدم ...شیطونه غلط کرده...جوادی بیخشیدی گفت ودستم

ومحکم گرفت تو دستش من وبا خودش کشید رو اولین پله...جیغ خفه ای کشیدم...چشمام

ومحکم بسته بودم وبازوش وفشار میدادم.گفت:

\_داریم میرسیم چشمات وباز کن..

سرم ومحکم تکون دادم وگفتم:

\_نه نه نه....

\_پونه دیوونه بازی درنیار پات گیر کنه بدبختی ها..

دوباره سرم وتکون دادم...

\_باز نمیکنی؟؟؟

\_نه.

\_خودت خواستی...

از زیر پام گرفت و بلندم کرد. داشتم از ترس می مردم... یه لحظه چشمم به پایین افتاد بدتر ترسیدم...

سرم و کردم تو یقه اش... قلبم می کوبید به قفسه سینه ام. چرا داره روانی بازی در میاره...  
\_چشمات و باز کن میخوام بذارمت زمین.

سرم واروم از تو یقه اش در آوردم و به اطرافم نگاه کردم. خدا روشکر روی پله برقی نبودیم. دختر و پسره کنارمون و ایسادن دختره گفت:

\_پرویز ببین... تو تا الان من و اینطوری بغل نکردی... (سعی میکرد لهجه نداشته باشه)

\_خب خانوم. چون تو از پله برقی نمی ترسی... (مرده اخر لهجه بود)

دختره قهر کرد و جلوتر از مرده رفت... من که تا اون لحظه جلوی خودم و گرفته بودم زدم زیر خنده. جوادی هم خندید و گفت:

\_ببین چطور دعواشون انداختی؟

دستم و گرفت تو دستش و گفت:

\_به تو دست و پا چلفتی اعتمادی نیست...

تند تر راه رفتم بهش که رسیدم جلوش و ایسادم و گفتم:

\_من دست و پا چلفتی ام؟

جوابم و نداد. عوضش سمت مانتو فروشی رفت و گفت:

\_اون دفعه که برات لباس گرفتم اندازه سایزت نداشتم. سایز مرضیه برات لباس گرفتم.. مثل اینکه برات بزرگ بود.

بله خانوم غول تشریف دارن. سوالی که مثل خوره افتاده بود به جونم و پرسیدم:

\_تو مگه میدونی سایز مرضیه چنده؟

جواب داد:

\_ معلومه...

ناخوداگاه ازش بدم اومد... شاید بخاطر اینکه از مرضیه بدم میاد. دستم واز تو دستش کشیدم بیرون...

عوضی. خجالتی نمی کشه... من الان برای چی ناراحت شدم؟ نه نه نه... دوباره دستم وگرفت و من و کشید تو مغازه... رو به مرد گفت:

\_ اقا چندتا مانتو سایز خانوم می خوام...

مدل مانتو هارو نشونم داد. چندتا مانتو سبز و سفید و قرمز گرفتم با شلوار های ابی و سفید...

جوادی پرسید:

\_ چند شد؟

\_ سه تا مانتو داشتین. دوتا شلوار و سه تا شال... کلا میشه... ۴۷۰ هزار تومن. با تخفیف ۴۶۰ هزار تومن...

\_ ج\_\_\_\_\_ ان؟؟؟؟ این شلوارا و مانتو هار واز کجا آوردین؟ از براد وی؟؟؟؟

این من بودم که بهت زده از فروشنده سوال می پرسیدم...

جوادی دستم و فشار داد زد زیر خنده وگفت:

\_ هه هه هه. بامزه بود. خواهرم عادت داره شوخی کنه... مگه هه هه هه هه نه؟؟؟

\_ نه من جدی... اخخخ (دوباره دستم و فشار داد)

فروشنده لبخندی زد وگفت:

\_ مثل اینکه خواهرتون. زیاد خرید نمی کنن...

جوادی گفت:

\_ نه... زیاد نمياد خريد...

داره پول خون باباش وميگيره... چقدر گرون... از مغازه كه اومديم بيرون گفت:

\_ من ديگه غلط بكنم باتو بيايم بيرون... اين چه كاري بود...

\_ خب گرون بود ديگه. (طبق عادت لبام وغنچه كردم)

\_ اينجوري نكن قيافه ات و... ديگه چي ميخواي؟

\_ قربون دستت همينم زياديه...

\_ خب پس بريم؟ كاري نيست؟

\_ اوهوم. فقط من از اون پله برقيه نيام ها...

\_ باشه. از پله هاي اضطراري مي ريم...

سمت پله هاي اضطراري رفتيم. خيلي تاريك بود گفتم:

\_ اينجا لامپ نداره؟ من از تاريكي ميترسم...

عصباني شد:

\_ تو از چي نميترسی؟ نه مي بيني كه نداره... من چيكار كنم اخر؟

\_ از همينجا بريم. بهتر از پله برقيه...

دستش وسمتم دراز كرد وبا مهربوني گفت:

\_ دستت وبده به من...

\_ چي؟

اين بار عصباني شد بلندتر گفت:

\_ دستت...

دستم و دادم بهش. محکم گرفت و وارد راه پله شدیم... دستم تو دستش گم شده بود... سعی کردم نزدیکش باشم...

چشم چشم ونمی دید... (خودمم نمیدونم یعنی چی)

باهزار ویک سلام صلوات سالم رسیدیم طبقه هم کف... خدا روشکر.. فکرش وهم نمی کردم سالم برسیم....

\*

سلام.

دوست داشتم حداقل قبل از مرگم می دیدمتون... اما حیف که زندگی مطابق میل مانیست...

یکی میاد یکی میره. این چرخه زندگیه. ماهم نمی تونیم تغییرش بدیم.

مامان بابا. پریا. ارشام. دوستتون دارم... اگر خوبی بدی دید حلال کنید... هیچ وقت فکر نمی کردم اینطور با زندگی ام وداع کنم...

دفتر زندگی ام اینطور بسته شه... امیدوارم نرنجونده باشمتون...

زندگی دور از شما. توی غربت با قلبی شکسته کم از مرگ نیست... هیچکس مقصر نیست.

مقصر اصلی خودمم که با بی فکری ام وسیله رنجش آشنا ونا آشنا شدم... دوستتون دارم.

پونه.

نامه رو گذاشتم روی تخت... چاقو رو روی شکمم گذاشتم هر کاری کردم نتونستم فشار بدم...

دستام نای فشار دادنش ونداشت. می لرزیدن... از سستی خودم بدم اومد. خواستم دوباره تلاش کنم

که صدای فریاد جوادی باعث شد چاقو از دستم بیوفته

داد زد:

\_ دیوونه شدی؟ احمق؟

خم شد چاقو برداشت رفت سمتم

وگفت:

\_ میخوای خودت وبکشی؟ بردار... بزن... اول من وبکش بعد خودت و ...

اشکی برای ریختن نداشتم. بهت زده نگاهش کردم. انگار از نگاهم متوجه وخامت اوضاع شد....

با این حال خیلی عصبانی بود. ساق دستم و گرفت من و کشید سمت خودش. تقریبا تو بغلش

بودم...

سرم وبالا اوردم و زل زدم تو چشمای سیاهش... فشار دستش هر لحظه بیشتر می شد با ناله گفتم:

\_ دستم.. دستم درد میکنه ...

\_ میخوام بشکونم دستت و تا دیگه هوس خودکشی نکنی...

با سماجت نگاهش کردم

وگفتم:

-بازم تکرار می کنم. دوباره ودوباره. انقدر خودکشی می کنم تا راحت شم... بابا من به کی بگم. نمی

خوام این جا باشم... نمی خوام پیش تو خانوادت باشم.. می خوام برم پیش کسی که

عاشقشم... پیش خانواده ام می فهمی؟ من این بچه رو نمی خوام... من این زندگی ونمی خوام.

چاقورو از تو دستش کشیدم و گذاشتم روی قلبم... بهترین نقطه ای که می تونستم زخمی کنم...

قلبم بود...

حداقل می دونم راحت تر می میرم... خواستم چاقورو روی قلبم فشار بدم. خودم واز این زندگی

نکبتی فلاکت بار راحت شم که دستش روی صورتم فرود اومد... دستم شل شد... اون... اون من

وزد؟

باورم نمی شه... دستم و بردم بالا و صورتتم ولمس کردم. می سوخت... هیچ وقت فکر نمی کردم من  
وبزنه...

\_ تو.. تو به چه حقی....

مچ دوتا دستم و گرفت و من و کشید جلو...

گفت:

\_ هیسس.... حرف نزن... امروز برای اولین بار دستم روی یه زن بلند شد. از من متنفری؟ حالا نیست  
که من عاشقتم؟ می میرم برات؟ احمق زندگی خودت و سیاه می کنی... فردا چهار تا آشنا پشتت چی  
می کن؟ دختر روز عروسی اش با یه پسر دیگه فرار کرد. پسره هم نگرفتش خودکشی کرد...

مثل دیوونه ها تکون می خوردم.. خودم و تکون می دادم تا از دستش راحت شم...

\_ ولم کن.. ولم کن عوضی.. بهتر از اینه که بگن دختره از یه مرده حامله شد...

گوشه لبش و می جوید... انگار شنیدن حرف حق براش گرون تموم شده... چشماش افتاد به لبم...

دستم و گذاشتم روی سینه اش هلش دادم

عقب گفتم:

\_ همین الان وسایلم و بر می دارم واز اینجا میرم...

اونم پوز خندی زد و جواب داد:

\_ شده باشه به زور نکه می دارم...

\_ برو بابا.

از کنارش رد شدم. مانتو شالم و گذاشتم و خواستم از اتاق بیام بیرون که دستم و کشید و گفت:

\_ کجا میری؟

\_ اداره پلیس. میرم و ازت شکایت می کنم... به جرم ادم ربایی. انجام لقاح مصنوعی به صورت اجباری... بد رفتاری...

دست به سینه جلوم وایساد

وگفت:

\_ اول برو بیرون بعد تهدید کن.

\_ تف به روت ... حالا که انتقامتو گرفتی بذار برم... دیگه چی میخوای از جونم.

\_ نه هنوز یر به یر نشده...

\_ حالم از خودت و برادرت و زنش و مادرت و پدرت بهم می خوره. کثافت...

پرید وسط حرفم وگفت:

\_ نذار دوباره دستم روت بلند شه...

\_ حرف حق تلخه؟

\_ پدرمادرم چه بدی در حق تو کردن؟

\_ همین که تورو به دنیا آوردن ...

یه قدم به سمتم برداشت منم یه قدم عقب رفتم. خیلی ازش می ترسیدم. من ویه بار زده دوباره هم می تونه بزنه...

\_ سعید. صدای چیه؟ چرا دارید داد وپیداد میکنید؟

نفسش و محکم فرستاد بیرون وگفت:

\_ هیچی مامان... یه دعوای کوچیکه. خودم هلش می کنم...

دوباره نزدیک شد. منم عقب تر رفتم که افتادم روی تخت... با دستش چونه ام وگرفت و به لبم نگاه کرد...



\_ لعنتی... زخم شده. همین جا باش تا پیام...

زرشکک منوباش چی فکرمی کردم... چی شد؟

اخ لبم می سوزه. غلط نکنم زخم شده... با جعبه کمک های اولیه اومد کنارم روی تخت نشست...

چونه ام وگرفت توی دستش

وگفت:

\_ تا الان دست روی کسی بلند نکرده بودم... ولی اگر مجبور شم ده دفعه دیگه هم می زنمت تا از این غلطا نکنی...

دست شما درد نکنه... حالا خوبه خودش مسبب این کارم شد...

به چشماش نگاه کردم. مهربون شده بود. خبری از اون خشم چند دقیقه پیش تو چشماش نبود

انگار عصبانیتش برای یک دقیقه است.. اگر نجاتم نمیداد الان مرده بودم. شاید هم توجهنم بودم...

دستش وبه گوشه لبم کشید پرسید:

\_ درد داره؟

شیطونه می گه فکش و بیارم پایین. پ نه پ قلقلک داره... جوابشو ندادم... وسایلشو از تو جعبه

دراورد وگفت:

\_ وقتی جایی بدنم زخم می شد مادر بزرگم می بوسیدش...

داشتم فکر می کردم معنی حرفش چیه که... یعنی این می خواد... قبل از اون که حرکتی انجام بدم

لبش و گذاشت روی لبم...

مثل مجسمه خشک شده بودم... گرمای لبش درجه حرارت بدنم و برده بود بالا. نفسم و توسینه ام

حبس کرده بودم.

تو اون لحظه درد لبم از یادم رفت همه دنیارو فراموش کردم... حتی ارشام و... باعث خجالت

ولی مقاومت نکردم. به هیچ چیز فکر نکردم... دستم و گذاشتم روی سینه اش و لبام و اروم از لباس جدا کردم...

جرئت نگاه کردن تو چشماش و نداشتم. نفسش و محکم فرستاد بیرون

وگفت:

\_ هوففففف.

تازه مخم شروع کرد به کار کردن. خودم و آماده کردم ده خواهر مادر دار بهش بدم که دستش و گذاشت روی لبم خندید

وگفت:

\_ قبل از هر چیز... این یه بوسه دوستانه بود.

دستش و پس زدم

و پرسیدم:

\_ دوستا اینطور همدیگه رو میبوسن؟

\_اره. مورد بعدی اینکه (لباش و مزه مزه کرد بلند تر خندید) چه لب بد مزه ای داری. طعم زهر مار میده...

منم لبم و چشیدم. نه مزه ای نمی داد... دروغ گفت؟ خونم به جوش اومد سر جام و ایسادم

وگفتم:

-به زور من و بوسیدی تازه ادعات هم میشه؟ پرو...

الان بد جور احساس گناه بهم دست داد. حس می کنم به ارشام خیانت کردم... دلم گرفت...

نباید می داشتم من و بوسه باید جلوش ومی گرفتم. مگه تو اون لحظه عقلم واز دست داده بودم؟

با اون لبخند مسخره

جواب داد:

\_من به زور بوسیدمت؟ رو تو برم دختر. همچین می گه به زور انگار داشت دست و پا می زد ولش کنم... خب تو هم ناراضی نبودی...

چون حرفش درست بود ناراحت شدم. راضی بودم؟ نه نه شوک زده بودم... نمی تونستم کاری بکنم.

من هیچ وقت به ارشام خیانت نمی کنم... من عاشق ارشامم. تنها کسی که صاحب قلبمه ارشام اریامنشه. نه هیچکس دیگه ای...

جواب دادم:

\_بار اول و آخر ته. دیگه به من دست نمی زنی... فهمیدی؟

خواستم برم که دستم وکشید وافتادم روی تخت...

\_کجا؟؟ بذار ضد عفونی اش کنم... درضمن. از این به بعد اذیتم کنی همینطوری ادبت می کنم..

اره. منم با مشت ولگد می اوفتم به جونتم... چشماش به لبام بود. پنبه اغشته به بتادین و گذاشت

روی لبم که ابرو هام وکشیدم تو هم. خیلی می سوخت... ایشالله دستت بشکنه... چایشالله چهار تیکه شه...

یهو دلم گرفت. خدا نکنه... چرا دستش تیکه تیکه شه؟ اون می خواست نجاتم بده. عوض تشکر مه؟

وسایلیش وجمع کرد از جاش بلند شد که گفتم:

\_جوادی؟؟

صورتش و برگردوند.

\_هوم؟؟؟

\_اگر... (بقیه اش وتند گفتم) تونبودی من الان مرده بودم... جونم ومدیون توممم...

\_اها...منم ممنونم...

\_چرا؟

\_تو باعث شدی زندگی کسل کننده ام تغییر کنه... با وجود تو... دیگه احساس گنگی نمیکنم...

منظورش چیه؟؟؟

ادامه داد:

\_راستی. میخوام فردا دونفری بریم گردش. دوتا سوپرایز بزرگ هم برات دارم...

\_جدا؟؟

\_اره... تا فردا...

از اتاق رفت بیرون...

روی تخت دراز کشیدم و به جوادی فکر کردم... هرچند باعث شد مراسم ازدوایم بهم بخوره یه بچه هم تو شکمم کاشت...

ولی... دستم وبه لبم کشیدم... یه حس متفاوت... اولین بار بود که خودم میخواستم یکی و بیوسم.

حتی به ارشام هم اجازه نداده بودم منو بیوسه. فقط یه بار اون هم خیلی غیر منتظره بود...

دستم واز روی لبم برداشتم وو چندبار سرم وتکون دادم:

\_نه نه نه .. به تنها کسی که باید فکر کنم ارشامه...

\*\*\*

امروز با جوادی قرار دارم. می خوام برای گردش بریم بیرون. ولی نمی دونم چرا تنهایی....

دوست دارم زودتر بدونم اون سوپرایزی که می گه چیه ...موهام وخشک کردم. وبا حوله بدن جلوی کمد مشغول انتخاب مانتو بودم...

زهرة وارد اتاق شد

وگفت:

\_اوه اوه تو هنوز آماده نشدی؟ سعید خفه ات نکنه خوبه...

با لب ولوچه اویزون برگشتم سمتش توی دوراهی انتخاب مانتو گیر کرده بودم. واقعا نمی دونستم کدوم و انتخاب کنم...

گفتم:

\_نمیدونم کدوم و انتخاب کنم... تو کمکم کن.

دستش وزد به چونه اش

وگفت:

\_جالبه.. چرا سعید این همه چیز برات گرفته...

صورتش وسمت دیگه ای کرد و چندتا سوت هم زد... راست می گه.. ۵ روز نیست اومدم اینجا

۵۰ دست مانتو و لباس و کیف و کفش برام گرفته... شاید می خواد راحت باشم... شاید هم احساس گناه می کنه.

زهرة گفت:

\_به هر حال نظر سعید وهم پرسی بهتره الان صداس می کنم...

بازوش و گرفتم به سرووضع اشاره کردم.

وگفتم:

\_نه نمیخواد خودم انتخاب می کنم...

\_باشه.

از اتاق رفت بیرون. موهام وباز گذاشتم....مانتو صورتی شال ارغوانی و شلوار جین ابی نفتی پوشیدم. یه کیف کوچیک هم برداشتم...

ارایش ملیحی هم انجام دادم...موهام از زیر شالم زده بود بیرون...خیلی تغییر کرده بودم. ارایش چقدر تاثیر داره واقعا...

خودم از دیدن خودم لذت بردم...اومدم پایین. مامان جوادی زهره و خود جوادی پایین نشسته بودن...

مادرش اسفندی دود کرد

وگفت:

\_چشم نخوری...سعید مراقبش باش.

\_باشه مامان.

مامان انگار ناراحت بود...زهره هم به زحمت لبخند می زد...چرا همه ناراحتن؟ به جوادی نگاه کردم لبخندی زد

وگفت:

\_بریم؟

\_اوهوم...خداحافظ...

مادرش چسبید بهم وگفت:

\_مراقب خودت باش....

\_چشم....

اینها دارن مشکوک می زنن....

سوار ماشین شدیم...

پرسیدم:

\_ چرا همه ناراحت بودن؟

\_ ناراحت بودن؟ نمی دونم....

مشغول رانندگی بود پرسیدم:

\_ اسم ماشینت چیه؟

\_ بنز؟

|||||؟ پس بیچاره مرده راست می گفت. عجب کنف شدم ها.... چقدر باهاش جروبحث کردم..

دوباره پرسیدم:

\_ چرا تو زندان اسم مستعار داشتین؟

\_ درخواست حمید بود. می خواست توی رادیو یا تلویزیون چهره و اسممون معلوم

نشه... برای همین به این اسم صدامون میکردن...

\_ اگر معلوم میشد چی میشد؟

\_ همینجوری اش که اسممون لو رفت زندگی مون خراب شد. چه برسه به این که اسممون هم

لومیرفت...

\_ اها.

حرف دیگه ای نزدم.... درست میگه. در درو تازره رو میشه بست در دهن مردم ونمیشه بست...

مقابل سینما نگهداشت... وارد سینما (سپهر) شدیم... همه جای سالن با پوستر فیلم های روز

پوشونده شده بود. جلوی بوفه وایساد

پرسید:

\_ چی می خوری؟

\_\_چیپس سرکه ای...پاپ کرن...تخمه.لواشک.ترشک.

\_\_همین؟چیز دیگه ای نمی خوای؟

\_\_نه...فعلا همین...

سرش وبه علامت تاسف تکون داد و خوراکی هارو از فروشنده که پسر جوونی بودگرفت....

خوراکی هارو خودم برداشتم و سمت در ورودی رفتم...ردیف های وسط و برای نشستن انتخاب کردم.

جوادی هم به تبعیت از من همونجانشست...در یک کلام فیلم مزخرفی بود...البته بازیگر هم خیلی تاثیر داره.

بازیگرای فیلم خیلی مصنوعی بازی می کردن...موضوع فیلم هم کلیشه ای بود.بیشتر خوابم گرفت...

ارزش دیدن ونداشت...دستم رو دسته صندلی بود که حس کردم جوادی دستم وگرفت...

اعصابم داره خورد می شه.وقتی بدنم باهش تماس پیدامی کنه انگار با برق تماس پیدا کردم.

می لرزم.یه ندایی (همون وجدانم)عذابم میده...انگار می خواد من وبه اتیش بکشه.یاد ارشام می اوفتم.

اروم دستم وکشیدم بیرون

وگفتم:

\_\_بریم؟من حوصله ام سر رفته....

ناراحت شد.خب ناراحت شه.من نمی تونم اجازه بدم هرطور می خواد باهام رفتار کنه...

بهم دست بزنه.

مثل عروسک خیمه شب بازی.



جواب داد:

\_باشه.بریم.

از در خروجی سینما اومدیم بیرون...درخروجی به کوچه تنگی که کناراستادیوم ورزشی قرار داشت متصل می شد.

یقه پالتوش وجلوتر کشید و دست سردم وتو دست گرمش گرفت

وگفت:

\_چندقدم جلوتر پارک افتابه...بریم....

دستم واز تو دستش دراوردم

وگفتم:

\_ببین جوادی باید یه چیزی بگم..

سرش وتکون داد وگفت:

\_اهوم بگو...

\_من... (نفس عمیقی کشیدم) نامزد دارم. تا چندوقت پیش قرار بود ازدواج کنم... دوستش دارم. دوست دارم زود تر برگردم پیشش. اما با این کارایی که شما می کنید... من حس می کنم دارم بهش خیانت می کنم...

چهره اش غمگین شده بود...

اما حقیقت امر اینه... من ۵ سال از عمرم وبا ارشام بودم. کسی که لحظه به لحظه این ۵ سال و با اون شریکم...

ادامه دادم:

\_اتفاق دیشب. اون بوسه... کاملاً غیر منتظره بود. من شوکه شده بودم... ادم وقتی شوکه می شه حتی سیستم های عصبی اش هم کار نمی کنن...

گوشه لبش وبه دندون گرفته بود...

گفت:

\_درست میگی....

سریع تر از من راه فتاد..

خودم وبهش رسوندم وقدم هام وبهاش هماهنگ کردم...راحت شدم انگار یه باری از روی دوشم برداشته شد....

...حس می کردم یه چیز داره روی قلبم سنگینی می کنه...وارد پارک(افتاب) شدیم.پارک تقریبا بزرگی که چندقدم

بعد از ورودش یه اژدهای بزرگ قرار گرفته بود...تقریبا همه قسمت هاش گل کاری شده بود...

چراغ های بزرگ واستخر های پراز اب...درکل پارک قشنگی بود...به اژدها اشاره کردم و از جوادی

پرسیدم:

\_این چیه؟

\_اژدهاست..مردم سوارش می شن جلو عقب میره...یه وسیله بازیه دیگه.

\_ترسناکه...

درحالی که به سمت دکه بلیط فروشی می رفت

گفت:

\_نه... الان بلیط هاش ومی گیرم..تکون نخور...

صف شلوغی داشت...

دوقسمت برای عبور ومروور داشت.که یکی برای وروده یکی هم برای خروج کل اژدها هم روی

استخر بزرگ اب قرار گرفته...

چون راه رو ورود و خروج اژها بارک و تنگ بود دخترها و پسرها هم از فرصت استفاده می کردن  
 وهیکل قناسشون (اندام...بدن) و به هم می زدن... جوادی خودش و بهم رسوند و کنارم وایساد  
 هنوز خیلی مونده نوبت ماشه...صف طویلیه...پرسید:

\_دوستش داری؟

متعجب پرسیدم:

\_کی و؟؟؟

\_اریامنش ...

سرم و تکون دادم:

\_نه.

ادامه ادم:

\_عاشقشم...

تقریبا برگشته بودم سمتش...

متعجب توچشمام نگاه کرد

وگفت:

\_چه فرقی داره؟

موهام واز جلوی چشمم زدم کنار تا راحت تر ببینمش.

جواب دادم:

\_ادم هرکسی وهرچیزی ومی تونه دوست داشته باشه.حتی می تونه سگش و حیونش وهم دوست  
 داشته باشه.

اما باسگش ازدواج نمی کنه...وقتی عاشق یه نفری به سمتش کشیده می شی...هرکاری بکنه  
همون کار ومی کنی...

باتمام وجودت طالبش می شی...تفاوت عشق ودوست داشتن همینه...قلبت برای اون می  
تپه...برای اون متوقف می شه...با اون زنده ای وبدون اون هم می میری...

ابروهاش واندرخت بالا.

انگار متوجه حرفم نشد.

زنی که کنارم بود

گفت:

\_نوبتتون شده...

ردیف اخر نشستیم...نه میله محافظتی...نه کمر بند.هیچی نداشت.فقط یه میله جلوش بودبرای  
نگهداشتن بادست...

اوایل اروم حرکت می کرد.کم کم ارتفاعش بیشتر شد...زیاد ترسناک نبود.سرجام وایسادم  
وشروع کردم

به کشیدن جیغ های بیخود...هیچکدوم از پسرای که با ما توی اژدها نشسته بودن جرئت ایستادن  
ونداشتن...

مخصوصا دختر ها که با ترس به من نگاه می کردن...

جوادی استین مانتوم وکشید

وگفت:

\_بشین پونه....

خندیدم وگفتم:

\_بلند شو خیلی حال می‌ده...

\_دیوونه شدی بشین...

بازوش وکشیدم وگفتم:

\_پاشو سعید...

یه دفعه از جاش بلند شد...جن زده شد؟چرا یهو می پره؟

بالبخند کنار گوشم گفت:

\_بار اوله که به اسم صدام کردی...

\_اا؟جدا؟

دستش واز پشتم رد کرد گذاشت روی میله کنارم

وگفت:

\_فکر بد نکن.این طوری خیالم راحت تره.قصد بدی ندارم...

خنده ام گرفت

چه حساب می بره...ای کاش زودتر می گفتم فاصله اش وباهام رعایت کنه...مسئول ازدها (وقتی

می گم ازدها خنده ام می گیره)اومد سمتمون

گفت:

\_اقا به خانومتون بگید بشینه خطرناکه...

جوادی سرش وتکون داد وگفت:

\_به حرف منم گوش نمی ده.زیاد حرف بزیم کتکم می زنه.

مرد خندید وگفت:

\_واضحہ...\_

دوری تو پارک زدیم...مردی کنار استخر اب... آش می فروخت تو این هوای سرد می چسبه. خیلی  
هوس کردم...

رو به جوادی گفتم:

\_جوادی آش می گیری؟ خیلی دلم میخواد..\_

ابروهاش وانداختم بالا وجواب داد:

\_نه...\_

لبام وغنچه کردم و پرسیدم:

\_!!!! چرا؟\_

\_بهم بگو سعید تا برات بگیرم...\_

چه گیری داده ها...

\_باشه سعید یه کاسه اش برام می گیری؟\_

\_حالا شد.\_

سمت مرد رفت و یه کاسه اش برام آورد...اولین قاشق و گذاشتم تو دهنم..خیلی خوش مزه  
بود...ادم از درون داغ می شد...

پرسیدم:

\_میخوری؟\_

\_نه بخور نوش جونت..\_

دوباره مشغول خوردن شدم که دیدم زل زده به من...

قاشق و گذاشتم تو ظرف

وگفتم:

\_من اینطوری از گلوم پایین نمی ره.

\_من دارم به تو نگاه می کنم چه ربطی به غذا داره...راحت باش.

\_اها...از اون لحاظ...

آش که تموم شد

پرسید:

\_تموم شد؟ می خوام سوپرایزمو نشونت بدم...

ذوق زده پرسیدم:

-جدا؟

\_اره.بلند شو بریم.

از جاش بلند شد ومنتظر به من نگاه کرد.پرسیدم:

\_کجا؟

\_باماشین باید بریم...

سوار ماشین شدم...ساعت از نه گذشته...داشت از شهر خارج می شد.هراس به دلم افتاده بود

داره کجا می ره؟

نکنه بخواد بلایی سرم بیاره...یعنی کجا داره میره...

خنده کنان گفت:

\_نترس بابا نمی خورمت که...

\_من نترسیدم.

\_ معلومه....

بعد از ده دقیقه رسیدیم....

فرودگاه \_\_\_\_\_ه؟؟؟؟؟

فرودگاه ساری؟ توی پارکینگ توقف کرد از ماشین پیاده شد. در سمت من وباز کرد و گفت:

\_ بیا پایین...

از ماشین پیاده شدم. درو بستم. تقریبا روبه روم وایساده بود... دست تو جیب کتتش کرد و دوتا پاکت بهم داد.

گفت:

\_ خب. سوپرایز اول این بلیط هواپیما به مقصد تهرانه ... تهران که رسیدی پدرمادرت توفروودگاه منتظرترن... زهره بهشون گفت این مدت پیش زهره بودی...

سوپرایز دوم این نامه است. حتما تو هواپیما بخونش...

\_ یعنی میخوای بذاری برم؟ واقعا؟

صداش می لرزید جواب داد:

\_ تو مثل پرنده ای ... بال و پرت و که بچینم افسرده می شی...

بغض تو گلوم گیر کرده بود. پس برای همین زهره و مامان سعید ناراحت بودن... از طرفی ناراحت بودم

که بدون خداحافظی از اون ها دارم میرم از ظرفی هم خوشحال بودم که دارم برمی گردم خونه ام.

پیش پدرمادرم و پریا وارشام...

\_ پونه؟

(سرم واوردم بالا ونگاهش کردم)



ادامه داد:

\_هیچ وقت فراموشت نمی کنم...

موهام وبهم ریخت وگفت:

\_تو دوست داشتنی ترین گروگان دنیایی...

لبخندی زدم...

وگفتم:

\_ممنونم... با اینکه خیلی اذیتم کردی. ازارم دادی. تحقیرم کردی. با این حال ممنونم... اما سعید اگر

جنین..

دستش گذاشت روی لبم...

\_توی نامه توضیح دادم...

خنده کنان گفتم:

\_ازت نمی گذرم. قول میدم تو اولین فرصت ازت شکایت کنم...

خندید وگفت:

\_مختاری... خب برو دیگه. نذار پشیمون شم ها...

ساکي واز پشت ماشین بهم داد...

گفت:

\_دوست دارم همیشه خوشحال بینم... پس با اریامنش خوش باش...

\_مرسی... خداحافظ. از طرف من از همه خداحافظی کن...

به لبخندی اکتفای کرد.

ساک وگرفتم وبه سمت ورودی سالن فرودگاه رفتم...

بلیط و تحویل دادم وبا بقیه مسافرا به سمت محوطه راه افتادم...همینطور که به اطراف نگاه می کردم زیر لب

گفتم:

\_هیچ وقت فراموشت نمی کنم...همیشه یادم میمونی.باهمه خوبی ها وبدی هایی که درحقم کردی.ممنونم....

یه صدلی تو قسمت درجه یک گرفته بود...پاکتی وکه داده بود باز کردم...وشروع کردم به خوندن:

تازه عادت کرده بودم

که تو تنهایی بمونم

ولی وقتی تورو دیدم

دیگه گفتم نمی تونم

تازه عادت کرده بودم

که باشم تنهای تنها

تاکه دیدمت دلم گفت

تویی اون عشق تورو یا

تازه عادت کرده بودم

تازه عادت کرده بودم

سلام...

شاید بگی این اهنگ چه ربطی به نامه ای که بهت دادم داره. خب... راستش این اهنگ وصف حال منه.

پونه جان. بابت رفتار زشتی که تو این مدت باهات داشتم متاسفم... انتقام چشمام و کور کرده بود... تازه می فهمم معنی جمله: لذتی که تو بخشش هست تو انتقام نیست چیه... باخودم فکر می کردم کی این دوحس وباهم داشته که بتونه بفهمه کدوم یکی لذت بخش تره... اوایل روحیه سرکشت ازارم می داد...

می خواستم روحیه ات وتضعیف کنم. همونطور که تو روحیه من وتضعیف کردی. البته نه به صورت مستقیم...

خلاصه تصمیم گرفتم وانمود کنم که عمل لقاح مصنوعی وبرات انجام دادم. که تو بچه برادرم وتو شکمت داری...

می خواستم نارحتی تو اشکاتو ببینم... اما ...

ولش کن... اولاً که من هیچ سلول جنسی از برادرم نداشتم... دوماً اگر هم داشتم هیچ وقت زندگی تو به تباهی نمی کشوندم...

من هیچ وقت زندگی یه دختر ونابود نمی کنم... الان که دارم این نامه روبرات می نویسم حس می کنم

دوباره همون بلا سرم اومده. دوباره روحیه ام وتضعیف کردی دستام می لرزه. عرق سردی روی پیشونی ام نشسته...

ضربان قلبم بالا رفته... نمی تونم حالم ووصف کنم... روزی که دزدیدمت فکر نمی کردم عروسی خودت باشه...

وقتی بالباس عروس اومدی پایین من. من نمی دونستم باید چیکار کنم... قلبم بهم می گفتم برم.

اما عقلم می گفت کاری وکه براش اومده بودم وانجام بدم... ازت ممنونم. ممنونم که به زندگی بی روحم ...

سرزندگی وشادابی ودادی...بهم یاد دادی حتی..تو بدترین شرایط هم امیدم به خداباشه.  
وقتی می دیدم ذکر خدارولباته از خودم بدم میومد...توفکر می کردی من عمل لقاح مصنوعی  
وروت انجام دادم با این حال باز امیدت به خدا بود.

هیچ وقت از یادم نمیری....

گروگان دوست داشتنی من....پونه....

مراقب خودت باش.

دوست دارت سعید.

نامه رو گذاشتم توی پاکتتش و اشک هام وپاک کردم.من کی گریه کردم خودم نفهمیدم...

قفسه سینه ام سنگین شده بود.هوا.من به هوا احتیاج دارم...

دستی روی شونه ام قرار گرفت...صورتتم وسمت مهماندار برم...

\_بله؟

\_رسیدیم.

\_ممنون...

\*\*\*

دل تو دلم نبود زود تر پدرمادرم وببینم...دلم چقدر برای ارشام تنگ شده...اگر دیدمش چی بهش

بگم؟

راستش وبگم؟ می ترسم راستش وبگم وسعید وبندازه زندان.به سالن فرودگاه رسیدم

ولی کسی وندیدم...نیومدن؟با دقت به اطراف نگاه کردم اما کسی از اشناها تو سالن نبود.

باتردید اروم اروم راه رفتم تا شاید برسن...ممکنه دیر برسن...اره این هم می شه... دستی روی

ساکم قرار گرفت

سرم و برگردوندم که ... چشمم با چشمای طوسی اش گره خورد... تازه فهمیدم... چقدر دلم بر اش تنگ شده...

محو تماشاش شده بودم... بنظرم زیبا تر شده پوستشمن بنزه تر شده. حتما در معرض افتاب بوده.

صورتاش هم وسه تیغه کرده ... کت کرم وشلوار جین مشکی پوشیده بود. خودم قربونت برم

که روز به روز خوشگل تر میشی... نامه توی دستم و فشار دادم تا خواستم سلام کنم ساک

واز تو دستم کشید و راه افتاد... خشکم زد. این چرا اینطور کرد؟ حداقل سلام علیک می کرد...

یعنی قهره؟ اگر قهره چرا اومد دنبالم؟ از سالن خارج شده بود. دویدم سمتش بازوش و گرفتم

برگردوندمش سمت خودم با پروئی

گفتم:

\_سلام... چطوری؟؟؟ منم خوبم.

زل زده بود تو چشمام... دلم برای اینطور نگاه کردنش داشت ضعف می رفت... لبخندی زد که از

صدتافحش هم بدتر بود....

قلبم با فشار مثل پتک می کوبید به قفسه سینه ام. هر لحظه ممکن بود از جاش بیاد بیرون...

سرم وانداختم پایین... بازم حرفی نزد. دیگه داره لجم و درمیاره. دوست دارم صداش و بشنوم...

دلم برای صدای قشنگش تنگ شده. خب من یه اشتباهی کردم بهش گفتم ما به درد هم نمی

خوریم...

من بدون اون می میرم.. باشه اگر نمی خواد باهام حرف بزنه جلوی چشمش نباشم بهتره.

ساکم واز تو دستش کشیدم و سمت تاکسی ها راه افتادم... هیچ پولی هم ندارم. سعید که بلیط

وگرفت

بزرگواری می کرد و یه مقدار پول هم می داشت کف دستم اواره نشم. تاکسی و باید بیخیال شم.

تا خونه راهی نیست. دوسه ساعت پیاده رویه. تازه لاغر تر هم می شم... صدای بوغ ماشینی  
وشنیدم.

نیم نگاهی انداختم... بله. خودشه... ارشامه... بهش توجهی نکردم

داد زد:

\_پونه سوار شو...

اخی. بلاخره حرف زد... صدایش هم به نظرم قشنگ تر شده... کنار درماشین وایسادم. سرم واز تو  
پنجره بردم داخل خندیدم.

گفتم:

\_این طور میان به استقبال مسافر تازه برگشته؟؟ بدون سلام عیلق؟؟ تا گرم تحویل نگیری سوار  
نمی شم.

خودم می دونستم رفتارم اخر وقاحته. می دونستم باهاش بد کردم. ولی تقصیر من نبود...

اگر به فرض جنینی درکار بود... اون وقت چی؟ اگر من حامله می شدم؟ اون وقت؟ من که نمی  
دونستم

همه تهدید های سعید پوچ وواهییه... که فقط برای ازار دادنم این کارا ومی کنه... که بچه ای درکار  
نیست...

من نمی دونستم. ای خدا به کی بگم؟؟؟ به خودم که اومدم دیدم ارشام مقابل وایساده...

دلیم برای قد بلندش هم تنگ شده بود... همه چیزش برام لذت بخشه...

پرسید:

\_سلام علیک کنم؟ بغلت کنم بگم سلام نامزد عزیزم؟ دلیم برات تنگ شده بود؟ سفر خوش

گذشت؟ (جدی تر گفت) سوار می شی یا برم...

الان موقع لجبازی نیست... اگر بره بدبخت می شم... باید تا خونه پیاده برم... دروباز کردم ونشستم..

راه خونه ما که از این طرف نیست...داره کجا میره؟ گیج شده بودم...این داره میره خونه خودش؟

پرسیدم:

\_کجا داری میری؟

\_خونه ام...

سرم و خاروندم و فکر کرده ام حرفش چه معنی میده...وقتی متوجه چیزی نشدم گفتم:

\_چرا میری خونه خودت؟

\_چون پدر مادرت خونه من زندگی می کنن...

\_چرا پدر مادرم خونه تو زندگی می کنن؟

\_چقدر سوال می پرسی...چون داریم یه خونه جدید تو یه محله دیگه براتون می سازیم.

اه من که از حرف هاش سر درنمیارم...چرا یه خونه جدید تو محله جدید برامون درست می کنن؟

کنار خیابون نگهداشت برگشت سمتم لرزش خاصی تو صداس بود...انگار حرف زدن با من براش

سخته

پرسید:

\_پونه؟؟؟(جونم..بگو عزیزم)کجا بودی تا الان؟ همه دنیا روبهم ریختم.همه جا رودنبالت

گشتم...دوست و آشنا حتی دشمنان...

با تته پته جواب دادم:

\_من...خب من...

قسمت های از ماجرا و برایش تعریف کردم.البته اسمی از کسی نبردم...گفتم چهره ی گروگان گیر

وندیدم هیچ چیزی هم یادم نیست...

نمی خواستم برای سعید و خانواده اش مشکل ایجاد شه.من یه بار براشون دردرس درست کردم.

نمی خوام دوباره مسبب فاجعه ای برای خانواده اش بشم...

ارشام پرسید:

\_اما...یکی زنگ زد به اسم زهره گفت خونه اشون بودی...

\_اها اره.یکی از دوستای قدیمم بود.وقتی از دست گروگان گیره فرار کردم رفتم خونه

اشون...خودش و برادر شوهرش و مادر شوهرش خیلی کمکم کردن...

\_مطمئنی همین بود؟چیزی وازم قایم نمی کنی؟

لحن بیانش مهربون شده بود...اخ که چقدر دلم برای این طرز حرف زدنش تنگ شده بود...

با اون لهجه غلیظش دوباره داشت دلم ومی برد...خودم وکشیدم تو بغلش.دستش و انداخت روی

شونه ام...

هنوز بابت بوسه سعید عذاب وجدان داشتم...می خواستم حالات بطلبم...

گفتم:

\_سعید؟؟؟

اخ گند زدم.رنگ نگاهش عوض شد

پرسید:

\_سعید؟؟سعیدکیه؟

\_نه ببخشید اشتباه گفتم می خواستم بگم ارشام...

\_می دونم می خواستی بگی ارشام ولی سعید کیه؟

اه...دودقیقه نمی تونیم عاشقانه کنار هم باشیم...ناف ماروبا دعوا بردن یا بستن شاید هم

دوختن...حالا چیکار کنم؟

با من ومن جواب دادم:



\_ خب سعید برادر شوهر زهره اس...

فکش قفل شد. ای خدا تا دیروز بهش نمی گفتم سعید ها. همین امشب افتاد روی زبونم. با همون  
فک قفل شده

گفت:

\_ اها... خب این اقا سعید متاهلن یا مجرد؟

\_ ارشام بیخیال...

هلم داد عقب وگفت:

\_ بیخیال شم؟ تو بغل من داری به یه نفر دیگه فکر می کنی اسم یکی دیگه رو میاری... بیخیال  
شم؟

\_ سعید.. چیز ارشامم. داری اشتباه می کنی...

این زبون من چرا اینطور شده؟

عصبانیتش شدید تر شد. پاش و روی گاز فشار داد. اگر بگم از روی زمین کنده شدیم دروغ نگفتم ...

مدل خرکی رانندگی می کرد.. چسبیدم به صندلی و چشمام وبستم تو دلم ایت الکرسی می  
خوندم...

خدارو شکر سالم رسیدیم... با حرص ترمز کرد. و ترمز دستی و کشید... مامان و بابا جلوی در منتظر  
بودن

هر دوشون با دیدنم خوشحال دویدن سمتم ... سرعت زیاد ارشام باعث شده بود حالت تهوع  
بگیرم...

مامان محکم بغلم کرد درحالی که اشک می ریخت

گفت:

\_پونه مادر خودتی؟(پ ن پ روحمه)...چقدر لاغر شدی...

\_خانوم خفه اش کردی ولش کن...

این صدای بابام بود.مامانم طبق معمول ایشی گفت ورفت عقب این بار نوبت بابام بود...

همه صورتم و بوسه بارون کرد...بغلم کرد

وگفت:

\_نورچشمم برگشت...بدون تو چراغ زندگی من و مادرت بی فروغه...

منم بوسیدمش وگفتم:

\_بابا.من و بیخش.من دختر خوبی نبودم برات...

\_دخترم همین که سالمی خدارو هزار مرتبه شکر...

\_پریا کجاست؟

مامانم جواب داد:

\_خوابه...صبر کرد نیامدی خوابید...پونه.ارشام یه اتاقی برات درست کرده که نگو...۱۵ میلیون پول

دکور داده...

\_چی؟؟؟؟۱۵میلیون؟

\_اره دیگه دامادم به فکر زنشه...میلیونی براش خرج می کنه...

بابا و مامان زود تر وارد خونه شدن.ارشام اما هنوز به ماشین تکیه داده بود و به من نگاه می کرد...

رفتم سمتش وگفتم:

\_ لازم نبود این همه خرج کنی...

\_اره لیاقتش و نداشتی...

از کنارم رد شد که دستش و گرفتم و کشیدم سمت خودم. سر جاش و ایساد ولی برگشت گفتم:

\_ ادم یا یه کاری ونمی کنه یا اگر انجام میده منت نمی ذاره..

برگشت سمتم

وگفت:

\_ مگه نگفتی با هم متفاوتیم؟ مگه نگفتی من زیادی متعصبم؟ غیرتی ام؟ بخاطر تو رفتم پیش روانشناس. روی اخلاقام کار کردم. حرف مردم و نادیده گرفتم. هرکاری کردم تا لیاقت و داشته باشم. ولی تو چی؟ میدونی چقدر برای یه مرد سخته وقتی کسی که عاشقشه تو بغلش اون وبه اسم یکی دیگه صدا کنه... نه یه بار. دوبار...

دستام و رو صورتتم کشیدم

وگفتم:

\_ ارشام. داری اشتباه می کنی... به اون خدا (انگشتم و رو به اسمون بالا بردم) من قصد بدی نداشتم... اما اگر نمی خوای باور کنی مشکل خودته...

دویدم سمت خونه وارد سالن شدم.

صدای مامان و بابا از آشپزخونه میومد.

\_ خانوم تو زنی برو از پونه بپرس کجا بوده...

مامان جواب بابا و داد:

\_ پونه سرتق تر از این حرفاس... دوباره چیزی بپرسم کولی بازی درمیاره...

\_ اچه نمی شه که...

خواستم برم داخل جوابشون و بدم که دستی روی دهنم قرار گرفت و من وبه سمت دیگه ای کشوند...

ارشام بود. دستم و گرفت و من وبه طبقه بالا برد. وارد اتاقی شدم...

پرسیدم:

\_ چرا نداشتی برایشون تعریف کنم؟

\_ مادرت تو این مدت یه سخته ناقص زده... اگر ماجرای گروگان گیری وهم تعریف کنی ممکنه بلایی سرش بیاد...

چی می گه؟ سخته؟ باورم نمی شه. اخه مادرم که مشکل قلبی نداشت. یعنی داشت زیاد مهم نبود...

دستم و گرفتم جلوی دهنم

و گفتم:

\_ سس... سخته؟ چ... چرررر؟؟؟

\_ حرف مردم... همسایه هاتون مخصوصا مادر اون پسره میکاییل... برای همین دارم یه خونه جدید براتون درست می کنم...

داشتم دیوونه می شدم... مادرم.. اون همه چیزمه.. اگر اتفاقی برایش میوفتاد چی؟ اگر اون واز دست میدادم ...

نه نه .. حتی فکرش وهم نباید بکنم... اشکهام پشت سرهم می ریختن... کم کم هر چیزی جلوی چشمام بود تار شد

همه چیز دور سرم می چرخید... بعضی چیز هاروهم دوتا می دیدم. دستم و گذاشتم روی گیجگاهم و گفتم:

\_ ارشام تو چرا دوتا شدی؟

دستش و گذاشت رو کمرم و گفت:

\_حالت خوبه؟ پونه چرا چشمات اینطور شد؟

\*\*\*\*\*

تروی تخت نمیم خیز شدم و نگاهی به اتاق انداختم. دیوار اتاق با رنگ های بنفش و جیگری  
وسفید پوشونده شده بود....

تخت خواب بنفش درست روبه روی در ورودی چسبیده به دیوار قرار داشت. میز توالت با فاصله ی  
کمی از تخت کنار سرویس بهداشتی قرار گرفته.

میز مطالعه هم که به رنگ سفید بود در ضلع غربی اتاق و تمام دیوار ضلع شرقی اتاق هم از شیشه  
تشکیل شده...

با بهت به اتاق نگاه کردم. درعین سادگی واقعا زیباست... مامان باسینی غذا یه سمتم اومد  
وگفت:

\_بیدار شدی؟ چندوقته غذا نخوردی؟ دیشب از هوش رفتی... ارشام خیلی نگران بود...

\_جدا؟

\_اره. نباید نگران باشه... راستش پونه جان... یه سوال...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

\_مامان. بعدا براتون تعریف می کنم...

\_منکه چیزی نگفتم ولی باشه.

غذارو گذاشت روی میز توالت و رفت بیرون...؟؟؟ موبایلم روی میز توالت بود. چقدر دلم برای  
موبایلم تنگ شده.

از جام بلند شدم موبایل برداشتم. روشنش کردم و به شماره های توی گوشی نگاه انداختم...

چشمم که به شماره ایلار افتاد نگرانم شدم... یادمه بهبود قصد داشت ازش باج بگیره...

منم وقت نکردم بهش اطلاع بدم... شماره ایلار وگرفتم اما جواب نمی داد. شماره هم کلاسی ام  
مهساو گرفتم

خدارو شکر مهسا جواب داد:

\_بله؟

\_سلام چطوری؟

چند ثانیه بعد گفت:

\_سلام. پونه تویی؟

\_اهوم... خوبی؟

\_ممنون. شنیدم گم شده بودی؟ کجا بودی؟

اول بسم الله شروع کردن... شروع کردن به پرسیدن سوالات بیهوده... بستن من به رگبار  
سوالات... جواب دادم:

\_ام خب... حالا بعدا توضیح میدم... مهسا از ایلار خبر نداری؟ بهبود چی؟

\_بعد از مکثی گفت:

\_بعد از گم شدن تو همه چی بهم ریخت.

\_مگه چی شده؟

\_هوف. رضا رفت دبی. ایلار هم خودکشی کرد...

\_\_\_\_\_ه؟؟؟

\_چرا؟

\_خب اون طور که من فهمیدم بهبود یه سری عکس وفیلم از ایلار داشت.می خواست بتیغتش ایلار هم طاقت نیاورد وخودکشی کرد..دیر رسوندنش به بیمارستان...اگر ده دقیقه زود تر میرسید الان زنده بود...بهبود وهم انداختن زندان...

بدون خداحافظی تماس قطع کردم وخودم وپرتاب کردم روی تخت .من مقصرم.اگر بهش می گفتم

بهبودبراش نقشه داره اون الان زنده بود.اگر یه درس درست حسابی به بهبود می دادم الان ایلار پیش خانواده اش بود.

خدای من...مقصر تمام بلاهای اخیر منم.بالشت وگذاشتم روی سرم و شروع کردم به زار زدن...خواهرم بخاطر من مرد.اگر اون شب بهش نمی گفتم زود تر بریم خونه الان با شوهرش وبچه هاش زندگی شون ومی کردن.خانواده جوادی بخاطر من نابود شدن.مادرش سخته کرد پدرش بیماری روانی پیدا کرد.

زهره هم بیوه شد...مادرم بخاطر گم شدن من سخته کرد.حالا هم که این بلا سر ایلار اومد...خسته شدم.

دارم کم میارم.

طاقت ندارم...

مامان که فکر کنم صدام وشنیده بود مضطرب وارد اتاق شد کنارم نشست  
وپرسید:

\_پونه؟حالت خوبه؟چرا داری گریه می کنی؟؟؟

چی می گفتم؟چه جوابی می دادم؟

\_هیچی ..فقط تنهام بذارید.نمی خوام کسی وببینم...

\_مربوط به این چند روزه؟ خب دختر بگو خودت و خالی کن... دیشبم ارشام بعد از بیهوش شدن  
انگار چیزی فهمیده باشه باعصابانیت رفت بیرون...

\_نه... چیزی نیست.

موهام واز جروی چشمای خیسم زد کنار

وگفت:

\_دختر خداروخوش نمیاد مادر ارشام اومده بیا پایین ببینش...

الان واقعا حس دیدن کسی وندارم. حالم خیلی بدتر از این حرفاست...

\_مامان حالم بده...

صدای دیگه ای باعث شد توجام نیم خیز شم...

\_اشکال نداره. من اومدم بالا...

مادر ارشام بود. مامانم سری به علامت تاسف تکون داد

وگفت:

\_پس من دیگه میرم...

مادر ارشام اومد سمتم پیشونی ام وبوسید

وگفت:

\_چقدر لاغر شدی

\_خوبی مامان جون؟

\_چه عجب لایق دونستی باهام حرف بزنی؟

وای معلومه از دستم کفریه... با من ومن



جواب دادم:

\_ نه به خدا...من.

\_ اشکال نداره. من و ناراحت می کنی بکن. اما پسر و اذیت نکن. اون تو این مدت خیلی اذیت شده... دوری تو اذیتش کرده. (خجالت کشیدم)

\_ من؟ من که کاریش ندارم..

\_ همین که کاریش نداری برایش عذاب آورده... همین که حس میکنه بهش اهمیت نمیدی. دیشب هم معلوم نیست کجا رفت فقط بهم اس ام اس داد داره از شهر خارج می شه یه کاری داره... خب زیاد سرت و درد نیارم راقب خودت و پسر باش... دیگه برم...

دوباره پیشونی ام و بوسید و رفت...

رفتنش مصادف بود با هجوم افکار ناراحت کننده...

\*\*\*\*

تو جام نیم خیز شدم و به ساعت نگاه کردم. ۷:۳۰ دقیقه. قدیم ها بیشتر می خوابیدم... جدیداً خوابم کمتر شده.

یک هفته ای از برگشتنم می گذره. هنوز پام واز خونه بیرون نداشتم. حال و حوصله دیدن کسی و ندارم.

سرکار رفتن و گشتن هم یه دل خوش می خواد که باز من ندارم. این اتاق هم جذابیتش و برام از دست داده.

خوراکم کم شده... کمتر به خودم می رسم. ارشام وهم هنوز ندیدم غیبش زده. نه شرکته نه خونه خودش نه خونه مادرش.

نگرانم اتفاقی برایش افتاده باشه از طرفی هم نامه ای که سعید بهم داد گم شده. می ترسم ارشام پیداش کرده باشه...

مرگ ایلار هم تاثیر روانی بدی روم گذاشته. از جام بلند شدم. بدنم خشک شد از بس روی این تخت خوابیدم...

مقابل پنجره وایسادم و به قطره های بارون که خودشون و به پنجره می کوبیدن نگاه کردم...  
قطره های بارون باعث انعکاس تصویرم تو شیشه شدن... باورم نشد. این منم؟ جلوی آینه به خودم نگاه کردم.

زیرچشمم کبود شده. رژلبی که هفته پیش زده بودم مالیده شده به گوشه لبم. همینطور ریلمم...  
تاب حلقه ای قرمز کثیف و شلوار پارچه ای چروک شده رنگ که زانوش هم رفته این منم؟  
واقعا اینی که جلوی آینه وایساده کیه؟ چرا این طور شدم؟ بخاطر اتفاقات اخیر؟؟؟ چه اتفاقی برام افتاده؟

این پونه است؟ چرا؟ به این دلیل که نمی تونم با پدر مادرم درددل کنم؟ کسی نیست که باهاش حرف بزنم؟

هیچ دوستی ندارم؟ جالبه... دختری که یه روز همه به شادی اش قبطه می خوردن الان نای خندیدن هم نداره...

سعی کردم لبخند بزنم... باید تمام تلاشم و بکنم... باید شاد باشم. قیافه ام خیلی بامزه شده بود...  
دوباره خنده ام گرفت این دفعه از تمام وجودم خندیدم...

مامان با دست به در زد

وگفت:

\_پونه جان؟ می تونم بیام تو؟

\_اره مامان بیا...

وارد اتاق شد. ۵ دقیقه ای مشغول برانداز کردن من بود. منم نگاهش کردم. خیلی خوش تیپ تر شده بود.

موه‌اش ورنگ کرده لباسای گرون می پوشه. به خودش می رسه. همه اش به لطف ارشامه...

زد به گونه اش وگفت:

\_خدا مرگم بده. یه کم به خودت برس این چه وضعیه؟ شدی مثل ارواح...

دستی به موهای پریشمونم کشیدم

وگفتم:

\_که چی بشه؟

\_ارشام اومده. خواست بیاد بالا من نذاشتم...

نفسم بند اومد...اگه من و این طور من و ببینه خیلی بد می شه...

گفتم:

\_نه نه نه نیاد...الان نیاد. من آماده شم بعد...

فورا پریدم تو حموم ۱۰ دقیقه ای موهام و صورت‌م و شستم...موهام و تو کلاه حوله بدنم جمع کردم

دستی به صورت‌م کشیدم...با کرم کبودی زیر چشمم و کمتر کردم رژمایع نارنجی کمرنگ و عطر

هوپ که عاشقشم وزدم ..

تا کمر توکمد دیواری فرو رفتم.

باخودم گفتم:

\_نمی دونم کدوم لباسا و بپوشم...

\_اون زرده قشنگه...

\_چییییی؟؟

از ترس یک متر به عقب پرید...دیگه کاملا تو کمد بودم...دستم و گرفت درحالی که به من خیره

شده بود من و کشید بیرون...

پرسید:

\_چته؟ چرا ترسیدی؟ حالت خوبه؟

موهام از تو کلاهم ریخته بود بیرون... لرزش محسوسی پیدا کرده بودم. نمی دونم بخاطر حضور ارشام بود

یا موهای خیس... من هم زل زدم تو چشمات قلبم برآش می تپیدانگار از چشمات جون تازه ای پیدا کرده بود...

نمی خواستم پلک بزنم... نمی خواستم حتی برای یک ثانیه از جلوی چشمات دور شه...

لبخندی زد

گفت:

\_می خوام تلپاتی برقرار کنیم؟

متوجه حرفش نشدم. ناخودآگاه

گفتم:

\_دلم برات تنگ شده بود....

\_من بیشتر برای من به اندازه هزار سال سپری شد... دور از تو بهشتم جهنمه. دنیا برام از جهنم عذاب اور تره...

خواستم حرفش و تایید کنم بگم که دنیا برای من هم جهنمه. که بدون اون زندگی سخته. اما نداشت.

دستش گذاشت روی لبم

وگفت:

\_هیس... اما دلیل نمی شه خودخواه باشم. به نظرات. به انتخابت اهمیت ندی... من عوض شدم... می خوام شاد باشی. چه کنار من. چه دور از من.

\_چی داری می گی...\_

جوابم نداد فقط گیج ترم کرد...

گفت:

\_اماده شو می خوایم بریم یه جایی.\_

\_کجا؟\_

\_می فهمی. الان یه رازه.\_

از اتاق رفت بیرون. چه رازی؟ منظورش از این حرفا چی بود؟ چه دور از من چه کنار من؟ من که متوجه نشدم...

مانتو شلوار ساده ی مشکی پوشیدم شال کرم قهوه ای هم گذاشتم. کیفم وموبایل ویه مقدار پول هم محض اطمینان برداشتم.

مامان تو حال نشسته بود

پرسید:

\_هواسرده لباس گرم پوشیدی؟\_

کنارش نشستم وگفتم:

\_مامان تو میدونی من کجا دارم میرم؟\_

\_ارشام بهت نگفت؟\_

\_نه...\_

\_خب پس لازم نبوده...\_

اه از مامانمون هم نمی تونیم اطلاعات بکشیم...

\_ای بابا خیلی نامردی بگو دیگه...\_

\_برو دختر منتظرته...این قدرم بی ادب نباش...

با لب و لوجه اوبزون جوابش ودادم:

\_باشه حالا.خداحافظ.

\_مراقب خودت باش.

در ماشین وباز کردم ونشستم.سرش روی فرمون بود با شنیدن صدای بسته شدن در سرش واز روی فرمون برداشت وبه من نگاه کرد.

لبخندی زد وگفت:

\_چندساعتی طول می کشه بخواب...

\_اخره کجا داریم میریم...

باز جوابم وندادم.من این وسط کشکم؟خب بگو کجاداریم می ریم دیگه...سرعتش خیلی زیاد بود

انگار عجله داشت زودتر برسه .چشمام سنگین شد.بخوابم بهتره...از میحط جاده زیاد خوشم نمیاد...

خمیازه ای کشیدم سرم وبه شیشه تکیه دادم وچشمام وبستم...

\*\*\*\*

احساس کردم یه چیز نرمی روی صورتم کشیده می شه.چشمام وباز کردم و نگاهی به ارشام انداختم...

داشت گونه ام ونوازش می کرد...

پرسید:

\_خوب خوابیدی؟

انگار دوپینگ کرده باشم...خیلی سرحال و قبراق بودم...

جواب دادم:

\_اره. خیلی خسته بودم. کجاایم... رسیدیم؟

\_اره. الان ساری ایم....

کجا\_\_\_\_\_؟؟؟ ساری؟

\_ساری؟ ما اینجا چیکار می کنیم؟

به کافی شاپی که کنارش پارک کرده بود اشاره کرد و

گفت:

\_یکی اون تو منتظر ته...

\_کی؟

\_برو می فهمی...

با تردید دروباز کردم پیاده شدم... کمی که از ماشین فاصله گرفتم با سرعت ازم دور شد...

کجا رفت؟

چرا نمودند؟ این خیابون ومی شناختم... قبلا اومده بودم. اگر اشتباه نکنم اسمش قارنه...

وارد کافی شاپ شدم. کافی شاپ دوطبقه که با دکور نارنجی ومشکی تزئین شده بود...

مردی به سمتم اومد و به میز انتهای سالن اشاره کرد

وگفت:

\_اون اقا با شما کار دارن...

تشکر کردم:

\_ممنون.

به سمت میزی که اشاره کرده بود رفتم.. نفهمیدم کیه.. پشتش به من بود... سریع تر حرکت کردم تا ببینمش.

مقابلش وایسادم...

دارم درست می بینم؟ چرا خودم نفهمیدم؟

پرسیدم:

\_سعید؟؟؟ تو؟؟؟

ارشام با سعید چیکار داشت؟ چرا خواست من وسعید همدیگه روبینیم؟ سعید لبخندی زد

وگفت:

-بشین...

کیفم وروی میز گذاشتم ونشستم...

پرسیدم:

\_تو... تو با ارشام حرف زدی؟

جواب من ونداد ....

گفت:

\_خوبی؟ منم خوبم. زهره وپدر مادرمم خوبن... مادرم به لطف تو می تونه راه بره. زهره داره ازدواج

می کنه. بابام هم چندکلمه ای ومی تونه به زبون بیاره...

اینقدر تند تند حرف می زد که متوجه نصف حرف هاش هم نشدم. یعنی اصلا برام اهمیت هم

نداشت

فقط می خواستم بدونم با ارشام حرف زده؟ یانه.



دوباره پرسیدم:

\_جواب من وبده تو با ارشام حرف زدی؟ چی گفتی بهش؟

انگار دوست نداشت از ارشام حرف بزنه ولی وقتی دید مصمم تر از این حرفام

گفت:

\_هر چی که باید. نامه رونشونم داد منم همه چیز وگفتم...

با عصبانیت داد زدم:

\_منظورت از همه چیز چیه؟

دستاش وروی میز گذاشت خودش وکشید جلو تر

وگفت:

\_اینکه این مدت پیش من بودی. این که ما عاشق همیم....اینکه تو فقط من و دوست داری. که دلت

من ومی خواد.

اون گفت همه این چند هفته دپرس بودی ناراحت بودی. خب دلیلش جز من چیه؟ جز اینکه

عاشقمی؟

دیگه داره رو اعصابم رژه میره...چه برداشت هایی کرده...به چه حقی این حرفاروبه ارشام گفته؟

فریاد زدم:

\_چییییی؟؟؟ عقلت از دست داد؟ من عاشق تو نیستم. ارشام و دوست دارم. تمام وجودم

اونه. همیشه اون دوست داشتم ودارم وخواهم داشت.

\_مگه نگفتی عشق با دوست داشتن فرق داره؟ که ادم هر کسی ومی تونه دوست داشته باشه اما

فقط عاشق یه نفر می شه؟ تو هم همین الان گفتی ارشام و دوست داری...

\_بس حرفم و تصحیح می کنم. تنها کسی که عاشقشم ارشامه. همیشه عاشقش بودم. هستم

وخواهم موند.

همه به ما نگاه می کردن. برام مهم نبود. تنها چیزی که الان برام اهمیت داره ارشامه... نمی خوام

نمی خوام دوباره از دست بدمش...

از جام بلند شدم کیفم و برداشتم

و گفتم:

\_تنها حسی که من بهت دارم ترحمه... ترحم... تو اگر مرد بودی من و روز عروسی ام نمی

دزدی. زنی که داره ازدواج می کنه رونمی بوسیدی. تو مرد نیستی نامردی... نامرد.

از کافی شاپ زدم بیرون... چشمام خیس شده بود جلوی کافی شاپ نشستم و موبایلم و برداشتم

و شماره ارشام و گرفتم...

یک بار.

دوبار .

سه بار.

جواب نداد....

چیکار کنم؟ بهش اس ام اس دادم...

\_بیا دنبالم. خواهش می کنم...

چند دقیقه بعد بهم زنگ زد... از جام بلند شدم و

داد زدم:

\_به چه حقی من و تنها گذاشتی؟ چرا؟ باید بهم می گفتی می خوام چیکار کنی...

\_پونه....

صدا از موبایلم نمیومد. از پشت سرم بود... برگشتم. پشتم و ایساده... چشماش قرمز شده بود.

مثل چشمای خودم... با مشت کوبیدم تو سینه اش. مشتت بعد از مشت دیگه... عقده هام و خالی کردم.

داد زد:

\_ اینطوری حق انتخاب بهم میدی... مگه نگفتی برای انتخابم ارزش قائل می شی؟ مگه نگفتی عوض شدی؟ دروغگفتی. دروغ...

اروم تر ادامه داد:

\_ تنها کسی که عاشقشم تویی. تویی که تو همه رویاهامی. توی لحظه هامی. کسی که لحظه لحظه ی زندگی موباهاش شریکم... فقط فقط تویی ارشام..

مردم تو خیابون وفراموش کردم. غرورم وفراموش کردم... فراموش کردم که ما به هم حرامیم...

مگه می شه دو تا عاشق به هم حرام باشن؟ مگه رشته ارتباط دونفر با عشق به هم متصل نمی شه؟

تو این دقیقه تو این ثانیه. هیچی از خدا نمی خوام. تنها چیزی که تو این لحظه می خوام آرامشه.

اینکه مطمئن شم ارشام برای منه...

خودم وانداختم تو بغلش...

چشمام وبستم فقط به این فکر کردم که حالا دیگه کنارمه...

حالا مطمئنم مال منه....

دستاش و دور شونه هام حقله کرد....

کنار گوشم گفت:

\_ من وببخش...

سرم وبردم عقب وگفتم:

\_ تو من وببخش...

\_من غلط بکنم بخوام ازت دلگیر شم...ولی پونه...

\_جونم...

\_من نمی دونم عاشق چیه تو دیونه شدم...

خندیدم وگفتم:

\_اگر دیوونه نبودم که عاشق تو نمی شدم...

اونم خندید...مردمی که از کنارمون رد می شدن هم می خندیدن.انگار دنیا هم داره می خنده...

گفت:

\_پونه...ببین خودت داری شروع می کنی ها...

\_من؟به من چه تو نمی تونی درست ابراز علاقه کنی؟

انگشت هاش و فرو کرد تو انگشت هام صورتش وجلوتر آورد

وگفت:

-خودت که بدتری؟

\_من...من راحت میگم اما تونه..تو غیر مستقیم میگی...

\_مستقیم غیر مستقیم نداره.من عاشقتم...(داد زد)ای خدا من عاشقشم...خیلییی

\_بسه ابرومون رفت...

\_حالا تو بگو...

چشمش وریز کرد منتظر بود

گفتم:

\_من که عمرا بگم.پررومیشی....

شونه هاشو انداخت بالا... انگار ناراحت شد...

\_ خب حالا.. قهر نکن....

لبخندی زد و گفت:

-خب حالا چی؟

\_ منم عاشقتممم... ارهههههههههههه. من عاشق این گروگان خوشگل شدم... عاشق زیباترین گروگان دوست داشتنی جهان...

\_ منم عاشق خوشگل ترین گروگان گیر دوست داشتنی جهان شدم... نفهمیدم از کی... ولی بدون دلم و بردی. چندساله که دلم و بردی.

دیونه بازی هامون شروع شد... شاید خیلی با زوج های عاشق دیگه متفاوت باشیم... دوتا عاشق مغرور

که به سختی ابراز علاقه می کنن... همیشه باهم درگیرن. یه دختر زبون دراز و پسر غیرتی..

اما ذره ای از عشقشون به همدیگه کم نمی شه... تا دنیا دنیاست دوستش دارم... نه نه ببخشید عاشقشم...

دستم و کشید و من وبا خودش به این ور اون ور برد... نفسم بند اومده بود خیلی سریع راه می رفت...

کجا داره میره دنبال چی داره می گرده؟

دستش و کشیدم و پرسیدم:

\_چیکار داری می کنی؟

\_ می خوام طلا فروشی پیداکنم... اها یکی انتهای این خیابونه...

دوباره دستم وگرفت ودوید... در حین دویدن به چند نفری هم برخورد کردم... جلوی طلافروشی  
نفسی تازه کرد ووارد مغازه شد...

مرد جوون وپسر بچه ای تو مغازه بودن.

ارشام رو به فروشنده

گفت:

\_سلام.زیباترین حلقه هاتون ومیخوام....

\_بله حتما....

دوتا باکس حلقه جلوم گذاشت.

به حدی زیبا بودن که نمی دونستم کدوم وانتخاب کنم...اما از طرفی خب من خودم حلقه داشتم  
نیازی به خریدن حلقه جدید نبود

رو به ارشام گفتم:

\_ارشام منکه حلقه دارم.

سرش وتکون دادوگفت:

\_حلقه ات مروارید داره که دوست نداری...تازه اون ومن برات خرید می خوام یکی وخودت به  
سلیقه خودت انتخاب کنی...

چه مهربون شده.گفت تغییر کرده دارم اثارش ومشاهده می کنم...بین چندتا حلقه مونده بودم.

نمی دونستم کدوم وانتخاب کنم....زیباترینش یه حلقه طلاسفیدی بود که جلوش به صورت مورب  
با نگین های ریز کار شده بود.

\_این و میگیرم...

ارشام لبخندی زد وگفت:

\_ خوشگله....

رو به مرد گفت:

\_ همین ومیگیریم....

\_ قابل نداره....

\_ میتونم کارت بکشم...

\_ حتما....

پول حلقه رو حساب کرد... من بیرون از مغازه منتظرش موندم... فکر کنم با فروشنده کار داشت چون دیر تر اومد بیرون....

درگیر تماشای جواهرات توی ویترین بودم که صدای ارشام شنیدم:

\_ چیز دیگه ای نمی خوای...

روم وبرگردوندم سمتش لبخندی زدم

وگفتم:

\_ ممنونم....

دوباره دستم وگرفت وگفت:

\_ هنوز که خریدمون تموم نشده...

گردنم و کج کردم وگفتم:

\_ تموم نشده؟

\_ نه...

وارد لباس عروس فروشی مقابل شدیم... من نمی دونم چرا اینجا داره خرید می کنه...

خب وقتی برگشتیم خرید می کنیم دیگه...فروشنده به سمتمون اومد

وگفت:

\_کمکی از من بر میاد؟

ارشام جواب داد:

\_به لباس عروس طبق سلیقه همسرم میخوام...

همچین که گفت همسرم دلم قیلی ویلی رفت...اولین بارم بود این کلمه رو از زبونش می شنیدم .

البته قبلا گفته بود زخم ولی این طور با احساس واز ته دلش نگفته بود...فروشنده روبه من

گفت:

\_خب.چه جور لباس عروسی می خواهید؟

\_دوست دارم لباسم ساده وکوتاه باشه.تا زانوم...

\_کوتاه؟کمتر عروسی پیدا میشه لباس کوتاه بخواد...

\_ندارین؟

\_چرا...یکی داریم خیلی قشنگه...یه لحظه...

ارشام مشغول تماشای لباس های دیگه شد...منم لباس عروسی وکه فروشنده آورد ودیدم...

لباس حلقه ای کوتاه تا بالای زانو که روی سینه اش منجق دوزی شده بود از زیر سینه تا روی ناف

تنگ بود از ناف به پایین شل می شدزیر دامنش هم پف کمی می خورد.

خیلی خوشم اومد دقیقا همونی بود که می خواستم...ساده وزیبا...فروشنده

پرسید:

\_پسندیدید؟



\_من که خوشم اومد. توچی ارشام؟

دستش و گذاشت پشتم و گفت:

\_خیلی قشنگه میخوای فروش کنی؟

\_اره.

وارد اتاق پرو شدم با هزار ویک بدبختی لباس و پوشیدم و دراوردمش...لباس قشنگیه ولی چون پاهای کوتاهی دارم بهم نمیاد...

از اتاق پرو خارج شدم. ارشام جلوی مانکن پشت ویتترین وایساده بود و به لباس عروس نگاه می کرد...

رفتم سمتش و گفتم:

\_بهم نمیاد...

\_جدا؟ (انگار خوشحال شده بود) میخوای این و بپوشی؟

خودمم از لباس عروسی که انتخاب کرده بود خوشم اومد...هیچ لباس عروسی و ندیده بودم تا این حد زیبا باشه...

لباس دکولته بلند نباتی. از جنس ساتن. بالای لباس تا روی رون پام تنگ بود از روی رون پا به پایین به صورت چین چین دوخته شده بود.

پشت دامن از جلوش بلند تر بود و روی زمین کشیده می شد...دستکش های هم رنگ خودش هم داشت که تا روی بازوم قرار می گرفت...

روبه ارشام گفتم:

\_خوش سلیقه ای ها...

لبخندی زد و به فروشنده گفت:

\_ما این و انتخاب کردیم...

صندل و کیف نباتی رنگی هم انتخاب کردم...

ارشام وسایل صندلی عقب ماشین گذاشت وگفت:

\_به چیز دیگه مونده...

\_چی؟؟

\_عقد. باید عقد کنیم...

\_نمی شه. بابام که اینجا نیست...

\_اونش با من...

جلوی پام زانو زد وگفت:

\_پونه...می گن تا سه نشه بازی نشه. این بار سومیه که دارم ازت می پرسم. با من ازدواج می

کنی؟؟؟

دستم وگرفتم جلوی دهنم. هم می خندیدم هم گریه می کردم...این سومین باریه که داره این

دخواست وازم می کنه...

اما هنوز همون حس ودارم. همون حس طراوت خوشحالی همون حس همیشگی...تو پوستم نمی

گنجیدم...

جواب دادم:

\_بله...منم برای بار سوم میگم. اره. اره. اره...

دستم ودور کمرش حلقه کردم. سرمم گذاشتم روی شونه اش. می خوامش. می خوام باهش زندگی

کنم. بچه دارشیم مادر بزرگ پدر بزرگ شیم...

\_خب پس بشین بریم...

من وارشام ودوتا مردخیر(شاهد)وارد محضر شدیم. شناسنامه خودم و خودش و جلوی عاقد

گذاشت

وگفت:

\_حاج اقا پدر خانوم آینده ام تو این شهر نیستی... نمی شه یه کاری اش بکنید..

\_نه پسرم اون جووری قانونی نمی شه...

\_به صورت آنلاین چی؟

\_آنلاین؟

ارشام لپ تابش واز تو کیفش درآورد چت رومش وباز کرد...هه چه جالب بابا .مامانم و شهرام  
آنلاین بودن...

پس از قبل به شهرام اطلاع داده بود.مامانم داشت گریه می کرد عوضش بابام خوشحال بود.  
براشون دست تکون دادم مامان هم کار من وتکرار کرد.

عاقده متعجب گفت:

\_ایشون پدر عروس خانومن؟

بابام گفت:

\_بله حاج اقا منم...

\_خوبه.خوبه...خب پس من با اجازه پدر عروس خانوم خطبه عقد ومی خونم...

\_اجازه ماهم دست شماست حاج اقا...

\_مهریه عروس خانوم چیه؟

همه به من نگاه کردند...به مهریه فکر نکرده بودم...

بعد از کمی مکث به ارشام نگاه کردم وجواب دادم:

\_عشق ...

همه جز من وارشام زدند زیر خنده. من جدی بودم ولی ارشام متعجب ...

گفتم:

\_می خوام هر وقت از شوهرم دلگیر می شم مهریه ام وبه اجرا بذارم. اما نمی خوام مهریه ام سکه طلا یا پول باشه. می خوام مهرم عشق باشه. می خوام عشق وبهم هدیه کنه...

لبخند روی لب ارشام بود. نفهمیدم لبخندش برای چیه. لبخند تشکر امیز؟ لبخند قدردانی؟ تو اون لحظه فرقی برام نداشت.

مهم اینه که خوشحاله...

عاقد شونه هاش وانداخت بالا وگفت:

\_بله... اینم مهریه ایه برای خودش ... خب بسم الله شروع می کنم...

چادر سفیدی وروی سرم گذاشتم کنار ارشام نشستم.. خطبه عقد که خونده شد.

عاقد پرسید:

\_ وکیلیم؟

\_بله...

به ارشام نگاه کردم. چشماش می درخشید. مطمئنم همون حسی وداره که من دارم... لبخند اطمینان بخشی زد.

مامان گفت:

\_می دونستم... می دونستم شما برای هم ساخته شدین... خوشبخت شید..

بابا هم اشکش وپاک کرد

وگفت:

\_ارشام...از گل نازک تر به دخترم بگی مردی...خودت ومرده حساب کن...

ارشام دستش وانداخت دورم

وگفت:

\_من همین الانش هم زنده زنده نیستم...دقت کنید...

\_بله معلومه...

بعد از امضای دفتر عاقد از محضر خارج شدیم.ارشام دستش وگذاش روی شونه ام وگفت:

\_خب...حالا وقت ارایشگاهه..

\_اریشگاه؟

\_اره دیگه.این همه خرید کردیم که چی بشه؟

\_مگه...

پرید وسط حرفم وگفت:

\_اوناهاش..اون جلو یه ارایشگاهه بیا بریم...

با ارایشگر حرف زدم قبول کرد دوساعته ارایشم وتموم کنه...من وارد ارایشگاه شدم ارشامم رفت

پی کار هایی که بهم گفت سوپرایزه...

اول از همه موهای صورتم وبرداشت...خیلی وقت بود به صورتم نمی رسیدم...ارایش ساده ارغوانی

موهام وبه رنگ عسلی روشن کرد بعد از خوشک کردنش به صورت لخت و روی شونه هام

رویخت...

لباس عروسم وپوشیدم...با کفش پاشنه ۲۰ سانتی جیگری شده بودم برای خودم...نگاهی تو اینه

انداختم...

خدایا امروز دیگه مشکلی پیش نیاد...ساعت تقریبا نزدیک های شیش ونیم بود...ارشام نیم ساعتی دیر کرده بود.

هول و ولایی افتاده بود به جونم...می ترسیدم اتفاقی براش افتاده باشه...ارایشگر بهم دلداری میداد

اما خبر از درون داغونم نداشت...دستم و سمت موبایلم بردم که صدای زنگ دراومد...خدارو شکر.

یعنی خودشه؟؟؟وارد ارایشگاه شد.هم اون محو من شده بود هم من محو اون ...

کت وشلوار صورمه ای تیره پوشیده بودموهاش وهم فرستاده بود عقب...روش وسمت ارایشگر کرد

وگفت:

\_این دیگه کیه؟زن من خوشگل تر بودا...

\_چییی؟؟

ارایشگر خنده اش گرفته بود گفتم:

\_حالا نه اینکه تو خوشگل شدی؟

\_از تو که خوشگل شدم..تو این همه ارایش کردی من کرمم نزدم...

لجم دراومده بود.از طرفی می دونستم همه اش شوخیه.

زدم به شونه اش

وگفتم:

\_پ برو یه زن دیگه بگیر...

\_نه بابا من غلط بکنم..همین تو برای هفت پشتم بسی...

\_خیلی نامردی ارشامم.

\_ شوخی کردم بابا. قابل تحملی...\_

شونه ام وزدم بهش از کنارش رد شدم...\_

دستم وگرفت وگفت:

\_ اه ه جنبه شوخی نداری.. ببین خانوم ارایشگر هم داره بهت می خنده...\_

ارایشگر که در حال قش کردن بود گفت:

\_ اولین عروس دامادی هستید که قربون صدقه هم نمیرید...\_

اراشام چهره حق به جانبی گرفت

وگفت:

\_ کی گفته ما قربون صدقه هم نمی ریم...؟؟\_

گونه ام وکشید وگفت:

\_ قربونت برم... خوشگل شدی... خوشگل ترین گروگان گیر دنیا.. خوبه...\_

زدم زیر خنده وگفتم:

\_ حالا شد...\_

اراشام دستمزد ارایشگر و حساب کرد و از ارایشگاه خارج شدیم... به به ماشینش وهم درست

کرده...\_

دروبرام باز کرد وگفت:

\_ مادمازل سوار شید...\_

\_ مرسی...\_

راه افتاد پرسیدم:

\_ کجا میریم؟

\_ ویلام..

\_ اها...

جلوی عمارت نگهداشت. بقیه راه پر از درخت و سنگ بود که ماشین نمی تونست عبور کنه...

بهم گفت:

\_ پیاده نشو...

خودش سریعتر پیاده شد و در سمتم وباز کرد

وگفت:

\_ بانو.. بفرمایید...

\_ اوه اوه... چه جنتل منی بودی نمی دونستم؟

\_ بله دیگه. مونده تا کشف شم...

\_ اصلا نگران نباش خودم کشف می کنم...

\_ سعی تو بکن...

هنوز راه نیوفتاده بودم که از زمین بلندم کرد

وگفت:

\_ اینجا سنگ زیاد داره. تو هم دست و پاچلفتی شب عروسی مون می خوری زمین بدبخت می

شیم... خودم می برمت...

\_ خیلی پروئی...

حالا خودم از خدا خواسته بودم من و بیره...



اخی... چه حالی میده... سرم وچسبوندم به سینه اش و عطرش وبو کردم. هرچی بیشتر بومی کردم  
نظرم خوش بو تر به می رسید...

\_ اهم اهم رسیدیم...

من و گذاشت پایین وگفت:

\_ چشمات وبنند...

چشمام وبستم...

دستم وگرفت من و برد داخل...

\_ یک دو سه.. چشمات وباز کن...

چشمام وباز کردم وبا دقت نگاهی به همه جا انداختم. باورم نمی شه...

کل سالن با بادکنک های قلب قرمز پر شده بودند دور سالن با گلدون های گل پونه چیده شده  
بود...

\_ خوشت میاد؟

پرده ای از اشک جلوی چشمم وپوشنده بود.

پریدم بغلش وگفتم:

\_ خوشم میاد؟ عاشقشم...

\_ با یه عروسی دونفره چطوری؟ قول میدم وقتی برگشتیم یه عروسی بهتر برات می گیرم...

سرم وتند تند تکون دادم... از تو کیفش جعبه ای ودر آورد

وگفت:

\_ سفارشی برای تنها پونه دنیا...

با تردید جعبه روباز کردم..

\_ نه ه؟؟؟ ارشام این....

سرویس جواهرات طلا سفید به شکل گل پونه... فوق العاده بود...

\_ قابل تورو نداره...

\_ ارشام... لازم نبود...

\_ چرا لازم بود. تو لیاقت هر چیزی که که برات می گیرم و داری...

دستش و گرفتم روی پاشنه پام و ایسادم واروم سرم و بردم جلو چشمم وبستم و منتظر بودم منو ببوسه...

چند ثانیه ای منتظر موندم اما خبری نشد چشم راستم واروم باز کردم... دستش و گذاشته بود جلوی دهنش و بهم می خندید...

با حرص گفتم:

\_ خیلی خیلی...

\_ پونه قیافه ات و ندیدی خیلی بامزه شده بودی...

\_ مرض...

روم و برگردوندم که بازوم و گرفت و من و کشید سمت خودش و لبام واروم بوسیدرفتم تو خلسه چشمم وبستم...

مثل بوسه سعید نبود... فرق داشت. تمام وجودم بی حس شده... مطمئنم اگر قبلا می داشتم ارشام ببوستم دوچار شک و دودلی نمی شدم..

سرش و برد عقب و درحالی که می خندید

گفت:

\_ چه عجب... من که فکر میکردم ...

این بار من بوسیدمش...

بعد از چندثانیه سرش و عقب برد و

گفت:

\_اه اه دختره چش سفید... خجالت بکش...

بعد زد زیر خنده دستم و کشید و گفت:

\_قول بده دیگه هیچ وقت تنهام نذاری. قول بده...

سرم و تکون دادم و گفتم:

\_قول میدم...

لپ تابش واز تو کیفش درآورد با چندتا سیم به بلند گوها وصل کرد اهنک گل پونه رو گذاشت

دستم و کشید وسط سالن

و گفت:

\_بیا برقصیم...

گل پونه گل من نگیر بهونه گل من

بیا نذار از غم تو بشم دیوونه گل من

گل پونه گل من نگیر بهونه گل من

بیا نذار از غم تو بشم دیوونه گل من

پونه من تو رو به هیچ قیمتی از دست نمی دم

تو فقط مال منی تو رو به هیچکس نمی دم

میدونم خدا تو رو واسه دل من آفرید

حتی اگه خدا بخواد تو رو بهش پس نمی دم

گل پونه گل من نگیر بهونه گل من

بیا نذار از غم تو بشم دیوونه گل من

گل پونه گل من نگیر بهونه گل من

بیا نذار از غم تو بشم دیوونه گل من

گل من پونه ی من عزیز دردونه

خدا مثل تو فقط تو دنیا ساخته یه دونه

می درخشی توی جمع عاشق برات فراوونه

اما تو مال منی تموم دنیا می دونه

گل پونه گل من نگیر بهونه گل من

بیا نذار از غم تو بشم دیوونه گل من

گل پونه گل من نگیر بهونه گل من

بیا نذار از غم تو بشم دیوونه گل من

حالا دیگه مطمئنم مال منه. برای همیشه ... تا ابد. تا وقتی زنده ام... ثانیه به ثانیه... با اون زندگی ام

پر از نوره...

پراز عشقه... حالا می توئم بهش تکیه کنم... دردم وبهش بگم واون هم سنگ صبورم می شه...

(فصل هشتم... فصل اخر)

چهارزانو رو نیمکت پارک ازادگان نشسته بودم در حالی که با هدفونم اهنگ طاقت بیار

(فریدون) وگوش می کردم

اخیرین صفحه رمانم گروگان دوست داشتنی و وهم تایپ می کردم که قطره خونی از بینی ام روی لپ تابم افتاد...

دستم و بردم سمت بینی ام...اره دوباره داره از بینی ام خون میاد..دوباره خون دماغ شدم...

خواستم دستمالی از تو کیفم بردارم که صدای زنگ موبایلم و شنیدم...مامانمه

جواب دادم:

\_بله.

\_محدثه کجایی؟

\_پارک ...

\_تا این موقع شب پارکی؟ مگه نگفتم مهمون داریم؟ زودبیا خونه...محدثه بابات رو اینا حساسه

خونه نباشی خونت حلاله...

\_باشه باشه اومدم...

\_خداحافظ...

وسایلم و جمع کردم و ریختم تو کوله ام که صدای باعث شد سرم و بالا بیارم..

\_خانوم از بینی تون داره خونه میاد...

چشمم با چشمای طوسی اش گره خورد.ن\_\_\_\_\_ه؟؟؟؟باورم نمی شه؟

ناخودآگاه گفتم:

\_ارشام؟

کمی نگاهم کرد و گفت:

\_حالتون خوبه؟ دارید هزیون میگیرد؟

امکان نداره این دقیقا شبیه شخصیت رمانم ارشام اریامنشه...

پرسیدم:

\_ارشام؟ ارشام اریامنش؟

\_اشتباه گرفتید...

دستمال وگرفت به سمتم وگفت:

\_من دیرم شده..بخشید...

اره...خودش بود ولی چطور؟ اون فقط شخصیت رمانمه...دویدم سمتش اما نبود...غیبش زده بود...کجا رفت؟

تقدیم به بهترینم...کسی که قلبم برایش می تپه...

معصومه .ص (مادرم)

پایان